



رضاشاه پیمبر

بقلم

علیخضرت بهایون شاهنشاه آریامهر

در کتاب

مردان خود ساخته



مؤسسة الإمارات لريادة الأعمال

مردان خود ساخته

زیر نظر
۱. خواجه نوری



مؤسسه انتشارات امیر کبیر
تهران، ۲۵۳۵



موسسه آثارات اینترکلیبر

خواجه نوری، ابراهیم

مردان خودساخته

چاپ اول: ۱۳۳۵ ه. ش

چاپ دوم: ۲۵۳۵ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانه سپهر، تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۹۴۴-۲۵۳۵/۸/۲

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه

چرا آدمیزاد از وقتی که زبان باز می کند، تا آخرین روز عمرش به شنیدن شرح حال دیگران بیش از اکثر چیزهای دیگر راغب است؟ و چرا نویسندگان نظیر آندره موراوا باصراحت و بدون تردیدی گویند: «بعد از کتب آسمانی، مهم ترین و مفیدترین کتابها، بیوگرافی است.»

ما می دانیم که انسان، از همان اوان کودکی، برای راحت و با آرامش خوابیدن، محتاج قصه است - یعنی بیوگرافی و شرح حال دیگران - و می بینیم که آدمیزاد در تمام مراحل مختلف عمرش، برای رفع این نیاز بسیار مبرم معنوی است که به خواندن داستان و دیدن فیلم و مرور تاریخ و شنیدن اوضاع و احوال دوستان و آشنایان و مردمان معروف می پردازد.

جواب سؤال فوق، بطور خیلی خیلی مختصر عبارت از سه موضوع است:

اول اینکه، هر انسان نسبتاً متعادلی - دانسته و ندانسته - مایل است هر چه بیشتر این وجود مرموز و پیچیده و ناشناخته ای که خود اوست، بهتر بشناسد و حتی المقدور سرازکار این عجیب ترین خلقت خدا در آورد. ببیند علت نفرتها و علاقه های نا آگاهش چیست، بفهمد عوامل پیشرفتها و موفقیتها و شکستهایش کدامند،

دریابد خشمها، ترسها، و شادیهایش از کجا سرچشمه می گیرند و غیره و غیره...

خوب، بدون تردید، بی زحمت ترین وسیله بدست آوردن مقداری از این شناختها مرور و بررسی سرگذشت موجودات دیگر است که مثل خودش گرفتار همان نوع بیمها، نفرتها، علاقهها، ضعفها و قوتها هستند...

وقتی سقراط در بالای معبد «دلف» نوشت: «خودت، خودت را بشناس» و اکثر مذاهب و مسالک آن را با شدت تأیید کردند، و با این عبارت مختصر مهمترین مشعل درخشان و جاویدان فلسفه بشریت را افروخت، حتماً می خواست به همه بفهماند که چرا خود-شناسی مهمترین و مفیدترین و مورد احتیاج ترین نیازهای معنوی هر انسانی است. خوب، مطالعه بیوگرافی دیگران هم، بطور غیر مستقیم، یکنوع خودشناسی سهل و ساده و جذاب است که هر کس می تواند مقداری از مکنونات و مرموزات وجود خود را در شمایل دیگران بخواند. به قول حکیم بزرگمان مولوی،
خوشر آن باشد که وصف دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

موضوع دوم اینست که، چون انسان فطرتاً اجتماعی و بنا-براین برای زیستن در اجتماع، محتاج به تصویب و همکاری سایر انسانهاست، وقتی بداند کارهایش درجائی مثبت و ضبط و منتشر می شود، خود بخود مقداری از شهوات و خودکامگی اش مهار و ترمز می گردد. و شاید به همین جهت است که می گویند: «سیاستمداران از هیچ چیز، حتی از هیچ قشونی، به قدر انتقاد نویسندگان و مطبوعات ملاحظه ندارند.»

موضوع سوم، جنبه ارشادی و تربیتی فوق العاده مؤثر و قوی بیوگرافی است. به این معنا که وقتی خوانندگان صفات و رفتار پسندیده ای را به قلم نویسندگان موشکاف و قابل اعتماد، مورد تمجید و قدرشناسی دیدند و پسندیدند، خود بخود و نا آگاهانه، رفتار

و پندارشان تا اندازه زیادی به طرف آنچه مورد ستایش قرار گرفته و ممدوح است متمایل و کشیده می‌شود و این موضوع سوم به حدی در تربیت جامعه تأثیر دارد که اثرات نامرئی آن تا چندین نسل ادامه خواهد داشت.

به همه این دلائل، بنده معتقدم هر قدر مردم هوشیار ما به خواندن و نوشتن بیوگرافی راغبتر شوند، خدمت اجتماعی وسیعتر و بیشتری نسبت به این جامعه انجام داده‌اند.

۱. خواجه نوری

تهران، شهریور ۲۵۳۵

فهرست

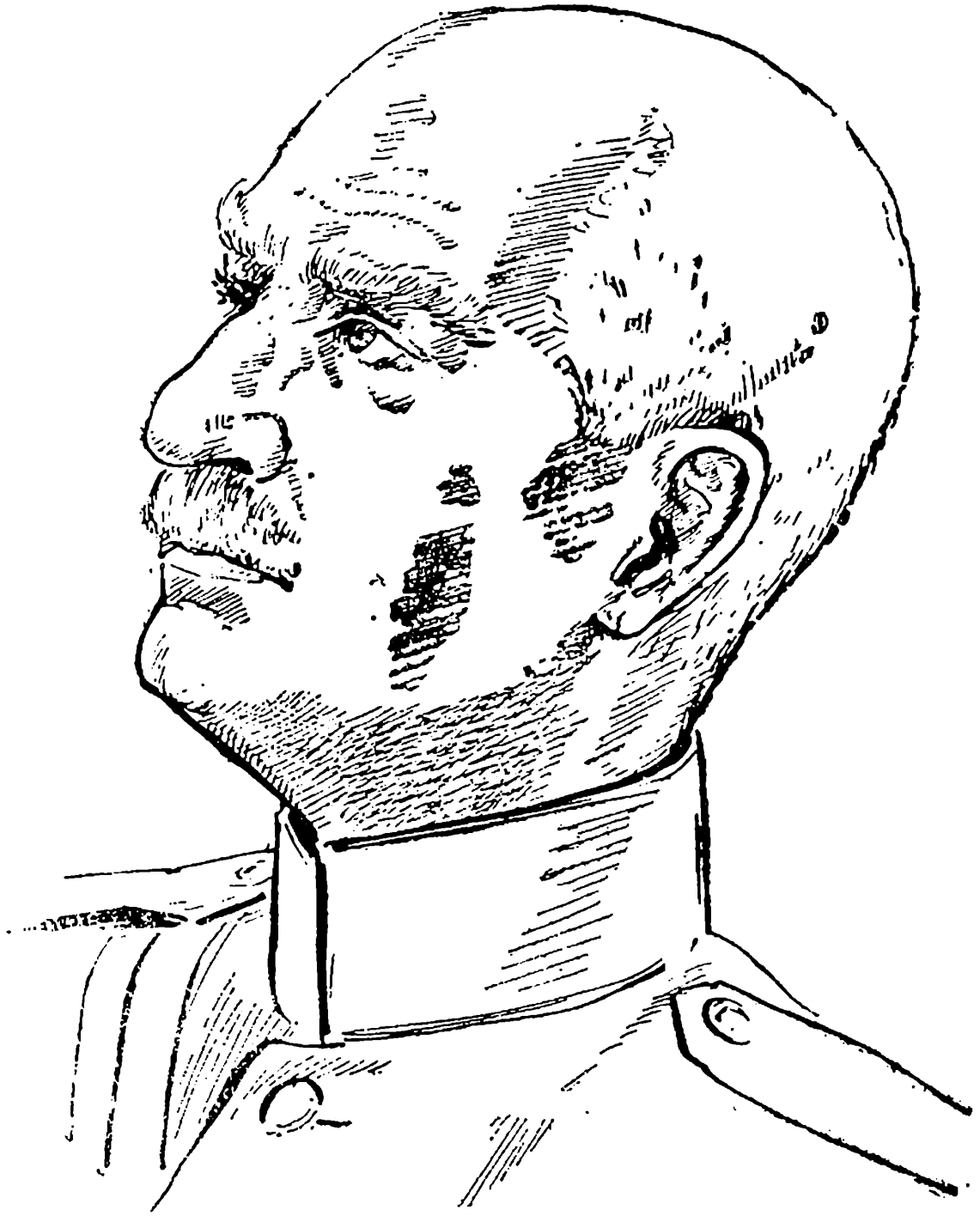
	بِقلم	رضاشاه کبیر
۵	اعلیٰ حضرت همایون شاهنشاہ آریاسہر	
۳۷	سید حسن تقی زاده	» سید جمال الدین افغانی
۵۳	محمد سعیدی	» امیر کبیر
۷۷	دکتر رضا زاده شفق	» ستارخان سردار ملی
۱۰۵	محمد حجازی	» کمال الملک
۱۲۳	سید محمد علی جمالزاده	» سید جمال الدین واعظ
۱۴۷	ا. خواجہ نوری	» محمد علی فروغی
۱۶۵	جلال آل احمد	» مہاتما گاندی
۱۹۳	علی اصغر مہاجر	» کمال آتاترک
۲۰۷	مسعود رجب نیا	» بنیامین فرانکلین ترجمہ
۲۲۳	»	» جیمزوات
۲۳۵	»	» آبراہام لینکلن
۲۵۱	»	» ہانری فورڈ
۲۶۵	»	» جرج واشینگٹن کارور
۲۷۹	»	» توماس ادیسون
۲۹۳	»	» چارلز دیکنز

رضاشاه پسر

بقلم

علی حضرت بنمایون شاهنشاه آریامهر

این بود مختصری در باره سوزی که هم اکنون تاریخ شروع مبارک آموزش واقعه او
کرده است . غرض از نویسن این مطالب تجلیل و تکریم مقام او و عیا توجه و بیشتر زندگی
و تمیاض پرلله بلسود است که هموطنان و همپهن پرستان و بهیوس جوانان در باره این بود
زندگی که حیات و زندگی ایشان را بی تو بی در راه اسایش و سعادت هموطنان مردم گشتانسی
مصرف داشت صحن و تفکر کنند . از او برستی گرفته درس وطن دوستی و مسلمات پرستسی و مردم
بجویند . استقامت و پایداری را بر زمین و زبونی ترجیح دهند راستی و عهامت را بسا
نادوستی و بیستی عجز نکنند . از برخورد با مشکلات و غلبه بر آنها لذت ببرند و اجناس
ارامش نمایند . تحمل برستی و بیگانه بودن را نپذیرند و عاید خدمت بخارند و کار و کار کردن
را بر زمین هدف خود قرار دهند . نه تنها از هر نوع کار و محصولات و بار زندگی روی
بردارند تا باشند بلکه آنها بر زمین زود و عاید اعتماد بنانند
یعنی است که با لب خداوند او دوستی و از همه مردم این سر زمین میتوان
ایران آباد و متعلق فری و فرولمند ساخت که در از بحار فقر و جهالت و ظلم و بدبختسی
ثروت و ثمرت و عدالت و سعادت حکمروائی کند .



رضاشاه کبیر

بقلم اعلیحضرت محمد رضاشاه پهلوی شاهنشاه آریامهر

در طول حیات، چه بسا دقایق حساسی پیش می‌آید و تصمیمی در این دقایق گرفته می‌شود که مسیر زندگانی انسان را بکلی تغییر می‌دهد.

این تصمیم‌گاهی در زندگی شخص و اطرافیانش مؤثر واقع می‌شود و در موارد نادری هم ممکن است که این تصمیم در سرنوشت اجتماع و کشور تأثیر کند. فقط تاریخ و اجتماع و احتیاجات ملت است که می‌تواند شخص بخصوصی را در موقعیت معینی بگذارد تا تصمیمش با سرنوشت اجتماع و ملت مربوط گردد و سیر تاریخ را عوض کند.

در روزهای قبل از سوم اسفند سال ۱۲۹۹ پدر من در چنین مرحله‌ای قرار گرفت. روزهای قبل از کودتای

سوم اسفند نقطه قطعی تحول زندگی رضاشاه بود.

در این روزها بود که وی بر سر دوراهی واقع شد. راهی را که تا آن زمان پیموده بود، با همه تجربیات و اتفاقات تلخ و ناگوار، به خاطر آورد و طریقی را که در آینده می‌خواست بی‌ماید و مشکلاتی را که می‌خواست از بین ببرد در نظرش مجسم ساخت و مصمم شد.

در آن چند روز قبل از کودتا، و یا شاید در همان ساعت‌هایی که بعد از آن تصمیم قطعی می‌گرفت، زندگی گذشته و راه و روش آینده او با هم آمیخته گردید.

هیچکس بتحقیق نمی‌تواند بگوید که در آن ساعت چه در مغز او می‌گذشت و چه افکاری داشت و چه خاطره‌ها و چه آرزوها در تصمیم او مؤثر واقع شد.

اما من که بکرات دست پرمهر او را بر سرم حس کرده‌ام و شاهد اندوهها و تبسمها و امیدها و آرزوهای او بوده و اغلب روزها یکی دو ساعت تنها مخاطبش بوده‌ام، شاید تا اندازه‌ای بتوانم بطور تقریب آنچه را که در آن ساعات در مغز توانایش می‌گذشت حدس بزنم.

شکی نیست که تازه‌ترین خاطرات و گذشته نزدیک بیش از آنچه که در گذشته دور اتفاق افتاده در طرز فکر و تصمیم شخص مؤثر می‌گردد.

گذشته نزدیک و حتی حوادث روزمره است که کارد را به استخوان می‌رساند و شخص را مجبور می‌سازد که تصمیم قطعی و کلی بگیرد.

در طول زمان، حوادث انسان را برای یک تصمیم کلی مهیا می‌سازد و هنگامی که زمینه مهیا شد آنوقت یک اتفاق، یا یک سلسله حوادث، کار جرقه‌ای را می‌کند که به انبار باروت بیفتد.

نبرد قوای قزاق با متجاسرین در پائیز سال ۱۲۹۹ و شکستی که بر اثر خیانت افسران خارجی نصیب قزاقها شد، عقب‌نشینی دردناک و رنج‌آوری که قزاقها و افسران آنها تا منجیل، و بعدها تا قزوین، متحمل شدند اتفاقی بود که پدرم را وادار به گرفتن تصمیم قطعی نمود.

شک نیست که روزهای قبل از کودتا، یکی از مهمترین مسائلی که فکر او را به خود مشغول می‌داشت

همین مسئله شکست بود.

او می‌دید که قوای قزاق با فداکاری و از جان‌گذشتگی فوق‌العاده در سخت‌ترین شرایط جنگیده بود. خودش شاهد بود که کلیه افسران، از کل تا جزء، با چه سرسختی و با چه احساسات وطنپرستانه، افراد گرسنه و بی‌لباس خود را زیر آتش توپخانه کشتیهای دشمن هدایت کرده بودند.

اما تمام این فداکاریها و تمام این ازخود-گذشتگیها بی‌نتیجه و بی‌ثمر مانده بود.

چرا؟ چرا؟

خدا می‌داند که چقدر در طول جاده از رشت به قزوین درباره این چرا فکر کرده بود. و بالاخره جواب آنرا در خیلی چیزها، در بی‌لیاقتی حکومت مرکزی، در نفوذ خارجیها، در وطنفروشی عده‌ای معدود، در خرابی وسایل ارتباط، در ضعف بنیه اقتصادی کشور، در بیسوادی و نادانی، در عدم وسایل بهداشت، و هزاران مسئله دیگر می‌یافت.

آنگاه به این فکر می‌افتاد که راهی بیابد و این

معضلات را حل کند و خواه ناخواه افکارش متوجه تهران و حکومت می‌شد.

رضاشاه چهل روزه بود که پدرش را از دست داد. مادرش برای ادامه زندگی، او را به تهران آورد تا با کمک خویشان شوهرش زندگی کند.

طفل شیرخوار، در عرض راه که هوا فوق‌العاده سرد بود، سرمازده شد و چیزی نمانده بود که در همان وقت غنچه حیاتش پژمرده شود.

اما به قول عده‌ای طبیعت و تصادف، و به نظر من و اکثریت مردم خواست خداوند و قدرتی خارج از دایره تصور ما او را نجات داد.

طفل یتیم بیش از هر کس ارزش پدر را درک می‌کند و وقتی که خود پدر شد از سایر پدرها مهربانتر و صمیمیتر و علاقه‌مندتر می‌شود.

اگر در این شخص علاقه شدید به وطن و به ملت هم وجود داشته باشد بتدریج این صمیمیت و علاقه شدید پدری وسعت بیشتری می‌یابد و همه هموطنانش را نیز

شامل می‌گردد.

برای رضاشاه، ملت عزیز ایران بمنزله عزیزترین جگرگوشه‌اش بود و آرزویی نداشت بجز اینکه جگرگوشه خود را سعادتمند و خوشبخت و با سواد و سالم و کاری و ثروتمند ببیند.

اگرگاهی خشونت داشت و با شدت رفتار می‌کرد دلیل آنهم همین صمیمیت فوق‌العاده بود.

چگونه پدری می‌تواند ببیند که کسی یا کسانی قصد آزار جگرگوشه‌هایش را داشته باشد و نسبت به آن اشخاص خشونت به‌خرج ندهد؟

رضاشاه، ایران را خانه خود و هر ایرانی می‌دانست. در نتیجه مسافرت‌های طولانی و راه‌پیمایی‌های طاقت‌فرسا به هرگوشه و کنار این خانه آشنا شده بود.

به چشم خود دیده بود که چگونه خانه در حال ویران شدن و ساکنین آن در حال از بین رفتن هستند و باز هم بر اثر مشاهدات و تجربیات شخصی که بقیمت جاننش بدست آورده بود، می‌دید که یکی از بزرگترین علل این ویرانی و خرابی، هرج و مرج و فقدان امنیت است.

چگونه می‌توان در خانه‌ای که هزار و یک نفر ادعای کدبانویی دارند آرامش و سکون و سعادت بوجود آورد؟ چطور ممکن است در کشوری که هر گوشه‌اش در دست قطاع‌الطریق و یا راهزنی می‌باشد و اوامر حکومت مرکزی را در خارج از پایتخت کسی اجراء نمی‌کند اصلاحات به‌عمل آورد و زمینه ترقیات را فراهم ساخت؟ پس چه باید کرد؟

در ابتداء لازم بود که نظم و امنیت در کشور تأمین شود تا امور به‌جریان بیفتند. باین ترتیب که، قبل از هر چیز، ارتشی به‌معنای واقعی کلمه ایجاد گردد زیرا آنچه که تا قبل از کودتا به‌اسم ارتش وجود داشت جز اسم بی‌مسمائی نبود.

هر چند شاید ذکر این مطلب خجالت‌آور باشد ولی برای اینکه اهمیت تشکیلات فعلی، با وجود تمام نواقص، بر خوانندگان روشن گردد به آن اشاره می‌نماید. سالهای قبل از کودتا طوری وضع سیاسی و اقتصادی کشور مختل و رشته امور از هم گسیخته بود که برگشت به‌وضع عادی غیرممکن به‌نظر می‌رسید.

خزانه کشور خالی و وضع مالی بقدری خراب بود که برای پرداختها، دولت حاضر بود هرگونه تحمیلی را تحمل نماید ولی با این تفصیل، بعلل زیادی، موفق به تهیه وجه نمی گردید.

باین جهت ناچار بود در مقابل تعهدات خود، از جمله حقوق مستخدمین که غالباً چندین ماه به تأخیر می افتاد، به جای پول حواله آجر و یا تفنگ شکسته بدهد، باین معنی که از عمارات مخروبه دولتی و تفنگهای اسقاط قورخانه برای این منظور استفاده شود.

معمولاً به سربازان هم حقوق تعلق نمی گرفت زیرا سربازان جز یکی دو روز در سال، آنهم برای سان و سلام، مواقع دیگر را به کارهایی که آشنا بودند، از قبیل هیزم شکنی و غیره، می پرداختند و هر کس وسیله ارتزاق خود را بنحوی فراهم می نمود.

این بود معنی سرباز؛ پس توجه به ایجاد ارتش نو از لوازم اولیه و ریشه کار محسوب می گردید.

آباد کردن کشور، مبارزه با فقر و جهالت، تعمیم فرهنگ

و بهداشت، بی‌تردید از هدفهای مقدس و عالی می‌باشد. اما اجرای آن تنها با حرف امکان‌پذیر نیست. باید کار کرد، کار مداوم و طولانی. باید هزاران مطلب را در نظرگرفت و هزاران کار انجام داد.

فرض کنید می‌خواهیم کشاورزی ایران را مکانیزه کنیم و تصادفاً دستی هم از غیب بیرون آید و چندین هزار تراکتور در نقاط مختلف ایران پخش نماید. بازهم، به فرض محال، ده‌ها قین ما بدون داشتن معلومات فنی لازم (که بدست آوردن آن مدت‌ها طول خواهد کشید) بتوانند تراکتورها را به کار بیندازند و زمینها را شخم بزنند (فرض کنیم آب هم دارند) و محصول فراوانی نیز بدست بیاورند، آنوقت چه؟

این محصول چه می‌شود؟

طرق مصرف آن کدام است؟

از کدام راه؟

با کدام جاده شوسه؟

با کدام راه آهن؟

از کدام بندر؟

ملاحظه می‌کنید که بین حرف تا عمل از زمین تا آسمان فاصله موجود است.

رضاشاه بهتر از هر کس دیگر این دردها را حس می‌کرد و علاج آنرا تشخیص داده بود.

یکی از اولین احتیاجات برای ترقی یک کشور بوجود آوردن یک سیستم عملی و مفید حمل و نقل است.

یک شبکه کامل راه شوسه و راه آهن از اولین و اجترین شرایط لازم برای ترقی سریع اقتصادیات کشوری باشد.

پس داشتن راه از قدمهای اولیه تمدن بحساب می‌آید و حتی برای برقراری امنیت نیز بدون راه نمی‌توان به کاری دست زد. اما موقعی که پدرم پا به میدان عمل گذاشت بدبختانه از هر طرف درها به روی او بسته بود. راهی وجود نداشت. حتی در تهران عبور از یک محله به محله دیگر، مخصوصاً در زمستان، جزء مسائل غامض محسوب می‌شد. اصولاً شبها که کسی از خانه خارج نمی‌شد، ولی اگر احتیاج مبرمی پیش می‌آمد و کسی می‌خواست مثلاً خود را به پزشکی برساند ناچار بود با موانع زیادی روبرو شود تا اگر اقبال یاری کند و تصادفاً

پاهای او در چاله‌ها نشکند و زخمی از باباشملی نخورد خود را به پزشک سرکوچه برساند و الا حسب المعمول در این مواقع باید شب را به صبح می‌رساندند تا رفع حاجتی بعمل آید.

این نمونه‌ای از وجود راه در ایران بود و گمان می‌کنم بسهولت بتوان حدس زد دولتی که نمی‌توانست در پایتخت کشور به اصلاح و تعمیر یک کوچه پردازد چطور ممکن بود اقدام به ایجاد راههای بین شهرها نماید و اگر هم قادر بود، عدم امنیت مانع از انجام کار می‌گردید.

مرکز، کمتر باشهرستانها و استانها ارتباط پیدا می‌نمود و اگر هم اجباراً کار فوق‌العاده‌ای پیش می‌آمد به طریقی متوسل می‌شد که به نظر ما امروز فکرش هم ناپسندیده است. مثلاً برای رفتن به خراسان و یا خوزستان، بعلت نبودن راه، ننگ عبور از کشور همجوار را برای رسیدن به آن نقاط بر خود هموار می‌نمودند.

با در نظر گرفتن مطالب بالا می‌توانید بفهمید که چرا پدرم اینقدر در توسعه شبکه راههای کشور سعی و کوشش می‌نمود و چرا با پشتکار و سعی فراوان در ایجاد

راه آهنها می کوشید.

چطور شد که رضاشاه این مطلب را به این خوبی درک کرده بود؟ او که مدرسه نرفته بود. درس اقتصاد هم که نخوانده بود. به کشورهای خارجه هم که مسافرت نکرده بود. پس به چه علت این مطلب دقیق را فهمیده بود؟ علتش ساده است تجربیات شخصی و مسافرتهاى دائمى. چه روزها و چه شبها که در کوهها و دشتها به سر برده بود. چه مرارتهای که برای تعقیب یاغیان و راهزنان در طول خدمت اولیه تحمل نموده بود و چه بسا در ضمن اردو کشیها از لحاظ حمل و نقل نفرات و رساندن خواربار و مهمات، دچار مشکلات گوناگون گردیده بود و بالاخره همین مرارتهای و مشکلات عدیده بود که او متوجه شد که مسئله راه و وسایل حمل و نقل تا چه اندازه در شئون مختلف کشور مؤثر است.

یکدفعه با هنگ خود از تهران عازم همدان شد. فقط یک رأس اسب همراه داشتند که آنرا هم به جای آمبولانس به کار می بردند.

وقتی که به همدان رسیده بود از شدت جراحات وارده

بر پاهایش مدتی بستری گردید.
شاید در آن هنگام که پاهایش از راه رفتن تاول
می زد فهمیده بود که مردم چه می کشند و شاید همان
وقتی که از فرط درد پای خون آلود خواب به چشمش نمی آمد
با خود قسم یاد کرد که کاری کند تا مردم ایران باسانی از
این شهر به آن شهر بروند و براحتی بار و محمولات خود را
حمل کنند و دیگر بعلت کمبود وسایل نقلیه اطفال چهل
روژه آنها در بیابان خشک نشود.

عشق و علاقه به وطن و آب و خاک مانند علاقه به پدر و
مادر و زن و فرزند امری طبیعی است.
اکثریت قریب باتفاق مردم هر کشور، وطن دوست
و خواهان استقلال و عظمت کشور خود هستند.
همانطور که در هر جامعه فقط عده ای معدود دیوانه و یا
جانی بالفطره می باشند تعداد وطن فروشان واقعی نیز معدود و
انگشت شمار است.

البته کسانی که گمراه می شوند و فریب می خورند و
تحت تأثیر تبلیغات سوء قرار می گیرند دیر یا زود در اثر
تعلیم و تربیت صحیح دوباره به راه راست هدایت خواهند

شد.

برای اشخاص وطنپرست هیچ چیز دردناکتر و تأثرآورتر از آن نیست که ملاحظه کنند که بیگانگان و اجنبیها در کشورشان نفوذ پیدا کرده و در امور میهن آنها مستقیماً دخالت می نمایند و برای توسعه نفوذ و حفظ منافع خود به انواع و اقسام حیل و نیرنگهای سیاسی می پردازند. حال اگر شخص فوق العاده حساسی باشد که بیش از دیگران شاهد این دخالتها و نیرنگهای بیگانگان قرارگیرد بی شک درد و رنجی را که تحمل خواهد کرد بیش از سایرین خواهد بود.

رضاشاه در طول عمر خود بکرات شاهد دخالتهای ناروا و خیانتهای گوناگون خارجیها بود.

در آن هنگامی که در دیویزیون قزاق خدمت می کرد به رأی العین می دید که چگونه حیات و زندگی افراد و افسران ملعبه و بازیچه دست سیاستهای خارجی قرار می گیرد و قبل از کودتای سوم اسفند بکرات تنفر شدید و انزجار مفرط خویش را از این وضع، چه لفظاً و چه عملاً، نشان داده بود.

سختی و مشقت زندگی، از دست دادن پدر در اوان کودکی، نبودن وسیله باعث شد که رضاشاه در ابتدای عمر به مدرسه نرود و خواندن و نوشتن را نیاموزد.

بعدها، در مدرسهٔ اجتماع و در اثنای مجاهده و مبارزه، در طول اردو کشیها و مسافرتها، در پشت مسلسل و در درون سنگرها عملاً می‌دید که تا چه اندازه به علم و دانش احتیاج دارد.

نه تنها راجع به خودش فکر می‌کرد بلکه دربارهٔ همقطاراننش، سربازانش، دهاقین، اهالی شهرها می‌اندیشید و متأثر می‌شد.

رضاشاهی که عاشق و والهٔ وطنش بود و آرزوی بجز ترقی و سعادت وطن و هموطنانش نداشت می‌دید که بدون بوجود آوردن فرهنگ و بدون باسواد کردن مردم نمی‌توان انتظار فوق‌العاده داشت. ترقی و پیشرفت واقعی با بلندپروازی و خیالبافی تفاوت دارد.

ترقی و پیشرفت زمینه می‌خواهد، بنیان می‌خواهد، پایه لازم دارد، و این زمینه و بنیان و پایه در فرهنگ نهفته است.

چون خوب به این عیب پی‌برد اول از همه از خود

شروع کرد.

وقتی که سنی از او گذشته بود و در پادگان قصر
قجر انجام وظیفه می کرد، بدون خجالت و سرافکندگی،
با نهایت شهامت و شجاعت، شروع به خواندن و نوشتن
نمود.

از یکی از همقطارانش که سواد داشت کمک گرفت
و بعد از آنکه صبح تا غروب کاری کرده و خسته می شد،
همانوقتی که سایر همقطارانش به دنبال استراحت و تفریح
می رفتند، او ساعتهای متمادی می نشست و از روی صبر و
حوصله و با پشتکار فراوان به تحصیل می پرداخت.

در روشنائی چراغ کم نور، روی کتابها و دفترش
خم می شد و با دقت به تعلیمات همقطاری که به او کمک
می کرد، گوش می داد و مشق خط می نوشت. چه بسا که
بعد از چند ساعت کار متوالی، وقتی که چشمهایش خسته
می شد و پشتش به درد می آمد، از اطاق محقری که در آنجا
سکنی داشت بیرون می آمد و از روی تپه قصر به شهر تهران
که چراغهایش سو سو می زد خیره می شد.

در تیرگی شب، در ظلمت و تاریکی، چراغهای را

می‌دید که در پرتو آنها مردم زندگی می‌کردند، مردمی که می‌شد بهتر و خیلی بهتر زندگی کنند.

فراموش نباید کرد که در آن هنگام تحصیل به طبقه معینی اختصاص داشت، یعنی به قول خودشان فقط اعیان-زادگان حق استفاده از این نعمت عمومی را داشتند و بهمین علت کوشش می‌کردند که این حق در انحصار خود و اولادشان باقی بماند و سایر هم‌میهنانشان همچنان در دریای جهل و بیخبری غوطه‌ور باشند و آنها به کار خود مشغول و کسی را هم با آنها کاری نباشد.

این رضاشاه بود که پرده خودخواهی عده‌ای منفعت‌پرست را درید و درهای سعادت را به روی تمام افراد بالسویه باز نمود و کاروانهای محصلین را به منظور کسب علم و معرفت به سوی کشور های غرب روانه ساخت و کار را به کاردان سپرد.

اگر بر زمینهای حاصلخیزی که در کشور داریم زراعت کنیم، اگر با بستن سدها واحداث قنوات و چاهها، بطور قابل ملاحظه‌ای بر مقدار آب مورد مصرف بیفزاییم و منابع بیکران ثروت‌های معدنی را که در نقاط مختلف کشور موجود است بکار بیندازیم؛ اگر از جنگلها، مراتع، دشتها، دریاها و رودخانه‌های خود به طرز صحیح و علمی استفاده کنیم؛ و، از همه بالاتر، اگر از مردم مملکت که بزرگترین ثروت هر اجتماعی هستند نگاهداری کرده و هر کدام را به

کار مناسب بگماریم، آنوقت کشور ما از ثروتمندترین کشورهای و مردم ما از مرفه‌ترین مردم روی زمین خواهند شد.

اما برای انجام این کارها به مهندس کشاورزی، متخصص آبیاری، معدن‌شناس، زمین‌شناس، عالم اقتصادی، شیمی‌دان، فیزیک‌دان، پزشک، جنگلبان، دامپزشک، استاد، و معلم احتیاج داریم.

برای ساختن عمارت فقط داشتن مصالح ساختمانی کافی نیست بلکه مهندس، معمار، استاد، بنا، نجار، شیشه‌بر، نقاش، سنگتراش، لوله‌کش، و کارگر فهمیده هم لازم است. بدون آنها مصالح ساختمانی یک پول سیاه ارزش ندارند. این حقیقت مسلمی است، حقیقتی است که نمی‌شود آنرا انکار کرد.

تعلیم و تربیت این اشخاص وقت و پشتکار و سعی و جدیت می‌خواهد.

رضاشاه که خود مزه بیسواد را چشیده بود می‌دانست که بیسواد چه دردی است. بهمین جهت هم بود که بعد از ایجاد نظم و امنیت بیش از هر چیز توجه خود را به فرهنگ و تعلیم و تربیت معطوف نمود.

مدارس متعدد، دبستانها و دبیرستانهای بیشماری

که به‌پا ساخت و دانشگاه عظیمی که طرح انداخت بدون جهت نبود، زیرا بکرات می‌گفت که کشور ما بیش از هر چیز به‌آدم با سواد و دانشمند و متخصص و درعین حال کاری و زحمتکش و با ایمان احتیاج دارد.

قبل از کودتا مطالب بالا از اهم مسائلی بود که ذهن او را همیشه به‌خود مشغول می‌داشت و میل به‌انجام این آرزوها و نقشه‌ها بود که در پیدا کردن راه‌چاره و به‌دست گرفتن امور او را مصمم و راسخ ساخت.

در اثنای جنگ جهانگیر اول که راه‌های تجارتنی بسته شد، تجارت خارجی کشور با سایر ممالک تقریباً قطع گردید. برای اولین بار احتیاج شدید به‌داشتن صنایع داخلی در مملکت احساس می‌شد.

پدر من بخوبی به‌این نکته‌پی‌برده بود که استقلال سیاسی کشور از استقلال اقتصادی جدا نیست.

کشوری که مردم آن برای روشن کردن چراغ اطاقشان محتاج به‌کبریت خارجی بوده و برای ستر عورت احتیاج به‌پارچه‌ ساخت خارجه داشته و مجبور باشند قند

و شکر و چای خود را از خارج وارد کنند در هنگام لزوم،
آنوقتی که تعدی به حقوقشان می‌شود، نمی‌توانند آنطور که
شاید و باید از حقوق خویش دفاع کنند.

برای روشن شدن مطلب مثالی می‌زنم:

شکی نیست که حافظ نظم و امنیت و استقلال هر
مملکتی ارتش آن کشور می‌باشد. کدام ارتش است که
بدون داشتن اسلحه و مهمات و وسایل بتواند در هنگام
لزوم انجام وظیفه کند؟ مسئله کمبود مهمات و اسلحه و یا
معیوب بودن مهمات از مسائلی بود که پدرم در تمام مدت
حیات سربازی خود با آن روبرو بود و عملاً می‌دید که تا
چه اندازه این مسئله در امور ارتش و نتیجتاً در نظم و
امنیت و استقلال کشور مؤثر است.

رفع احتیاجات ارتش مورد نظر او نبود، بلکه تأمین
حداقل احتیاجات صنعتی کشور از آرزوهائی بود که از همان
ابتدای جوانی در دلش می‌پروراند.

باسانی می‌توان گفت که کمتر کسی مانند رضاشاه
به استعداد های طبیعی و صنعتی و کشاورزی ایران پی برده
بود.

اما تنها پی بردن به این احتیاجات کفایت نمی‌کرد. لازم بود که این استعدادها و ثروتها بکارافتند. برای به کار انداختن استعدادها و ثروت‌های طبیعی کشور و ایجاد یک فعالیت صنعتی دامنه‌دار، که در نتیجه آن حداقل احتیاجات کشور در داخل تأمین شود، احتیاج به نظم و امنیت و یک حکومت ملی و مقتدری بود که تنها با کودتای سوم اسفند سال ۱۲۹۹ بوجود آمد.

اکثریت اهالی کشور ما را کشاورزان تشکیل می‌دهند. قسمت عمده فعالیت اقتصادی کشور ما فعالیت کشاورزی می‌باشد.

در طول قرن گذشته، مردم کشور ما در اثر نفوذ تمدن اروپائی احتیاجات جدیدی پیدا کردند و بر مقدار مصرف داخلی به مقدار قابل توجهی افزوده شد.

استعمال قند و شکر و دخانیات و وسایل حمل و نقل و روشنائی و هزاران کالای دیگر که تا صد سال قبل مرسوم و معمول نبود رواج یافت.

مخارجی که صرف این کالاها می‌شود مخارجی است که در ظرف صد سال گذشته پیدا شده.

حال باید دید که آیا در مقابل این مخارج اضافی

ملی آیا بر درآمد ملی هم افزوده شده است؟
باید دید که ملت ایران رویهمرفته در صد سال قبل
چقدر کالا تولید و چقدر مصرف نموده است و امروز چقدر
کالا تولید و چقدر مصرف می نماید.
متأسفانه باید گفت که در حالیکه مصرف دو و یا
چند برابر شده مقدار تولید چندان ترقی نکرده است.
شاید یکی از علل عمده فقر و فاقه و پائین بودن
سطح زندگی همین باشد.
برای جبران این نقیصه باید در ضمن فعالیت
صنعتی کاری نمود و وسایلی برای گنجیخت که بر مقدار تولید کشاورزی
بمقدار جالب توجهی افزوده شود.
یک فعالیت دامنه دار صنعتی با تمام مشکلات آن،
هنگام مقایسه با ایجاد یک نهضت کشاورزی کاری آسان
و سهل نیست.
در فعالیت صنعتی دولت می تواند، و باید هم، که
رأساً دخالت نماید.
اما، در اغلب موارد، بتجربه دیده شده است که در
امور کشاورزی دولت باید بیشتر خود کشاورزان را ترغیب
و تشویق کند و با ایجاد مزارع و دهات نمونه آنها را

راهنمایی نماید.

اما این نحوه مخصوص فعالیت، یعنی تشویق و ترغیب و راهنمایی، بهیچوجه از اهمیت مطالب نمی‌کاهد. سعی و کوششی که پدرم در بوجود آوردن دهات و مزارع نمونه و ایجاد مؤسسات دامپروری و تشویق زراعت پنبه و چغندر و غیره می‌نمود بر مبنای همین سیاست بود.

یکی از مشکلات مهم و حیاتی کشور ما مسئله حجاب بود که از مدتها قبل ذهن ترقیخواهان را به خود مشغول داشته بود و کوشش می‌کردند راه حلی برای نجات بانوان از وضع مذلت‌آوری که دچار آن بودند پیدا کنند.

عده‌ای این آرزوی ملی را بوسیله سرودن اشعار و نوشتن مقالات به گوش مردم می‌رساندند.

اما بدون تردید هیچ کس تصور نمی‌کرد بانفوذی که خرافات در مردم، بخصوص در طبقه بیسواد داشت، این مهم جامعه عمل بپوشد.

راستی هم که انجام آن فوق‌العاده مشکل بود، زیرا مردم باور نمی‌کردند و راضی نمی‌شدند که خانمهای فامیل خود را بدون حجاب و خارج از خانه ببینند و اگر هم

می‌خواستند جسارت و توانائی این کار را نداشتند.
فقط پدر من بود که بعد از رهایی از قسمتی از
گرفتاریها به این امر توجه نمود و درصدد برآمد زندهای ایران
را، که جزء نفوس کشور محسوب نمی‌شدند، از چادر ظلمت
بیرون بیاورد. و با اجرای این آرزوی ملی جمعیت را به دو
برابر افزایش دهد.

برای انجام این امر مهم، روزی را که از طرف
وزارت فرهنگ در امجدیه جشنی برقرار شده بود انتخاب
کردند و دستور دادند که مادرم به اتفاق خواهرانم بدون
حجاب در جشن شرکت کنند و قرار شد که بانوان مدعوین
هم بدون حجاب باشند.

همین اقدام پدرم کافی بود که مردم به اهمیت
موضوع توجه پیدا کنند و بدانند برای نیل به ترقی و سعادت
راهی جز آنچه پدرم راهنمایی می‌نماید ندارند و انصافاً هم
چه بسیار اشخاص روشن بین که آرزوی دیدن این روز را
داشتند و از آن کاملاً حسن استقبال کردند و مردم نیز بعداً
به تبعیت از آنان تدریجاً خود را حاضر ساختند و به برداشتن
حجاب تشویق و ترغیب شدند.

بیمناست نیست که شمه‌ای از طرز زندگی و کار روزانه پدرم را برای شما بنویسم.

خصلت برجسته پدرم نظم و ترتیب و دقت در همه امور بود. در رعایت نظم و انضباط تعصب خاصی داشت. به خاطر دارم موقعی که در سویس تحصیل می‌نمودم قرار بر این بود که هفته‌ای یکبار تکالیف فارسی خود را که عبارت از یک عریضه به صورت انشاء و دیکته فارسی و مشق خط بود مستقیماً برای پدرم بفرستم. یک دفعه که پست تأخیر کرد، بطوری ناراحت شده بود که تلگرافاً پیشکار را مورد مؤاخذه و ملامت قرار دادند.

زندگی خصوصی پدرم بی اندازه ساده و بدون تکلف بود، تا آنجا که می‌توان گفت سادگی او در زندگی معمولی با یک فرد عادی تفاوت زیادی نداشت.

معمولاً هر روز صبح ساعت ۵ از خواب برمی‌خاست و بعد از آنکه بسرعت تمام شستشو و اصلاح ریش را انجام می‌داد، بلافاصله صبحانه خود را صرف و به مطالعه اخبار روز و شب قبل که از همان ساعت برای او فرستاده می‌شد

می پرداخت و درست ساعت $\frac{1}{4}$ در دفتر کار منتظر مراجعین می‌گردید که از رئیس دفتر شروع می‌شد و بعد تا ساعت $1 \frac{1}{4}$ به دیدن رئیس ستاد و وزراء و اشخاص دیگر مشغول بود.

در این ساعت که وقت ناهار بود سرمیز حاضر می‌شد و بعد از قریب نیم ساعت استراحت مجدداً خود را برای کار آماده می‌ساخت و به کارهای بعد از ظهر که بیشتر سرکشی به لشکرها یا بازدید مؤسسات جدید بود می‌رسید. غالباً هیئت دولت در حضور او تشکیل می‌شد. بعد از انجام این کارها از ساعت ۶ تا ۸ را هم به قرائت گزارشات مشغول می‌گردید.

سر ساعت ۸ شام مختصری صرف می‌نمود و ساعت ۱۰ به رختخواب خود می‌رفت.

ولی در آنجا هم کارها و نقشه‌هایی که برای فردای آنروز داشت از سر او خارج نمی‌شد.

بهمین ترتیب شبانه‌روز را به سر می‌آورد و رویهم‌رفته هیچ وقت بیکار نبود.

لباسهای او فقط از چند دست لباس معمولی سربازی

که غالباً از پارچهٔ وطنی بود. تشکیل می‌شد.
در اطاق کار او جز یک میز و چند عکس از بزرگان
چیز دیگری دیده نمی‌شد. کفش او نیم‌چکمه‌ای بود.
در جیبهای خود جز یک دستمال و یک قوطی سیگار
نقره چیز دیگری نداشت.
سیگار او بسبک قدیم از توتونهای معمولی، منتهی
مشتوگذار، بود.

در ساعات معینی چای می‌خورد و چای او را در
همان استکانهای قدیمی (بلور) نعلبکی دار می‌آوردند.
با حفظ این سادگیها خیلی به نظافت اهمیت می‌داد
و اصولاً از چیزهای غیر نظیف پرهیز می‌نمود.

بیش از هر چیز به میهن خود علاقه داشت و این
موضوع ضمن زندگی روزمرهٔ او کاملاً مشهود بود، زیرا با
منتهای محبتی که به افراد خانوادهٔ خود داشت در تمام
مدت شبانه‌روز کمتر مجال ملاقات با خانوادهٔ خود را پیدا
می‌کرد.

خانه و زندگانی او بکلی مجزا بود و افراد خانواده
هم جز در ساعات معین که غالباً موقع ناهار بود حق ملاقات

با او را فاقد بودند.

البته من از این دستور مستثنی بودم و روزی دو سه ساعت، غیر از موقع ناهار و شام، اوقات خود را با پدرم می‌گذراندم.

بیشتر قصد او این بود که مرا به جریان کارها و امور واقف سازد.

غذای پدرم خیلی ساده بود و قوت غالب او را برنج تشکیل می‌داد و غیر از دو وعده از خوردن احتراز می‌جست.

از بین ورزشها بیشتر راه رفتن را دوست داشت، اما چون وقت کافی برای کارهای کشوری نداشت از آن ورزش یعنی راه رفتن هم استفاده می‌نمود و در ضمن راه رفتن به رتق و فتق امور می‌پرداخت.

پدرم در صحبت خیلی صرفه‌جو بود و از ذکر مطالب بیهوده احتراز می‌جست. اما همیشه در جملات کوتاه و مقطع او یکدینیا معنی و حقیقت نهفته بود.

جز از صمیم قلب و عقیده سخن نمی‌گفت و به آنچه که از دهان او خارج می‌شد اعتقاد و اعتماد داشت.

باین جهت مایل بود که در شنونده هم اثر عمیق باقی

بگذارد.

صبر و تحمل او از اشخاص عادی زیادتر بود. چه بسا افکار و عقاید خود را برای مدتها در زوایای دماغ پنهان می‌ساخت و تا موقع را مناسب نمی‌دید از ذکر عقیده خودداری می‌نمود.

بر خلاف آنچه که اغلب تصور می‌کنند اصولاً انسان رقیق‌القلب و مهربانی بود.

اما در پنهان کردن احساسات خود سعی فراوان می‌نمود و نمی‌گذاشت کسی از ظاهر او پی به باطنش ببرد. این بود مختصری دربارهٔ مردی که هم‌اکنون تاریخ شروع به درک ارزش واقعی او کرده است.

غرض از نوشتن این مطالب تجلیل و تکریم مقام او و یا توجیه و تفسیر زندگی او نمی‌باشد، بلکه مقصود آنست که هموطنان و میهن‌پرستان، و بخصوص جوانان، دربارهٔ این مرد بزرگی که حیات و زندگانش را بی‌دریغ در راه آسایش و سعادت هموطنان و همکیشانانش مصروف داشت تعمق و تفکر کنند.

از او پیروی کنند و درس ملت دوستی و

مملکت پرستی بگیرند.

استقامت و پایداری را بر جبن و زبونی ترجیح دهند.

راستی و شهامت را با نادرستی و پستی عوض نکنند.

از برخورد با مشکلات و غلبه بر آنها لذت ببرند و احساس آرامش نمایند!

تجمل پرستی و بیکارگی را ننگ و مایه خفت بدانند و کار و کار کردن را بزرگترین هدف خود قرار بدهند.

نه تنها از هر نوع کار، و مخصوصاً کار بدنی، روی گردان نباشند بلکه آنرا بزرگترین زیور و مایه افتخار بدانند.

یقین است که با لطف خداوند و کوشش و کار همه مردم این سرزمین می توان ایرانی آباد و مترقی و ثروتمند بوجود آورد که در آن به جای فقر و جهالت و ظلم و بدبختی، ثروت و فضیلت و عدالت و خوشبختی حکمرانی کند.



سید جمال الدین
معروف به افغانی

بقلم سید حسن تقی زاده

سیدجمال‌الدین معروف به افغانی نه تنها در ایران شهرتی بسزا دارد بلکه در بسیاری از ممالک اسلامی مانند شبه‌قاره هندوستان (یعنی هندوستان و پاکستان اسروزی) و افغانستان و مصر و سوریه و لبنان و ترکیه به صفت یک عالم اسلامی، سیاسی، انقلابی و مؤسس نهضت اتحاد اسلام معروفیت دارد. این شخص از ابتدای جوانی دارای روحی انقلابی و اصلاح طلب و مخالف شدید با استبداد حکام و سلاطین و اسراء بوده و بشدت خواهان استقلال و قدرت و عظمت ملل و ممالک اسلامی و خلاص آنها از تسلط و نفوذ خارجیان اروپائی بوده است و از اوایل عهد شباب علم مبارزه برافراشت و بعلت آنکه آغاز رشد و فعالیت و تبلیغ او در هند بود از همه ارباب سلطه جابر و جائر داخلی و خارجی. وی تمام عمر را بیشتر به اعلی درجه و شدیدترین وجهی بر ضد انگلیس مجاهدت کرد و تعصبی فوق العاده در این باب داشت که گاهی حتی آثار افراط هم شاید در آن غیرت و حمیت طبیعی و معقول دیده می‌شد، و این حال شدت خصوصیت افراطی مکرراً در

وطن‌دوستان و انقلابیون هند هم دیده شده است. چنانکه مرحوم سیداحمدادیب پیشاوری معروف که اصلاً از هند (پیشاور) بوده و آنجا بار آمده و جهادی بر ضد قوم خارجی مسلط در آن مملکت داشته، در طهران اغلب بشدت آرزوی خود را اظهار می‌کرد که کاش روزی جزیره‌انگلیس زیر دریا برود و دنیا از سلطه آن قوم نجات یابد. خود نویسنده در زمان جنگ دنیائی اول مشاهده کردم که روزی مجمع انقلابیون هند در اروپا در این موضوع بحث داشتند که آیا وقتی که بساط انگلیسیها را از هندوستان بوسیله قتل عام آنها برچیده و برانداختند زنها و اطفال آنها را نیز بکشند یا نه و پس از بحث و گفتگو عاقبت اکثریت جلسه به کشتار آنها نیز رأی داد. سیدجمال‌الدین نیز دارای چنین عقیده افراطی و روح خصومت نسبت به انگلیس بود و در دیباچه کتاب عربی تاریخ افغان خود در مقام سخن از انگلیس این عبارت را دارد «ذلک‌الحج‌ض‌الذی‌لم‌یشعبه‌ابتلاع‌ماتی‌ملیون‌من‌الناس و لم‌یروه‌سیاه‌الکنک‌والسندبل‌فغرفاه‌لیبتلع‌بقیة‌العالم‌کله‌و‌یشرب‌سیاء‌النیل‌والجیحون...» یعنی آن کفتاری که او را بلعیدن دو بیست میلیون مردم و آشامیدن رودخانه‌های سند و گنگ، سیر نکرده است بلکه دهن باز کرده که باقی دنیا را بخورد و آبهای نیل و جیحون را نیز بیاشامد. نظایر این خصومت افراطی غالباً در هند و گاهی هم در مصر و افغانستان و بعضی سمالک دیگر دیده شده است. در موطن اصلی و سولد سیدجمال‌الدین، چنانکه معلوم است، از چندی به اینطرف اختلافاتی پیدا شده که قدری از لحاظ تحقیق بوده و قسمتی بیشتر ناشی از تعصبات دور اخیر است که میان بعضی سلال اسلامی سر بسیاری از رجال تاریخی، سیاسی و

علمی نامدار و غیره نزاع برخاسته و هر کدام این اشخاص معروف را می‌خواهند به خود نسبت بدهند که گاهی این نوع مجادله دلیل کم‌رشدی است.

افغانیها مدعی نسبت سیدجمال‌الدین به افغانستان و تولد او در محلی نزدیک کابل موسوم به اسعدآباد (؟) شده‌اند و بسیاری از ایرانیها او را از اهل اسدآباد همدان می‌دانند. در افغانستان اسم پدرش سیدصفتر و در ایران سیدصفدر خوانده‌اند. البته منشأ شهرت افغانی بودن سید خود او بود و اغلب اشخاص غیرایرانی که او را دیده‌اند از وی اینطور (یعنی افغانی بودن او) روایت کرده‌اند.

اگرچه سیدجمال‌الدین ظاهراً در اوایل عمر چندی در افغانستان بوده لکن پس از جمع روایات و دقت کافی تصور می‌رود که نسبت ایرانی بودنش (بدون دخالت تعصب و تصاحب صحیحتر باشد. مخصوصاً اینجانب اشخاص متعددی از صاحبین ایرانی او را ملاقات کرده‌ام که پیش آنها صریحاً خود را ایرانی می‌شمرد و یکی از آنها دو سال تمام در پترسبورگ در سر و عین و خلوت و جلوت با او رفیق و همنشین بود. از جمله نویسنده قفقازی شهیر محمدآقاشاه‌تختنسکی به اینجانب گفت که سید با او ترکی (ترکی همدانی) حرف می‌زده و متداول بودن این زبان در نواحی کابل مستبعد است. شاید تظاهر سیدجمال‌الدین به افغانی بودن معلول میل او بود به خودداری از انتساب به تشیع در شمالک هند و مصر و ترکیه و غیره که در آنجاها نقش مهمی در سیاست و ادب داشت و حتی در مصر در الجامع‌الازهر فقه حنفی و سایر مذاهب اربعه را تدریس می‌کرد و این مقام و کار با ایرانیگری

و شیعه بودن سازش نداشت. بعضی هم گفته‌اند این تظاهر برای اجتناب از تسلط مأمورین ایران در خارجه نسبت به او و مزاحمت وی بعنوان تبعیت ایران بوده که در آن اوقات این مزاحمت نصیب غالب ایرانیان مقیم خارجه بود. مرحوم آقا میرزا نعمت‌الله اصفهانی مقیم مسکو و (قونسول ایران در آنجا) نیز به اینجانب حکایت کرد که وقتی که سید در طهران در خانه حاج محمد حسن امین - الضرب بود (و خود سیرزا نعمت‌الله هم از عمال امین الضرب و در خانه او بود) سید جمال‌الدین دو صندوق از کتابهای خود را بسته به خواهرزاده خود داد که ببرد به همدان (یا همان اسدآباد سوطن اصلی او) و این نیز قرینه انتساب او به اسدآباد همدان می‌شود. بعدها، از قریب سی‌چهل سال به اینطرف، بعضی سادات در اسدآباد مدعی نسبت و قرابت با سید جمال‌الدین شده و خود را جمالی نامیده‌اند، لکن اساس این ادعا چون مورد قطع و یقین نیست (با آنکه صحت آن غیرمحمتمل هم نیست) این دعاوی انتساب را قرینه اسدآبادی بودن سید نمی‌شماریم.

سید جمال‌الدین ظاهراً در حدود ۱۲۵۴، و بهر حال نه خیلی قبل یا بعد از آن تاریخ، باید متولد شده باشد و در سال ۱۳۱۴ که وفات کرد شاید قریب شصت سال داشته است.

این شخص جهان‌شهرت از ابتدای عمر تأثیر عجیبی در عامه داشت. چشمهای جذاب و مغناطیسی و استقلال فکر و شخصیت ممتاز و بلاغت زبان و فصاحت قلم و حافظه بسیار فوق‌العاده و علم و فضل و اطلاع وسیع بر علوم اسلامی، از معقول و منقول و تاریخ، و تسلط عظیم او در زبان عربی و شیرین سخنی وی موجب مجذوب ساختن مستمعین بیانات و اصحاب او می‌شد و

لذا در هر مملکت اسلامی که قدم گذاشت باعث نهضت یا انقلابی سیاسی یا ادبی شد. نفس بسیارگرمی داشت و در واقع او راسمی توان، به یک معنی، نابغه شمرد.

وی در اوایل شباب در علوم اسلامی تحصیل نموده و متبحر گردید. بعضی گفته‌اند که او در همدان و قزوین و اصفهان و مشهد تحصیل کرد، لکن دلایل قطعی برای این مطلب به نظر نرسیده است. وی، ظاهراً در هجده سالگی، سفری از راه شیراز و بوشهر به هندوستان کرد و یک سال و چند ماهی در آنجا اقامت کرد و تا حدی به اوضاع تمدن جدید آشنا شد؛ بعد مسافرت به مکه کرد و در بلاد عرض راه در ایاب و ذهاب، سیاحت و اقامت نمود بطوریکه این سفر قریب یک سال طول کشید. چندی هم در خود حجاز بود (در سنه ۱۲۷۳). از این سفر مشارالیه برگشته و به افغانستان رفت و ظاهراً در آنجا در خدمت اسیر دوست-محمدخان، اسیر افغانستان، داخل شد و تا وفات او در ۱۲۸۴ و تا جانشینی محمداعظم خان به امارت، در کابل بود و مقرب دربار و مورد شور محمداعظم بود و پس از آنکه در سنه ۱۲۸۵ شیرعلی خان مجدداً در نتیجه حمله وی از قندهار به کابل به امارت رسید (و محمداعظم به نیشابور در ایران و عبدالرحمن خان به بخارا پناهنده شدند) جمال‌الدین همچنان در کابل ماند و به واسطه سیادتش مورد انتقام اسیرشیرعلی نشد ولی اندکی بعد اجازه حج گرفته از راه هند عازم حجاز شد. محض منع او از ملاقات با محمداعظم خان، در اجازه مسافرت او شرط شده بود که از ایران عبور نکند. پس در همان سنه ۱۲۸۵ مسافرت کرد و یک ماه در هند ماند و در آن مدت از طرف حکومت هند از سراودات ممنوع

بود. از هند با کشتی به مصر رفت و چهل روز در آن مملکت بود و به مدرسه‌الازهر تردد داشت و با علمای آنجا مذاکره کرد. در این اثنا از مسافرت به‌دکه منصرف شد و به استانبول رفت. عالی‌پاشا صدراعظم معروف ترقیخواه عثمانی از وی خوب پذیرائی نمود. بعدها نقاری بین او و شیخ الاسلام پیش آمد و بتفصیلی که در شرح حال او در روزنامه کاوه (سال دوم، دوره جدید، شماره ۳، صفحه ۶) ذکر شده منجر به ضدیت شیخ الاسلام و صدور اراده سلطان برای خارج شدن سیدجمال‌الدین از استانبول گردید و او به مصر رفت و در روز آخر سال قمری ۱۲۸۷ و اولین روز سال شمسی ایرانی، یعنی نوروز، به آن مملکت رسید.

سیدجمال‌الدین حقیقه از مدارج بی‌نام و نشانی به اوج شهرت و مقامات عالی رسیده و اینهمه فقط بوسیله استعداد ذاتی و لیاقت او بود و فی‌الواقع یکی از بهترین مصداقهای این مجموعه یعنی ناسداران بی‌اصل و نسب معروف و بزرگ که به کفایت و هنر خود به مقامات عالی رسیده‌اند بود و به اصطلاح عربی عظامی است نه عظامی. آغاز اعتلاء و شهرت و ظهور استعداد و نبوغ او از ورود وی به مصر است و فعالیت سیاسی و شهرت علمی و بزرگی او از آن تاریخ شروع شد.

ریاضی‌پاشا، وزیر مصری، سجدوب کمالات او شد و یک مقرری به‌سیزان یک‌هزار غرش مصری در ماه از حکومت مصر برای او مقرر کردند و وی در مصر ماند و طلاب دور او را گرفتند و او نخست در خانه خود و بعد در الازهر، در علوم مختلفه اسلامی تدریس می‌کرد و نفوذ و شهرت او روز بروز فزونی گرفت و علاوه بر نقش عمده در امور سیاسی مؤسس طریقه جدیدی در

نویسندگی عربی گردید که چنانکه شاگرد او شیخ محمد عبد گوید قبل از وی نویسنده بناسی بسبک معاصر غیر از یکی دو نفر متوسط الحال نبود و او با بلاغت فوق العاده و قلم آتشین و فصاحت بیان خود نسل جدیدی از نویسندگان را بوجود آورد، مانند ادیب- اسحق معروف و غیره. نویسنده این سطور که پنجاه و یک سال قبل در مصر بودم (و یک دور شمسی قمری بعد از ورود سید به مصر سن هم در روز نوروز از روزهای اول سال ۱۳۲۳ قمری وارد مصر شدم) در قاهره از اشخاص مختلف حکایاتی راجع به زنان بودن سید در آن مملکت شنیدم که دلیل بر مؤثر بودن وجود او در جامعه بود. از جمله چند قصه عجیب بود که خالی از سزه نیست و اینک ذیلاً درج می شود.

راوی حکایت کرد که سید روزی در حمام دراز کشیده بود (راوی هم حضور داشت) و یکی از علمای بزرگ مصر هم آنجا بود. شخصی پیش آن شیخ مصری آمد و مسأله ای پرسید مبنی بر اینکه اگر دو نفر مرد که هر دو زن دارند بر اثر نزاعی به همدیگر با شمشیر حمله بردند و در آن واحد هر یک دیگری را گردن زد و سرهای آنها به زمین افتاد و در آن حال یکی از اولیاء- الله صاحب کرامت رسید و سرها را برداشته به بدنها وصل نمود و نفسی کرد و هر دو زنده شدند ولی بعد معلوم شد که سرها را اشتباهاً عوضی جسدانده یعنی سر این را به تن آن یکی و بالعکس، حالا تکلیف زنهای این دو نفر که زنده شدند چیست و هر کدام پیش کدام یک باید برود، نزد صاحب سرشوهر یا صاحب تن شوهر؟ شیخ مصری تأسلی کرد و حیران شد و با اشاره به سید- جمال الدین به سؤال کننده گفت: «اسأل حضرة الاستاد» یعنی از

حضرت استاد سؤال کن. البته تصور می‌رود که سید از جواب عاجز نماند و بنحو پختگی و زیرکی به او جواب مقنعی داد نظیر جوابی که در پترسبورگ به یک شخص مؤمنی عاسی سازندرانی داد که سؤال کرده بود آیا جناب زینب افضل است یا حضرت سریم مادر حضرت عیسی و سید جمال الدین چنان جواب شافی داد و بیانی نمود که شخص سازندرانی نفسی کشید و گفت: آقا قربانت بروم، این موضوع چهل سال است که عقده لاینحلی در دل من بود و حل نمی‌شد و حالا شما مرا راحت کردید. راوی و شاهد حضوری این حکایت اخیر سؤال سازندرانی مرحوم سیرزاسید حسین خان عدالت بود. او خود به مرحوم عدالت نقل کرده بود که شبی در مصر در یک محل پر جمعیت (گویا قهوه‌خانه) صحبت می‌کرد و آنقدر مردم سجدوب شده بودند که تا طلوع آفتاب در محضر او بودند. خود سید به کسی روایت کرده که وی در فتنه قشون مصری بر ضد اسمعیل پاشا خدیو مصر (سنه ۱۲۹۶) دست داشته است و نیز در مصر شنیده شد که سید در آغاز در محفل فراسا سونی داخل بود و در آنجا در موقعی بر ضد انگلیسیها نطق کرده بود (فراسا سونی در مصر شعبه مشرق اعظم فرانسه است یا چنین بوده است)، بعضی جراید عربی خود سید را بانی و مؤسس محفل فراسا سونی مصری دانسته‌اند که ۳۰ نفر عضو داشته است ولی این قول شایسته اعتماد به نظر نمی‌رسد. معروف است که عراقی-پاشا علمدار شورش مصر نیز در تحت تأثیر سید بوده است و بهر حال شاید سید در فتنه اولی پر بی دخالت نبوده چه، چند ماه بعد از استعفای اسمعیل پاشا و جلوس خدیو توفیق پاشا، خدیو جدید، حکم به اخراج سید از مصر داد و گفته شد که این کار به سعی

ویویان، نماینده سیاسی انگلیس در مصر، بعمل آمد. سید در حدود ماه شوال سنه ۱۲۹۶ با خادم و شاگرد خود ابوتراب از مصر خارج شده به هند رفت و در حیدرآباد دکن مسکن گزید. در آنجا رساله‌ای به زبان فارسی در رد برطبیعیون (که دهریون و مادیون هم خوانده می‌شوند) به اسم (دنیچریه که نسبت به نیچر لغت انگلیسی طبیعت (Nature) است به زبان فارسی تألیف نمود و آن رساله در سنه ۱۲۹۸ در بمبئی به طبع رسید. بعدها، ترجمه هندی آن در کلکته و ترجمه عربی آن المرده علی الدهریین بقلم شیخ محمد عبده در بیروت (با دیباچه مشروحه در شرح حال و زندگی سید جمال الدین) چاپ و منتشر گردید. تأثیر سید در هند کمتر از مصر نبود و تأسیس فکر اتحاد اسلام شاید از همان زمان اقامت در هند باشد. شرحی هم راجع به بابیه و تاریخ آنها بطریق رد نیز در روزنامه عربی مصر از قول جمال الدین بقلم ادیب- اسحق معروف ملاحظه شد که در زمان اقامت سید در مصر نوشته شده است.

پیش از لشکرکشی انگلیس به مصر که در شعبان سال ۱۲۹۹ واقع شد حکومت هند سید را از دکن به کلکته احضار کرد و در آنجا نگاه داشت تا وقتی که غائله مصر ختم شد و آنوقت او را مرخص کرده و حکم کردند از هند بیرون برود. در بعضی مآخذ چنان ذکر شده که وی از هند مستقیماً یا پس از رسیدن به لندن از آنجا به امریکا رفت و گویند که قصدش تحصیل تابعیت امریکا بوده است ولی این قسمت از زندگانی او، یعنی مسافرت به امریکا، مورد یقین نویسنده این سطور نیست.

سید جمال الدین قریب سه سال در پاریس بود و با

شیخ محمد عبده روزنامه هفتگی العروة الوثقی را نشر می کردند. البته تنگدستی داشتند و محل اداره آنها، بقول بلنت، در اطاقی در آخرین طبقه فوقانی خانه بطول و عرض دو متر و نیم بود و بلنت در بهار سال ۱۳۰۱ آنها را در آنجا دید. معذک، بهر زحمتی بود، به کار خود مداومت می کردند. از آن روزنامه فقط هجده شماره نشر شد که اولی سورخه ۱۵ جمادی الاولی سنه ۱۳۰۱ بود و شماره آخری (۱۸) تاریخ ۲۶ ذی الحجه همان سال را داشت. ورود این روزنامه به هند ممنوع شد و شاید بهمان جهت خوابید.

از سوانح اقامت او در پاریس مقاله ای بود که وی در ژورنال ددبا در رد بر خطابه ارنست رنان عالم فرانسوی راجع به منافات اسلام با علم و تمدن نوشت و رنان جوابی به آن داد که باعث شهرت جمال الدین شد.

در سنه ۱۳۰۲ بلنت سابق الذکر سید را به لندن دعوت کرد و سه ماه در خانه وی ماند و ترتیبی داده شد که سید جمال الدین با سردر و سوندولف که نماینده انگلیس در مصر شده بود و قبل از عزیمتش به آنجا به قصد جلب دولت عثمانی به دوستی و حتی اتحاد آن دولت و سایر دول اسلامی با انگلیس به استانبول سفری می کرد به استانبول برود. وجود سید را بعلت نفوذ وی در درباریان عثمانی و خود سلطان برای پیشرفت مقصود خود مفید می شمردند لکن در وهله آخر، با آنکه بلیط راه سید هم خریده شده و خرج راه او هم داده شده بود، از آن خیال منصرف شدند و جمال الدین خیلی رنجیده شد. در اوایل سال ۱۳۰۳ (اوایل ماه صفر) از لندن بیرون رفت و در ماه شعبان همان سال وارد بوشهر شد (رجوع شود به روزنامه کاوه، دوره جدید، سال دوم،

شماره ۹، صفحه ۱۰۱) و پس از چند ماه توقف در آنجا در ماه ذی القعدة، محمدحسن خان اعتماد السلطنه حسب الامر شاه تلگرافی او را به طهران دعوت نمود و هزار تومان حواله دادند و سید از راه شیراز عازم طهران گردید و پس از ملاقات در اصفهان با ظل السلطان و ایجاد روابط خوب بین آنها در حدود ربیع الثانی یا جمادی الاولی سنه ۱۳۰۴ وارد طهران شده در خانه حاج محمدحسن امین الضرب منزل کرد و ظاهراً قریب چهار ماه در طهران بود و با ناصرالدین-شاه چند بار ملاقات کرد و با کمال جرأت و صراحت راجع به خرابی اوضاع مملکت و لزوم اصلاحات حرف زد. بنابراین آنچه اینجانب از مصاحبین وی شنیدم در ملاقات اول شاه از وی پرسید: از من چه می خواهی؟ جواب داد: دوگوش شنوا. و چون شاه را نصایح او خوش نیامد جمال الدین عازم روسیه شد و در شهر ولادی قفقاز همزمان محمدعلی خان کاشی ماند تا امین الضرب از طهران رسید و باهم به مسکو رفتند و بعدها امین الضرب به پاریس و وی به پترسبورگ رفتند. شخص دیگری به اینجانب روایت کرد که وی با حاج امین الضرب از راه حاج طرخان به مسکو رفت و چون به مسکو رسیدند مشاهده شد که امین الضرب که خیلی درید و شیفته وی بود نسبت به او کم اعتقاد شده چه، می گفت در عرض راه دید که سید نماز نمی خواند.

باقی داستان زندگی سید عبارت است از فعالیت سیاسی در روسیه و بعد سفرش به آلمان و ملاقات با ناصرالدین شاه در مونیخ (در ۲۱ و ۲۲ ذی القعدة ۱۳۰۶) و خواهش امین السلطان از او برای اقداماتی در نزد رجال دولت روس بنفع وی و رفتن او به پترسبورگ و بقول خود ملاقاتهای زیاد با صدراعظم و سایر

رجال روسیه و عزیمت او (پس از دو ماه اقامت در روسیه) به طهران و ورود به آنجا در اواسط سنه ۱۳۰۷ (باز در خانه امین - الضرب) و حکم شاه به خروج او از طهران پس از سه ماه اقامت، و تحصن او در حضرت عبدالعظیم قریب هفت ماه و گرفتاری او به حکم شاه (در جمادی الاخره یا رجب سنه ۱۳۰۸) و تبعید به خانقین و رسیدن او به بصره و نوشتن او نامه معروف خود را به عربی به حاج میرزا حسن شیرازی مجتهد مقیم ساسرا و تحریک او به مداخله در امور سیاسی و بر ضد نفوذ اجانب و امتیاز تنباکو و رفتنش به لندن و ملاقاتهای او با میرزا سلیم خان در آنجا و تأسیس یک روزنامه عربی در آنجا با اسم ضیاء الخافقین (ماه رجب سنه ۱۳۰۹) و سعی دولت انگلیس در تعطیل آن روزنامه به وسایل عجیب و رفتن سید به استانبول به دعوت سلطان عثمانی (اواخر سال ۱۳۰۹ یا اوایل ۱۳۱۰) و اقامت او باعزاز در آنجا نزدیک قصر سلطان با مقرری ماهانه ۷۵ لیره عثمانی و تغییر خاطر سلطان نسبت به او بعدها تا آنکه مبتلی به مرض سرطان در زبان خود شد (در حدود رجب ۱۳۱۴) و در پنجم شوال همان سال فوت کرد. که همه داستان تفصیلاً در روزنامه کاوه شرح داده شده است.

سید جمال الدین قریب چهار سال در استانبول بود و همان روش انقلابی تند خود را داشت و میرزا رضای کرمانی را تشویق به عدم قبول ظلم کرد و او عازم طهران شده ناصرالدین شاه را کشت و بر اثر این واقعه دولت ایران اصرار به استرداد جمال الدین داشت ولی سلطان قبول نکرد. یکی از دوستان نگارنده که نزد او در استانبول تردد داشت به من نقل کرد که روزی وارد اطاق او شدم و او سرپا ایستاده بود و جمعی از اصحاب

عرب او نیز سرپا حضور داشتند. سیدگوئی ستوجه ورود من نشد و
هی قدم می زد و بتندی و صدای بلند می گفت و تکرار می کرد:
لأنجاة الأبالقتل ولاحياة الأبالقتل.

بزرگترین آمال جمال الدین نهضت اسلامی و اتحاد
اسلام در روی اساس ترقی و نجات از تسلط اروپا بود. بزرگترین
کار او در مصر بود، که قریب نه سال مشغول تعلیمات بود و
شاگردان بنامی داشت مانند شیخ محمدعبد (مفتی دیار مصر) و
غیره. در زبان عربی تسلط فوق العاده داشت و در زبان فارسی
هنری نداشت. ترکی همدانی و استانبولی و اندکی فرانسه
می دانست. بزرگترین کمال او قدرت خطابت او بود.

سید جمال الدین بلاشک لایق ثبت در این کتاب نامداران
غیر معروف النسب است و از جمله بزرگان تاریخی مشرق اسلامی
در صد سال اخیر است.

در انقلاب مشروطیت ایران هم بوسیله کاشتن تخم
آزادی و بیداری در عهد خود سهمی داشت. در طهران در ابتدای
امر اشخاص اصلاح طلب بسیاری دور او را گرفته بودند ولی بعدها
بواسطه بیمیلی دولت تردد کمتر شده بود. از جمله شاهزاده
کاشف السلطنه (بعدها معروف به چائی کار) به اینجانب نقل کرد
که روزی با سیرزارضای کرمانی که از اصحاب و ملازم سید بود
مصادف شد و در جواب سؤال سیرزارضا که چرا دیگر خدمت سید
نمی رسد گفت: که چون مایوس و افسرده هستم می ترسم نفس سرد
ما موجب تأثیر در نفس گرم سید شود. سیرزارضا گفت: صدها نفس
سرد امثال شما ابداً اثری در حرارت آتشین آقا نخواهد کرد.

این شرح حال را اگر شامل دقایق و جزئیات تفصیلی

سرگذشت جمال‌الدین سی‌شد سی‌توان سه‌چهار برابر مشروح‌تر کرد،
لکن طالبین اطلاعات کاسلتر سی‌توانند به‌روزنامه‌کاوه دوره جدید،
سال دوم، شماره ۳ و ۹ و همچنین مأخذی که در آنجا ذکر شده
مراجعه نمایند. البته نقش سهم یک سیدهمدانی گمنام بی‌سایه
دنیوی در نهضت‌های عظیم سیاسی و ادبی شمالک دیگر مانند مصر
و هند برای ایرانیان موجب مباحثات است.



امیر کبیر
بقلم: محمد سعیدی

چه بسا اوقات که در طی تاریخ طولانی ایران ضعف و فتور بر ملت غلبه یافته و اسباب تیره‌روزی و مقدمات انقراض ملی ما فراهم شده است اما همیشه مردی بزرگ از دامن این سرزمین مردخیز برخاسته و با نبوغ نظامی خویش یا با رأی و تدبیر و سیاست عاقلانه خود کار وطن ما را به سامان رسانده است.

یکی از این سردان بزرگ که بی هیچ گفتگو در قرن گذشته استقلال ایران را در سایه هوش و فطانت و حسن تدبیر و وطنپرستی بی نظیر خویش حفظ کرده است و آنرا در خط ترقی و تمدن دنیای جدید انداخته و تحولی بزرگ در شئون زندگی آن پدید آورده است مرحوم میرزاتقی خان امیرکبیر بوده است. اگر گفته شود که امیرکبیر بزرگترین مظهر ترقی سیاسی و مصلح اجتماعی ایران در سه قرن گذشته بوده است مبالغه نشده است. امیرکبیر در عصری ظهور کرده که ایران در آن عصر به منتهای درجه انحطاط قوای نظامی و سیاسی و اخلاقی خود رسیده بود و مقدمات تجزیه این کشور و انقراض دولت ایران از هر سو فراهم

شده بود ولی هوش و فطانت و وطنپرستی بی نظیر اسیر مانع سقوط قطعی و انقراض آن گردید سهل است که زمینه را برای بسیاری از اصلاحات داخلی و کسب مفاخر خارجی آماده ساخت.

انسان هر چه بیشتر در تاریخ زندگی کوتاه اسیر کبیر غور و تحقیق می نماید و هر چه بیشتر صفات عالیه و مکارم اخلاقی او را از خلال گفته ها و نوشته ها و سایر مآثر او کشف می کند بیشتر به آن چیزی که «روح ایرانی» نامیده می شود اسیدوارسی گردد و هر ایرانی به خود می بالد که وطن او مهد چنین نیاکانی بوده است که نه تنها مردم ایران در بزرگی و بزرگواری او همدستانند بلکه نویسندگان و سیاسیون و مورخین بیگانه هم که اغلب آنها با وی ستیزه و مخالفت شخصی داشته اند باز او را به بزرگی و نیروی سردانگی ستوده اند. برای پی بردن به عظمت روحی و اخلاقی اسیر و تقویم صحیح از ارزش خدماتی که وی به ایران کرده است باید نخست دید اسیر کبیر در چه دوره ای و مقارن چه اوضاعی ظهور کرده است.

جنگهای ستوالی ایران با روسیه که منجر به شکست نظامی ایران و انعقاد عهدنامه ترکمانچای و گلستان شده بود صرف نظر از آنکه هفده شهر از بهترین و پر ثروت ترین بلاد ایران را به روسها واگذار کرد، تأثیر روحی و اخلاقی عمیقی هم در ملت ایران داشت و ایمان مردم را به روح سلجوقی خودشان که از زمان نادر به بعد بسته گریخته تظاهراتی کرده و حتی در زمان آغا محمدخان قاجار منتج به فتوحات درخشان هم شده بود سست و متزلزل ساخت. در نتیجه این شکستها و پس از فوت نایب السلطنه عباس میرزا که می توان او را ژنی نظامی آن دوره ایران

محسوب کرد طبیعتاً اخلاق و روحیات رجال سیاسی رو به انحطاط و سستی رفت و این انحطاط نیز اول از دربار و طبقات ممتازة کشور آغاز گردید. درباریان فتحعلی شاه و پس از او محمدشاه چون در مقابل چنان شکست و انهزام سختی قرار گرفته بودند و به چشم خود دیدند که به چه سهولت اساس مستقر کشوری متزلزل می گردد و ثروتها به باد می رود و خاندانها پریشان می شود این بود که ایمان آنها به اساس سلک و کشور متزلزل شد و حس خودخواهی و سودپرستی در آنها جانشین حس وطنپرستی و تقوی و ملکات فاضله گردید تا بدان پایه که در امر سیاست دست به معامله زدند و در مقابل گرفتن پول از عمال بیگانه، جریان امور را به دلخواه آنان می گذراندند و بعلاوه در امور داخلی نیز دیگر پابست به انضباط و ترتیبات باستانی شاهنشاهی ایران یا روح دیانت و انصاف نمی شدند و آنچه می توانستند نسبت به رعایا ظلم و ستم روا می داشتند و بدون آنکه مسئولیتی از برای خود قائل باشند در صدد بودند که رعایا را بدوشند و در مقابل هم خدمتی برای آنها انجام ندهند، این بود که شیرازه امور بتدریج گسیخته می شد و بوم ظلم و تعدی رفته رفته بر فلات ایران سایه می افکند و آبادیها رو به ویرانی می رفت و مردم ایران آنچه می توانستند از خاک ایران مهاجرت می کردند و آنچه نمی توانستند از زیر بار مظالم بگریزند یا ناچار تن به قبول ظلم در می دادند و یا سی کوشیدند که خود در ردیف دستگاه حاکمه درآمده و به دیگران ظلم کنند.

در این میان، سیاست خارجی نیز که تازه به ایران علاقه مند شده بود از ضعف اوضاع داخلی و فساد دربار و طبقات ممتازة استفاده می کرد و هر روز فشاری تازه به ایران می آورد و

امتیازی تازه از دولت سی گرفت تا جائی که وزیرمختار روس و انگلیس در مسائل خیلی جزئی داخلی ایران مداخله سی نمودند. مثلاً وقتی امیر کبیر سی خواست سنت بست نشستن را که بهانه فراری به دست دزدان و تبهکاران سی داد منسوخ سازد، مورد ایراد رسمی وزیرمختار روس و انگلیس قرار سی گرفت!

خلاصه آنکه ایران عرصه تاخت و تاز دول استعماری شده و در نطف آن انواع سیاستها سی راندند و البته در هربازی هم باخت مسلم با ایران بود. در یک چنین وضع و حال آشفته بود که میرزا تقی خان امیر کبیر در عرصه سیاست ایران ظهور کرد و در اندک مدتی به همه این آشفتگیها خاتمه بخشید و بر روی ویرانه های فرسوده اجتماعی ایران کشوری آباد و نو با روحیاتی تازه و افکاری مترقیانه بنا نهاد.

از نظر ملیت ما آنچه بر قدر و مقام و منزلت امیر کبیر سی افزایش اینست که وی یکنفر ایرانی خالص و از نژاد پاکیزه ایران بوده است و همان صفات عالیه که اکثریت مردم ایران دارند، از حیث راستی و درستی و غرور ملی و علاقه به آب و خاک و وطن، در او جمع بوده است. بعلاوه، صاحب هوش و فراستی فوق العاده بوده است که چون با تربیتی که از یک خانواده اصیل و دانشمند کسب کرده بود جمع گردید وجود او را به یک رجل سیاسی کامل عیار تبدیل سی کرد.

نام امیر محمد تقی بوده است که بتدریج کلمه محمد از پیش اسم او حذف شده و بعدها همیشه به نام تقی نامیده سی شد. محل تولد او قریه زاوه از محال فراهان عراق (اراک) است و القابی که در دوره زندگانی و به مناسبت مناصبی که احراز کرده است داشته

به ترتیب از این قرار بوده است: کربلائی محمدتقی، سیرزا محمد تقی خان، مستوفی نظام، وزیر نظام، امیر نظام، و بالاخره «اسیراتابک اعظم» که عالیترین القاب و شئون دولتی ایران بوده است. وی به دامادی ناصرالدین شاه نائل آمده و خواهر او عزةالدوله را به زنی داشته است.

پدر سیرزاتقی خان، کربلائی محمدقربان نام داشته است که ابتدا آشپزخانه سیرزا عیسی قائم مقام اول بوده و بعدها ترقی کرد و به سمت ناظری خانه او منصوب گردید و قائم مقام اعتماد کامل به او داشت و پیوسته از او به نیکی در منشآت خود یاد کرده است.

سیرزا تقی خان نیز در خانه قائم مقام اول به سمت منشیگری مشغول خدمت گردید و بزودی مورد لطف و عنایت او واقع شد و بعداً در دستگاه قائم مقام ثانی نیز همین سمت را داشت و قائم مقام منتهای توجه و مرحمت را درباره او مبذول می داشت چنانکه در همان عنفوان جوانی او را همراه هیئتی سیاسی به روسیه فرستاد. در نامه ای که قائم مقام به پسر خود نوشته است و امروز در دست است، شرح مبسوطی از لیاقت و استعداد و هوش و نبوغ سیرزاتقی خان نگاشته و در آخرنامه می نویسد «... خلاصه این پسر خیلی ترقیات دارد و قوانین بزرگ به روزگار می گذارد. باش تا صبح دولتش بدسد.» و از این عبارت خوب معلوم می شود که مرد بزرگی چون قائم مقام با چه نظری به پسر آشپز خود می نگریسته است و چگونه آیات بزرگی و نبوغ را در ناصیه او می دیده است.

سیرزاتقی خان در عنفوان جوانی در سلك منشیان قائم مقام بود و در جزو هیئت سیاسی که برای عذرخواهی از قتل

گریبایدوف سفیر روسیه به دربار تزار رفته بود به آن کشور مسافرت کرد و در آنجا هوش و استعداد خود را در انجام امور سیاسی به منصفه ظهور رسانید چنانکه، هم امپراطور از وضع او خوشش آمد و در سفر دوم که چند سال بعد امیر را در قفقاز ملاقات کرد با او چون دو دوست قدیم صحبت کرد و هم گزارشهای امیر به دربار تهران مورد تمجید و تحسین شاه و صدراعظم قرار گرفت.

مسافرت روسیه در طبع جوان و ترقیخواه امیر بسیار مؤثر واقع شد و وی در آنجا اوقات خود را به بطلالت نگذراند و با چشمی باز کلیه مؤسسات فرهنگی و اجتماعی آنجا را بازدید نمود. از مشاهده دانشگاه مسکو و کارخانجات اسلحه سازی و غیره متوجه پیشرفتهای سریع تمدن مغرب زمین گردید و همین مشاهدات در پرورش فکر و روحیات او بسیار مؤثر واقع شد و در موقع زمامداری به فکر افتاد که ایران را در زمینه های فرهنگی و صنعتی ترقی دهد.

دومین مأموریت مهم دیوانی امیر ریاست هیئت سیاسی بود که برای حل اختلافات با عثمانی به ارزنةالوم رفته بود. مدت این مأموریت نزدیک به دو سال به طول انجامید و در آنجا امیر مشاهده کرد که برخورد سیاستهای خارجی چه مشکلاتی برای کشورهای شرقی فراهم می کند و باز به چشم خود دید که سیاست روسی و انگلیسی چگونه کمر به تضعیف و فنای امپراطوری عثمانی بسته است و چگونه اولیای آن دولت را در فشار و مضیقه گذاشته اند. امیر کبیر از این مأموریت تجربیات گرانبهای سیاسی اندوخت و چون در آنجا نیک به افکار و مقاصد سیاسیون غرب آشنا شد بعدها از همین تجربیات در سیاست خارجی خود در ایران استفاده کرد و تا سی توانست در مقابل فشارها و تقاضاهای بیمورد خارجی

مقاومت می کرد.

در ارزنة الروم چون اسیر در مقابل تقاضاهای ترکها و همدستان سیاسی آنها، یعنی انگلیسیها و روسها، مقاومت شدید نشان می داد و حاضر نبود در مقابل فشار آنها از مصالح وطن خود دست بکشد این بود که پنهانی توطئه ای بر علیه او چیده شد و جماعتی از رجاله و اوباش به محل اقامت هیئت سیاسی ایران حمله کردند و دو نفر از کسان اسیر را نیز به قتل رساندند ولی خود اسیر بواسطه ایستادگی و ابراز شخصیت فوق العاده از سهلکله جان بدر برد و بالاخره هم آنقدر کوشید و مقاومت کرد تا مسائل مورد اختلاف را به نفع ایران فیصله داد و مخصوصاً شهر سحره و اراضی وسیعی در طرف چپ شطالعرب را که مورد ادعای عثمانیها بود از آنها پس گرفت و ضمیمه خاک ایران ساخت.

این خدمت گرانبهای اسیر مورد توجه شاه واقع شد و شمشیر مرصعی به او عطا کرد ولی صدراعظم و درباریان بعلت حسادت از او ناراضی شدند تا به حدی که معروف است صدراعظم وقت — حاجی — میرزا آقاسی — نامه های او را باز نکرده نگاه می داشت و توجهی به گفته ها و پیشنهادهای او نمی کرد.

پس از سرگ محمدشاه، ناصرالدین شاه که در آن وقت ولیعهد بود و در تبریز اقامت داشت عازم تهران گردید ولی هیچگونه وسیله برای حرکت نداشت و حتی پولی هم که با آن بتواند سلتنزین و دستگاه خود را راه اندازد موجود نبود. میرزاتقی خان که در آن زمان به عنوان اسیر نظام در آذربایجان خدمت می کرد وسائل عزیمت او را به بهترین وجهی فراهم ساخت حتی با اعتبار و ضمانت شخصی پول تدارک کرد و ناصرالدین شاه را به تهران آورد. بعد از ورود به پایتخت،

همه درباریان با او از در مخالفت برآمدند و در رأس همه آنها سهدعلیا سادر شاه بود که با سیاست خارجی مخالف با امیر سروسری داشت و به انواع وسایل متشبث می شد تا سوجبات شکست کار امیر را فراهم آورد. لیکن از حسن تصادف ناصرالدین شاه در اوایل امر بواسطه خدسات گرانبھائی که امیر کبیر در راه استقرار سلطنت او کرده بود همه گونه همراهی و پشتیبانی از مقاصد او می نمود چنانکه در ابتدای کار علیرغم شورشهایی که در آذربایجان بر علیه امیر برافزوده بود و علیرغم فتنه جوئی درباریان و مخصوصاً سهدعلیا و تحریکاتی که سیاستهای خارجی در کار امیر می کرد ناصرالدین شاه هر روز بر القاب و مناصب و بر قدرت امیر سی افزود تا جائی که در منابر و محافل نام او با نام ناصرالدین شاه دوشادوش ذکر می شد و مردم از او بیش از شاه حساب می بردند.

امیر کبیر در مدت نسبتاً کوتاه صدارت خود چنان تکانی به دستگاه دولتی و حکومت ایران داد و چنان در کلیه شئون زندگانی اجتماعی ایران اصلاحات وسیع و دامنه داری به عمل آورد که انسان از قدرت اخلاق و نبوغ ذاتی او در شگفت می ماند. نخستین کاری که امیر انجام داد ایجاد امنیت و استقرار وضع کشور بود. چنانکه اشاره شد، از بعد از عهدنامه گلستان و ترکمانچای، وضع داخلی ایران رو به آشفتگی و بی نظمی می رفت و چون اکثر یاغیان و سرکشان و مدعیان کسب قدرت از ضعف نیروی نظامی دولت با خبر شده بودند هر روز در هر گوشه و کنار رایت طغیان کشیده می شد و سیاست خارجی هم آنها را تقویت می کرد.

امیر پیش از هر کار به ایجاد امنیت و دفع سرکشان

پرداخت، چنانکه سالار را در خراسان با کمال قدرت و جلالت سرکوبی کرد و با آنکه نمایندگان روس و انگلیس در ایران رسماً از سالار تقویت سی کردند، مع هذا اسیر کوچکترین اهمیتی به جانبداری آنها نداد و حسام السلطنه را سأسور دفع سالار نمود. وقتی انسان مکاتبات اسیر را با سفرای روس و انگلیس در این باب سی بیند از طرفی متعجب سی شود که اسیر دارای چه قدرت روحی و قوه مقاومتی بوده است و از طرف دیگر به خود سی بالذکه روزگاری در ایران هم چنین رادسردانی یافت شده اند که سر تمکین در مقابل بیگانگان فرود نیاورده و جز به مصالح حقیقی کشور خود نیندیشیده اند.

پس از ایجاد امنیت در خراسان و فارس و بلوچستان که قدم به قدم با مخالفت سیاست خارجی مواجه سی شد، اسیر در همه مناطق که عشیره نشین بود و ممکن بود رایت طغیان افراشته شود قراولخانه های متعدد برپا کرد، چنانکه قوای نظامی در سرتاسر کشور مسلط گردیده بود و امنیت را با نهایت مراقبت حفظ سی کرد. معروف است که امنیت ایران در زمان اسیر به درجه ای رسیده بود که در یکی از شهرهای دورافتاده شبی دکانداری فراسوش سی کند که در دکان خود را ببندد و قراولانی که از آنجا سی گذشته اند تا صبح در دکان او کشیک سی دهند و باسدادان که صاحب دکان سی آید دکان را صحیح و سالم به او تحویل سی دهند. باز از قدرت اسیر در ایجاد امنیت، ذکر این نکته بس، که ترکمانان که در راهزنی و سفاکی شهره هر دیار بوده اند در زمان صدارت اسیر دست از پا خطا نمی کردند و نه تنها دستبردی به کاروانها نمی زدند بلکه اگر چیزی هم در راه سی یافتند از ترس

به‌سأورین دولت تسلیم سی کردند و آنچه هم از سابق برده بودند بتدریج همه را پس فرستادند.

خلاصه، امنیتی که در زمان اسیر در ایران فراهم شده بود تا آنوقت بی‌سابقه بود و همین موضوع، زمینه را برای اصلاحات اساسی اسیر فراهم کرد.

اگر خواسته باشیم همه اصلاحاتی را که اسیر در شئون مختلف اداری و اجتماعی ایران اجرا کرده است بتفصیل بنگاریم درخور کتابی جداگانه و مفصل خواهد بود. فقط ذکر فهرست اقدامات و اصلاحاتی که بدست او در ایران شده است انسان را دچار حیرت سی کند، خاصه وقتی که مدت کوتاه صدارت او را در نظر بگیرد. فهرست خلاصه اصلاحات اسیر از اینقرار است:

ایجاد امنیت و استقرار وضع دولت، تنظیم قشون ایران بسبک اروپائی، ایجاد کارخانه‌های اسلحه‌سازی، اصلاح اسور قضائی، جرح و تعدیل محاضر شرع، جلوگیری از شکنجه و جور حکام، تأسیس چاپارخانه، تأسیس دارالفنون، نشر علوم جدید، استخدام استادان خارجی، ترویج ترجمه و انتشار کتب علمی، ایجاد روزنامه و انتشار کتب، ترویج ساده‌نویسی و الغاء القاب، بنای بیمارستان و رواج تلقیح عمومی آبله، سرمت ابنیه تاریخی، مبارزه با فساد و ارتشاء که چون مرضی سزمن در همه شئون زندگانی ایران رخنه کرده بود، کاستن نفوذ روحانیون، مخالفت با اصول کهنه‌پرستی و تعزیه‌خوانی، تقویت بنیه اقتصادی کشور، ترویج صنایع جدید، فرستادن صنعتگر به روسیه، استخراج معادن، بسط فلاح و آبیاری، توسعه تجارت داخلی و خارجی، کوتاه کردن دست اجانب در اسور کشور، تعیین مشی سیاسی معینی در

سیاست خارجی، اصلاح امور مالی و تعدیل بودجه.^۱
چنانکه ملاحظه می‌شود اصلاحات امیرکبیر شامل همه شئون زندگانی اداری و اجتماعی و سیاسی ایران بوده است و از تنظیم امور نظامی گرفته تا اصلاحات در نویسندگی و رواج ساده‌نویسی مشمول رفرم‌های او واقع شده است اما بعد از استقرار امنیت و جلوگیری از نفوذ خارجی آنچه بیشتر از همه اصلاحات او اهمیت داشت همانا اصلاح وضع مالی و تعدیل بودجه کشور بوده است. امیر برای تعدیل بودجه اقدام جدی کرد و نخست از حقوق خود مبلغی کاست و بعد به حقوق شاهزادگان و حکام و علماء و غیره پرداخت و گاهی این کسر تا نصف حقوق سالیانۀ آنها می‌رسید ولی صاحبان حقوق از این کسر راضی بودند چه آنچه که در حق آنها مقرر می‌شد به آنها می‌رسید در صورتیکه پیش از صدارت امیر حقوق اشخاص در حقیقت اسم بی‌مسئولیتی نبود و مثلاً اگر کسی هزار تومان حقوق داشت سالیانۀ صد تومان هم به او عاید نمی‌شد. در مورد سایر مخارج مملکتی نیز همینگونه اسساک و صرفه‌جویی را بشدت متداول ساخت تا کسر بودجه را که اواخر سلطنت محمدشاه به حد اعلیٰ رسیده و همه اصناف از لشکری و کشوری مبالغ هنگفتی از خزانه دولت طلبکار بودند جبران نماید.

۱. کتاب امیرکبیر و ایران، چاپ اول، ص ۷۹. این کتاب بهترین و جامعترین شرح حالی است که از امیرکبیر نوشته شده و نویسنده آن زحمت بسیار در گرد آوردن آن کشیده است. اکثر اطلاعات مربوط به زندگی امیر در این مختصر مأخوذ از همان کتاب است.

در مورد قطع مستمریها، درباریان و سایر متنفذین طبیعتاً دلخور بودند ولی چون از آن تاریخ به بعد مستمری آنها مرتب سی رسید شکایتی نمی کردند لیکن عوامل خارجی که با کلیه اصلاحات اسیر و مخصوصاً موضوع تعدیل بودجه که سر-فصل همه اصلاحات او بشمار سی رفت مخالف بود اشکالات بزرگ در این راه سی انگیزت و گاهی صاحبان تیول را بر علیه دولت تحریک سی کرد و گاهی هم وزیرمختار و حتی صدراعظم خارجی در مورد برقراری مستمری برای افراد ایرانی مداخله سی نمودند!

اسیر حتی حقوق شخصی ناصرالدین شاه را نیز محدود کرد و جلو کلیه بذل و بخششهای بیجای او را گرفت و هر موقع شاه حاتم بخشی سی کرد اسیر فوراً آنرا نکول سی نمود و نامه ای به شاه سی نوشت که اگر من بتوانم وجهی تدارک کنم باید اول سصارف سپاه را بپردازم نه آنکه بیهوده به اشخاص ببخشم. نامه زیر مربوط به یکی از این موارد است:

گاهی به خاکپای همایونی معلوم سی شود فدوی در وجوه مخارج التفاتی قبله عالم مضایقه و خودداری سی کند. اینقدر بر رأی همایون آشکار باشد که به خدا من جمیع عالم را برای راحتی وجود مبارک همایونی سی خواهم. اگر گاهی جسارتی شود از این راه است. سی خواهد که خدمت شما از جهت پول مخارج لازمه معطل نماند... خود فدوی دیناری به احدی نخواهد داد. آن وجه را که باید به مردم بدهید به مخارج لازمه قشون پادشاهی سی دهد. قبله عالم انشاءالله عیدی مرحمت سی فرمایند... زیاده جسارت نمی ورزد.

گذشته از جلوگیری از اسراف و تبذیر، اسیر در صدد ازدیاد عواید دولت برآمد و مالیاتهای گذشته را وصول کرد و با توسعه فلاح و تجارت درآمد کلی کشور را مضاعف ساخت. بعلاوه، کوشش او در این بود که مردمان کاردان و صدیق را بر سرکارها بگمارد و دست عناصر نالایق و منفعت‌جو را از امور دیوانی کوتاه سازد.

اما اصلاحاتی که در قشون کرد این بود که اولاً افراد نظامی را از حیث لباس و صورت ظاهر متحدالشکل ساخت و اونیفورم قشون اطیش را برای سپاهیان ایران انتخاب نمود و از پارچه‌های وطنی برای آنان ملبوس تدارک سی کرد. همین متحدالشکل شدن لباس در ایجاد روح انضباط و دیسپلین در نظامیها مؤثر بود. ثانیاً چند کارخانه اسلحه‌سازی دائر نمود که احتیاجات قشون را در داخله تدارک نمایند و جباخانه تهران روزانه هزار تفنگ سی ساخت که جنس آنها بسیار مرغوب بود و از تفنگهای خریداری از خارج نیز اغلب بهتر بود.

برای آنکه نمونه‌ای از دقت و مراقبت اسیر را در جزئیات امور مربوط به کار دولت نشان داده باشیم در اینجا سوادى از قرارداد خرید تفنگ را از خارجه نقل سی کنیم تا سایه عبرت شود که آیا دستگانهای دیوانی ما امروزه اینقدر در قراردادهای خرید اجناس از خارج دقت و مراقبت بعمل سی آورند؟

زبده المسیحین سترها کتر تاجر انگلیسی بتوسط جناب جلالتماب اتابک اعظم اسیر کبیر داماجلاله بیست هزار قبضه تفنگ انگلیسی از قرار نمونه که در نزد کارگزاران دولت علیه ایران سمهور و ضبط است بموجب

تفصیل به اطلاع سفارت دولت بهیئه انگلیس به دولت علیه ایران می‌فروشد. قیمت تفنگ سزبور از قرار قبضه‌ای دو تومان و پنجهزار دینار است که موافق نمونه بدون عیب و نقص در بندر بوشهر تحویل مأسور دولت علیه بدهد. کل قیمت تفنگ از قرار قبضه بیست و پنجهزار دینار مبلغ پنجاه هزار تومان می‌شود. قرار بر این شد که مسترها کمتر تفنگ سزبور را از حال التحریر الی مدت سه سال به سه فقره به بندر بوشهر برساند چنانچه در راه از انگلستان تا بندر بوشهر عیب و نقصی در تفنگهای سزبور بهم رسید تعهد مسترها کمتر است و مخارج تفنگ از انگلستان تا ورود به بوشهر من جمیع الجهات به عهده مسترها کمتر خواهد بود. بعد از آنکه تفنگهای سزبور را وارد بوشهر نمود نصف قیمت هر فقره را در دارالخلافت تهران بتوسط سفارت دولت علیه انگلیس به مسترها کمتر بعد کارسازی خواهد شد و نصف قیمت دیگر را از تاریخ ورود تفنگ به بوشهر بعد از مدت چهل روز نیز بتوسط سفارت آن دولت بهیئه به مسترها کمتر داده خواهد شد... و نیز قرار چنین شد که در وقت تحویل دادن تفنگ در بندر بوشهر چنانچه موافق نمونه نباشد یا شکسته و معیوب در آید به مسترها کمتر رد شود از قرار قیمت معینه که بیست و پنج هزار باشد به او محسوب گردد یا عوض بدهد...

بعداً که تفنگها به بندر بوشهر می‌رسد امیر شخصی به نام علی بیگ را مأسور تحویل گرفتن آنها می‌نماید و فرسان ذیل را بدو می‌دهد: عالیجاه علی بیگ سلطان قورخانه مبارک را مرقوم می‌شود

این روزها قدری از تفنگک ابتیاعی از عالیجاه بسترها کمتر تاجر دولت بهیه انگلیس وارد بندربوشهر شده است لهذا آن عالیجاه مأسور است که از اینجا به بندربوشهر رفته تفنگهای سزبوره را از قرار نمونه بی‌عیب و نقصی از وکیل تاجر مشارالیه تحویل گرفته به دارالخلافة بیاورد... و کمال اهتمام را بعمل آورد که تفنگهای سزبوره را موافق نمونه بی‌عیب و نقص و شکستگی تحویل بگیرد و اگر عیب و نقص و شکسته داشته باشد و موافق نمونه نباشد از آن عالیجاه کمال مؤاخذه خواهد شد.

اینست نمونه‌ای از دقتها و دلسوزیها که اسپر کبیر در ادور سملکتی داشته است و شخصاً در عقد قراردادی نسبتاً بی‌اهمیت مثل این معامله که فقط پنجاه هزار تومان بوده مداخله داشته و در سوقع تحویل گرفتن جنس هم همین دقتها را سی کرده است!

در مورد استخدام صاحب‌منصبان خارجی برای تربیت قشون نیز اسپر همچنان سختگیر بوده است و هر کس را که استخدام می‌نموده است اول خود او شرایط جامعی برای طرز خدمت او وضع می‌نموده است و تا مدتی امتحان لیاقت و خوش‌خدمتی نمی‌داده است او را بطور قطع داخل خدمت نمی‌کرده است. چنانکه وقتی قرار بود چند نفر افسر ایتالیائی استخدام شوند و با همه اصرار و توصیه‌ای که سفیر انگلیس در باره آنان می‌کرد تا شرایط پیشنهادی اسپر را نپذیرفتند آنها را به خدمت نگرفت.

اسپر در اصلاح وضع دادگستری در سرتاسر کشور نیز بسیار توجه داشت. نخست به کلیه حکام و ولایة دستور اکید داده بود که از تعدی به مردم و مخصوصاً از آزار ستهمین بقصد

گرفتن اقرار از آنها احتراز کنند و از هر گوشهٔ مملکت که خلاف این دستور خبری به او می‌رسید مرتکب را در هر رتبه و مقامی بود شدیداً بازخواست می‌کرد و حسن کار او را در این بود که نسبت به اجرای دستورات خویش وضع و شریف و شاهزاده و نوکر نمی‌شناخت و همه کس را در مقابل قوانین و مقررات یکسان می‌دانست. سپس قضاة اسپین و با شخصیت و مورد اعتماد بر سر کارهای قضائی می‌گماشت و اجرای عدالت را با کمال سختی و خشونت از آنها مطالبه می‌نمود و هرگاه انحراف یا تکاهلی از یکی از این قضاة می‌دید اغماض دربارهٔ او روا نمی‌داشت. واقعهٔ ذیل علاقهٔ اسپین را به اجرای عدالت خیلی خوب نشان می‌دهد:

مشهور است که شخصی در خصوص سلکی ادعائی بر اسپین داشت. اسپین مدعی را با سأسوری از طرف خود به محضر شیخ عبدالرحیم که از قضاة بسیار معتبر آن عصر و مورد احترام و علاقهٔ مخصوص اسپین بود روانه ساخت و به شیخ پیغام داد که مطابق قوانین و سوازین شرعی بدین ادعا رسیدگی نماید و از روی حق و عدالت حکم صادر کند. شیخ جواب فرستاده بود «دائرهٔ شرع وسیع است میل مبارک حضرت اسپین باید معلوم باشد تا همانطور حکم صادر گردد.» اسپین از جواب شیخ سخت برآشفته و بیدرنگ عزولش کرد. شیخ عبدالرحیم که از ماجرا آگاه شد و به زشتی و پستی جواب بی‌رویهٔ خود پی برده بود به عذرخواهی خدمت اسپین آمد. اسپین این بار برعکس همیشه او را مورد بی‌سهری و بی‌اعتنائی خود قرار داد و پوزش

او را نپذیرفت.^۱

نتیجه همه این سختگیریها و حق‌گزاریه‌ها آن بود که مردم بتدریج عادت به عدل و انصاف در حق یکدیگر کردند و دیگر کسی درباره دیگری ظلم نمی‌کرد و خیال آنکه قضاة در مسند قضا بی‌عدالتی کنند و حق مردم را پایمال نمایند از سرها بدر رفته بود و این رویه حتی به دربار سلطنت و به ملتزمان و اطرافیان شخص شاه نیز سرایت کرده بود چنانکه دیگر هیچ‌یک از درباریان و عمله خلوت جرئت زورگوئی و تضحیح حق مردم را نداشتند و این معنی از خبری که در روزنامه وقایع اتفاقیه راجع به مسافرت ناصرالدین شاه به اصفهان درج است و سی‌گوید «... نظم حرکت جمعیت ملتزم رکاب همایون بطوریست که کسی قدرت ندارد که به یک برگ زراعت و محصول کسی دست بزند چنانکه در منزل کرج دو سال تازه سی خواسته‌اند داخل زمین زراعتی بشوند گرفته آورده‌اند و صاحبان آنها را تنبیهی بسزا کردند» خوب استنباط سی شود.

اسیر دستگاه خبرگزاری منظمی در سرتاسر کشور داشته است که اخبار هر نقطه و طرز رفتار حاکم و سایر مأمورین دولت را در آنجا فوراً و مرتباً به او سی رسانده‌اند و وی از آنچه در اقطار مملکت سی گذشته است بدرستی مسبوق سی شده است و همین نکته سبب سی شد که نظم و نسق در سراسر کشور برقرار باشد چنانکه وقتی فرقه بابیه خواستند فتنه بپا کنند و ناصرالدین شاه و اسیر را از میان بردارند قصد آنها بوسیله همین مفتشین و خبرگزاران به اسیر

۱. نقل از کتاب امیرکبیر و ایران.

رسید و توطئه آنها را کشف و نقشه آنان را باطل ساخت.
ایجاد چاپارخانه و سراقبت از حسن اداره اسور پستی
نیز از کارهای اسیر کبیر است و پیش از او هیچگونه وسیله ارتباطی
بوسیله پست یا چاپار به طریقی که در کشورهای اروپائی معمول
بود در ایران وجود نداشت.

در قسمت اصلاحات فرهنگی مهمترین اقدام اسیر یکی
تأسیس دارالفنون بود که خود بنای آنرا ساخت و معلمین
مخصوصی از اطیش و فرانسه استخدام کرد و علاوه بر تدریس
علوم متداوله مانند ریاضیات و جغرافیا و فنون نظامی و غیره
آزمایشگاههای مفصل و جامعی نیز در محوطه دارالفنون تأسیس
نمود تا شاگردان در آنجا از طریق عملی با قواعد و اصول علمی
آشنا شوند.

گذشته از احداث دارالفنون تحصیلمینی نیز به سمالک
خارج اعزام داشت تا علوم جدید را فراگیرند و در سراجعت به
ایران در سازمانهای مختلف اداری مشغول کار باشند.

اسیر در ترجمه و طبع کتب فنی و علمی نیز اهتمام
داشت و به دستور او چند کتاب جغرافیا و تاریخ ترجمه و منتشر
شد. نکته‌ای که مخصوصاً اهمیت دارد آنست که به دستور وی
کتب و رسائل بهداشتی مربوط به امراض ساریه، از قبیل وبا و
طاعون و آبله و امثال آن، چاپ شده و در همه شهرستانها و حتی
دهات به وسیله کدخدایان و ریش سفیدان منتشر می شد.

اسیر توجه مخصوصی به موضوع بهداشت مبتدول می نمود
و مریضخانه دولتی را که نخستین بیمارستان بسبک جدید است او
در تهران ساخت و گذشته از آنکه پزشکان مجرب از سمالک

اروپائی استخدام می‌کرد، در تربیت طبای داخلی نیز اهتمام می‌نمود و تلقیح عموسی بر ضد آبله را او اول بار رواج داد و برای جلوگیری از بروز اسراض، نخستین بار وی در ایران ستوجه موضوع بهداشت گردید و در نظافت کوچه‌ها و سجاری آب و سایر اساکن عموسی اقدام نمود و مردم را ستوجه ساخت که اسراض بر اثر کثافت و میکرب تولید می‌شود و از آسمان نازل نمی‌گردد. همچنین قرنطینه را در سرحدات ایران که خطر بروز وبا و طاعون از آنجا می‌رفت برقرار ساخت و مخصوصاً تأکید می‌کرد که بدانند قرنطینه صرفاً از برای حفظ جان مردم و رعایت حال مسافرین برقرار شده است و نباید آنرا وسیله اخاذی و مردم‌آزاری قرار دهند. نامه‌هایی که درین خصوص به حکام سرحدی نوشته هنوز در دست است. اسپر در اصلاحات مذهبی نیز کوشید اولاً نفوذ ملاها را در امور دولتی و مملکتی منع و محدود کرد چنانکه وقتی شیخ الاسلام تبریز بتحریک مقامات خارجی خواست در مقابل اراده اسپر مقاومست کند او را اجباراً به تهران آورد. اصلاحاتی در تعزیه‌خوانی و روضه‌کرد و آنرا از حالت ابتدال در آورد و به شعرا دستور داد که اشعار نغز و سرائی شیوا بسرایند تا در تعزیه‌ها خوانده شود. قاعده بست نشستن را که وسیله سوءاستفاده اشرار و سجرسین شده بود از بین برد و در همه جا قدرت دولت و منطق سلیم و علم را جانشین نفوذ و خرافات مذهبی ساخت.

دقت نظر اسپر در بسط عدالت تا آن درجه بود که دستورات خاصی از برای حفظ حقوق افراد اقلیت مذهبی مثل زرتشتیان و اراسنه و کلیمیه‌ها صادر می‌کرد و حتی برای آنکه این افراد در ولایات دچار جهل و تعصب مردم نشوند دستور داده بود

دعاوی این افراد را به تهران بفرستند.

شرح اعمال اسپرکبیر و مساعی وی در براه انداختن امور کشور ما بقدری مفصل و درعین حال شگفت‌آور و عبرت‌آمیز است که در رساله مختصری چون اینجا نمی‌گنجد و آنچه در اینجا ذکر شده است فقط نمونه و مثالی بوده است تا هموطنان ما بدانند که کشور آنها مهد پرورش چه رجال بزرگ و عالیقدری بوده است و چگونه اسپرکبیر با بزرگترین رجال و صدور قرن نوزدهم اروپا از قبیل گلاستون و پیت و تالیبران برابری می‌کرد و حتی در بسیاری از موارد از آنها هم برتری داشته است چه اگر رجال مذکور توفیق به انجام خدماتی یافته‌اند در محیط امن و مساعدی به کار پرداخته‌اند و صدها و هزارها رجال با تقوی و وطنپرست با آنها همکاری کرده و سگری نیات آنها بوده‌اند در حالیکه اسپرکبیر در محیطی نامساعد و آسپخته با جهل و اغراض و مفاسد دست بکار شده بود و سیاست خارجی هم که چون شبیحی مخوف بر فرق کشور سایه افکنده بود با افکار او و اقدامات اصلاحی او شدیداً مخالف بود و بنابراین اسپرکبیر برای هر قدسی که بر-می‌داشت باید مبارزات شدید با عوامل داخلی و خارجی بنماید و صدها خار راه و سنگ پیش پا را بردارد تا بتواند قدسی در راه اصلاحات بردارد. با وجود این، وقتی انسان عمر کوتاه و دوره صدارت کوتاه‌تر او را در نظر می‌گیرد حیرت می‌کند که این سرد چه نابغه بزرگ و چه وجود خارق‌العاده‌ای بوده است که توانسته است در این مدت کوتاه دست به اینهمه اصلاحات بزند و هیچ-یک از شئون کشور و زندگانی روزانه مردم نباشد که دستخوش تحولات و اصلاحات او نشده باشد.

بی هیچ شک اگر دست سیاست خارجی عواسل جاهل یا مغرض و گمراه داخلی را تحریک نکرده و رشته خدمتگزاران و زندگانی اسیر را در حین فعالیت نمی برید مسلماً ایران به راه ترقی و تعالی می افتاد و همان راهی را می پیمود که ژاپون در آن ایام پیمود و به سر منزل مقصود رسید. متأسفانه فشار سیاست خارجی و حقد و حسادت درباریان عاقبت کار خود را کرد و آنقدر دسائس برانگیخته شد تا ناصرالدین شاه نسبت به اسیر بدگمان شد و او را از صدارت عزل کرد ولی عواسل مذکوره در فوق تا این اندازه هم راضی نمی شدند و اطمینان نداشتند که اسیر کبیر با همه کبریای نفس و قدرت اخلاقی و با نفوذی که در همه طبقات پیدا کرده بود و با آنکه شوهرخواهرشاه بود و همسرش نهایت سهر و علاقه را به او داشت همچنان بیکار بنشیند و روزگاری دوباره بر سر کار نیاید و رجال مزدور و طماع و درباریان نفع پرست دوباره از خوان یغمائی که برای خود گسترده بودند رانده نشوند.

این بود که پس از عزل اسیر شاه را واداشتند تا او را نخست به کاشان تبعید کند و بعد هم آنقدر در حق او سعایت کردند تا شاه بددل را یکباره با او دشمن ساختند و عزم او را به فنای اسیر جزم ساختند.

داستان قتل اسیر در عین آنکه یکی از فجایع بزرگ دربار قاجار و بزرگترین مصیبت و بدبختی ملت ایران در دو سه قرن اخیر بشمار می رود در عین حال یکی از جانگزای ترین حوادثی است که در این کشور رخ داده و جای آن دارد که رمانها و تراژدیها از این حادثه تصنیف گردد.

خلاصه داستان این واقعه الیم آنکه درباریان خائن

آنقدر وسوسه کردند تا ناصرالدین شاه از روی اکراه فرمان قتل اسیر را صادر کرد و یکی از آنها از بیم آنکه سبب ادا شاه از تصمیم خود برگردد شبانه به کاشان عزیمت نمود و وقتی به آن شهر رسید که اسیر در حمام باغ فین مشغول استحمام بود... آهسته و بیصدا مثل دزدان و آدمکشان در حمام به اسیر وارد شد و فرمان شاه را به او ابلاغ کرد و بدون آنکه سبب ادا دهد همسر اسیر یا کسی دیگر از این واقعه مستحضر شود رگهای اسیر را در حمام گشود و حتی منتظر آن نشست که خون از بدن او برود و به سرگ آرام بمیرد بلکه چون اسیر به حال اغما افتاد چون جلادان بر سینه او نشست و با دستمال او را خفه کرد و بلافاصله از حمام بدر آمده راه تهران را پیش گرفت و با این عمل شقاوت آمیز ترقی و تحول اوضاع ایران را چند قرن به تأخیر انداخت.



ستار خان سردار ملی بقلم: دکتر شفق

نمیدانم علامت پیش آمدگی سن و سال یا به قول بعضی ابنای زمان نشانه ارتجاع یا انشاءالله نتیجه آزمایش و تفکر است که من اکنون نسبت به موضوع انقلاب، آن عقیده را ندارم که در اوایل جوانی داشتم. به عقیده من انقلاب واقعی تغییر و تجدید است که توأم با تربیت و رشد تدریجی سلسله انجام می پذیرد و انقلابات شدید سیاسی زورکی توأم با کشتار و خونریزی و جنجال عوام اگر موجب اصلاحاتی می شود از طرف دیگر ویرانی و خسارتهائی بار می آورد و بسا بواسطه نابهنگام بودن قوام نمی گیرد و در هر صورت عکس العملهائی را سبب می شود و حرکتهای قهقرائی به ظهور می رساند و در نتیجه شاید همان وضع قبل از انقلاب حاصل می گردد فقط با تلفات بیجهت و خسارات بی لزوم. با این طرز فکر، اگر عمر فرصت می داد تواریخی را که از آغاز دوره شباب خواندم بار دیگر می خواندم و در اصول و محاکمات تاریخی که مانند مسلمات جلوه می کند تجدید نظر می کردم. مثلاً در داستان انقلاب فرانسه به نظر انتقاد می نگریستم و اگر نقائص و جنگها و

ستمهای قبل از آن انقلاب را مردود می‌شمردم از تجاوزها و خونریزیها و ظلمهای دوره انقلاب و خودکامیهای پیشوایان آن، مانند روبسپیر، هم اغماض نمی‌کردم و خیر و شر آن دوره خون‌آلود را که از یک لحاظ راه مقدمه آزادی و از لحاظ دیگر سرسشق تجاوز بود باهم می‌سنجیدم. اگر انقلاب فرانسه آزادی و دموکراسی بار آورد افسارگسیختگی و آدم‌کشی و دولت‌سازی و دولت‌براندازی را هم رواج ساخت.

پیدااست با این مقدمه درباب انقلاب مشروطیت ایران که در دوره اخیر آن خودم کمابیش شرکت داشتم هم حاضر نیستم قضاوت یکجانبه کنم و آن نهضت را مانند فریفتگان انقلاب فرانسه مقدس و بی‌عیب شمارم و کلیه معایب را به گردن طرفداران حکومت استبدادی بیندازم. افسوس، هزار افسوس، که در انقلاب ایران غفلت و اشتباه، و در مواردی ظلم و تجاوز، از مشروطه - خواهان هم سرزد و قسمتی از کارها به دست هوچیها و عوام‌الناس افتاد و غرضها و تجاوزها کار اصلاحات را عقب انداخت و عکس‌العملهایی تولید نمود و باعث ویرانیها و خونریزیها گشت و آزادی واقعی را که عبارتست از آزاد بودن تمام سکنه یک کشور از ستم و تجاوز و شر و فساد و سختار بودن در حفظ حقوق خود و در اظهار حق و تحریر و تقریر حقایق، سخت متزلزل ساخت.

با وجود تصدیق مراتب فوق ناچار باید اذعان کنیم که اوضاع قبل از انقلاب ایران به جای بدی کشیده بود. از لحاظ سیاست داخلی ملت و دولت ایران سخت در غفلت می‌گذراندند و اوضاع همان بود که مرحوم طالبزاده تبریزی (طالبوف) در شعر نافذ معروفش در همان‌سوق گفت:

«گردهم شرح من از جور و فساد و وطنم

سوزد از آتش دل ناسده بربل سخنم

بخدائی که برافراشته این چرخ بلند

شرسم از گفته خویش آید و از خویشتم!

فقر و فساد و ناسنی و رشوه خواری و عیاشی و ضعف و جهل تمام
جهات زندگانی اجتماعی ما را استیلا کرده و از لحاظ سیاست خارجی
هم تجاوز خارجی سلک و ملت ما را زبون و سراسر پریشان و
ویران ساخته بود.

در چنین سوقعی بود که هوشمندان و پیشوایان ملت
ایران مانند اسیر کبیر و سیرزا حسینخان سپهسالار و شیخ هادی
نجم آبادی و سیرزایوسفخان مستشارالدوله و سیرزاعیلخان
اسینالدوله و سلکمخان و طالبزاده و سیدجمالالدین و نظایر آنان
بنای انتقاد از اوضاع و ذکر لزوم اصلاحات را نهادند و افکار
را با بیان و بنان متنه و اذهان را بیدار و راه را برای ظهور
رهبران انقلاب باز کردند و نهضت مشروطیت ایران آغاز شد و
اجتماعات و انقلابات در این سلک روی آورد و بیش از همه جا
طهران و تبریز مرکز جوش و خروش ملیون واقع گردید تا اینکه
مرحوم مظفرالدین شاه در چهاردهم جمادی الاخرای سال ۱۳۲۴
هجری قمری فرسان مشروطیت را صادر کرد و ملیون نشاط و
اسیدواری پیدا نمودند و اولین مجلس ملی انعقاد یافت و مردم
با دلگرمی منتظر نتایج اصول جدید حکومت گردیدند. الحق انتظار
آنان کمی ساده دلانه و مبالغه آمیز بود و تصور می کردند در اندک
زمانی ایران بهشت برین خواهد بود. ولی افسوس جهل و فساد
و نفاق و دسته بندی، چه از ناحیه ملتیان و چه دولتیان، برخلاف

اسید و توقع عامه اوضاع را دگرگون ساخت و مردم از لشکری و کشوری و روحانی و غیره دو تیره شدند و درین بین محمدعلی شاه درین غوغای عمومی برای تحکیم موقع خود و خواباندن فتنه با وعده و وعید و تشویق و تهدید ماهها با مجلس شورا و سران ملت و علما و اعیان مملکت در مباحثه و گفتگو بود ولی بی آراسی و اختلاف و سوءظن و تحریک از طرفین با این اقدامات مرتفع نمی شد بخصوص که دولت تزاری روسیه با سداخله های علنی بر ضد نهضت مشروطه ایران سدام در تحریکات می کوشید. در خلال این مدت، آذربایجان کانون اصلی انقلابات واقع شده و دسته های سلی و دولتی و طرفداران مشروطه و استبداد به جان هم افتاده بودند و انجمن سلی تبریز و سران مشروطه شبان و روزان در شور و مذاکره و اقدام برای حفظ امنیت از طرفی و نگهداری مشروطیت از طرف دیگر صرف مساعی می کردند و خونریزیها و پریشانیها روی می داد. اجتماعات و تشنجات، روز به روز فزونتر می گشت تا اینکه قضا کار خود را ساخت و روز سه شنبه ۲ تیر ماه ۱۲۸۷ هجری شمسی یا ۲۳ جمادی الاولی ۱۳۲۶ هجری قمری (۲۳ ژون ۱۹۰۸ میلادی) محمدعلی شاه عملاً اقدام به جلوگیری از اقدامات سجاهدین نمود و مجلس سلی را بمباران کرد و سجاهدین و طرفداران مشروطه در همه جای کشور ستواری شدند و یکباره مصیبتی عظیم و یأس بزرگ به عموم آزادیخواهان و وطنپرستان ایران روی آورد و چنانکه می دانیم عده ای از رهبران ناسی سلیون در طهران کشته گردید و فاتحه اولین مجلس شورای ایران خوانده و درهای اسید به روی مردم بسته شد و اوضاع برگشت و سیاست روسیه در ایران فیروز گردید.

در اینموقع بود که ستارهٔ اسپیدی از افق آذربایجان طلوع کرد، یعنی آخرین شرارهٔ خروش سلی با وجود خطر بسیار نزدیک خاسوشی بطرز معجزه‌آسا از نو درخشیدن گرفت و نور آن فزونی یافت تا وقتی که آفاق ایران را که زیر ظلمت استبداد رفته بود آهسته‌آهسته روشن کرد. این شراره اول در سردسک چشمهای تیز درخشان و خشمگین یکی از فرزندان رشید کوهستانی آذربایجان یعنی ستارخان سردار سلی تابیدن گرفت.

در آغاز امر مشروطه‌خواهی، بفاصلهٔ کمی بعد از اجتماع و بست‌نشینی بازرگانان طهران و سهاجرت روحانیان به‌قم، آذربایجان هم بطوریکه اشاره کردم قیام کرد و به‌نهضت ملی پیوست و رهبران انقلاب با نطقهای آتشین، مردم را به‌بیداری خواندند، تمام شهر تبریز به‌جنب‌وجوش افتاد، علما و بازرگانان و اصناف و کارگران و شاگردان مدارس جمله صفها کشیدند و جمع آمدند و با شور غریب تغییر رژیم استبدادی را خواستار شدند. تعلیمات اولین رهبران آزادی آذربایجان مانند سیدحسن تقی‌زاده و سیدحسین‌خان عدالت و سیرزا محمدعلی‌خان تربیت و شریف‌زاده و طالب‌زاده (طالبوف) و امثال آنان و نوشته‌های اشخاصی مانند حاج‌زین‌العابدین مراغه‌ای و سلیم‌خان و مطالب روزنامه‌هایی مانند روزنامهٔ پرودش و اختر و قانون و جبل‌المتین و نظایر آن و افکار پختهٔ روحانیان بزرگ مانند مرحوم شهید میرزا علی‌ثقة الاسلام که در عاشرای محرم ۱۳۳ هجری قمری به‌دست جلادان روسی بر سر دار جان به‌جان آفرین سپرد، سردسی را از هوشمندان فداکار آذربایجان برانگیخت و ناطقین پرشور مانند میرزا حسین واعظ و میرزا جواد ناطق و میرزا علی ویجویه‌ای و

میرکریم بزاز و شیخ سلیم و دیگران احساسات مردم تبریز را به هیجان آورد و یک سال از صدور فرمان مشروطیت نگذشت که خیابانهای تبریز پر از صفوف مجاهدین مسلح گردید و انجمن ایالتی آذربایجان مرکب از نخبه رجال مشروطه نظیر نوبری و بادامچی و حسینی و گنجه‌ای و کوزه‌کنانی و شیخ سلیم و معتمدالتجار و علی‌مسیو و امثال آنان تشکیل شد و توجه مردم به سوی سبک زندگی سیاسی نوین معطوف‌گشت و اسیدها در دل‌های جوانان بوجود آمد و همه (گاهی هم با انتظارات بیش از اندازه) چشم به آینده نزدیک دوختند و در آرزوی آزادی و آبادی ایران‌گوش هوش به جریان حوادث فرا داشتند و مجاهدین در انتظار مبارزه با حوادث کمر همت بستند. یکی از دلاورترین این مجاهدین ستارخان بود که مردم به وجود او و امثال او سی‌بالیدند و هوسها در دل سی‌پروراندند غافل از اینکه راه اصلاحات راه‌پرپیچ و خمی است و زمان طولانی و کار و کوشش لازم دارد، و بی‌خبر از اینکه دست بقدر به دستهای خیانتگری هم در پشت پرده فرصت داد که بر ضد آزادیخواهان نهانی صف‌بندی کنند. چندی نرفت که این صف‌بندی آشکار شد و عده‌ای از سلاهای تبریز در محله شمالی یعنی محله شتربانان، محفلی بنام اسلامیة تأسیس کردند و با ساز «مشروع» خواهان طهران که شریعت را برای فریفتن عوام عنوان کرده و بر ضد مشروطه برخاسته بودند به‌نوا در آمدند.

در خلال این احوال بود که، بطوریکه مذکور افتاد، مجلس تازه‌بنیاد ایران به فرمان محمدعلی‌شاه و بدست لیاخوف روسی فرسوده بریگاد قزاقخانه بمباران شد و بلافاصله سأسورین دولت استبداد در مرکز و شهرها به‌دستگیری و کشتار رهبران

مشروطه دست زدند و در آذربایجان هم اقدامات شدید شروع گردید و قوای از عشایر و سربازان سأسور سرکوبی شهر تبریز و ولایات شدند و سلاهای «اسلامیه» کار تبلیغات و تکفیر را شدت دادند تا اینکه در میان سجاهدین هیجانی تولید شد و همه اسلحه برداشتند و مقاومت کردند و جنگ بین آنان و سرباز و عشایر و استبدادیان که شهر را از هر طرف استیلا کرده بودند درگرفت و سران سجاهدین مانند باقرخان از سحله خیابان وستارخان از سحله اسپرخیز در مقاومت دلیرانه اصرار ورزیدند و جنگ حدود بیست روز دوام یافت ولی قوای دولتی سدام زیادتر می شد و کنسولگری روس با تمام وسایل در سست کردن عزم میلیون می کوشید. سرانجام اخبار استیلای کامل مستبدین در مرکز و ولایات از طرفی و تقویت قوای دولتی و کوششهای انجمن اسلامیه از طرف دیگر بازوان سجاهدین را کم کم سست کرد تا اینکه ظرف یکی دو روز دیگر سر و صدای اکثر مشروطه خواهان خوابید و نیروی دولتی به قسمت اعظم شهر تبریز مسلط شدند و ظاهراً کار از کار گذشت.

در این اوان «پاخیتونوف» کنسول روس در تبریز و عمال او علناً و مستقیماً به نفع استبدادیان اقدام می کردند و بهر وسیله مردم را به تسلیم به سأسورین دولت استبدادی که در واقع تسلیم به اوامر دولت اسپراطوری روس بود تحریص می نمودند. این اقدامات که زور در پشت آن بود مؤثر واقع شد و شهر در ظاهر آرام و گوئی صیحه آزادی خاموش گشت و جوش و خروش آزادی خواهان فرو نشست و دم تودیع حکومت مشروطه فرا رسید. و «استبداد صغیر» مستقر گردید و بر چهره های آزادی خواهان از پیر

و جوان غبار غم نشست. هیچ فراموشم نمی‌شود دمی که در دبستان چند دانش‌آسوز دورهم گرد آمده و تلگرافی را که از تقی‌زاده به این مضمون از طهران رسیده بود: «حیات عاریتی موجود قربان ملت تقی‌زاده» با دلهای لرزان، مانند اینکه پیام سرگ می‌شنیدیم، می‌خواندیم و سخت اندوهناک بودیم. در آن ایام که سر تا سر شهر تبریز مستغرق بهت و سکوت گشته و در و دیوار از بیرقهای سفید که علامت تسلیم بود پوشیده شده و توگوئی شهر به زیر کفن رفته بود و شهر سحله به سحله و کوبه کوبه زیر تسلط هواخواهان استبداد می‌رفت آنگاه بود که سردی در تبریز برخاست و سیر تاریخ ایران را تغییر داد.

در بحبوحه بهت و یأس یکباره سر و صدائی در شهر بلند شد و همه را مانند کسانی که ناگهان و به وحشت از خوابی برجسته باشند به هیجان آورد. هرکسی از دیگری می‌پرسید چه خبر است تا اینکه سرانجام خبرپخش شد و همه آگاه گشتند: ستارخان امیرخیزی قیام کرده بود! ستارخان که از اول در سحله امیرخیز شمالغربی تبریز اقامت داشت و حدود دو سال بود در ردیف سجاهدین مشروطه در آمده و از خود شایستگی‌ها نشان داده و جلب نظر همردیفهای خود را کرده بود در مقابل آخرین حوادث یکباره و دیوانه‌وار دست به تفنگ برد و با چند نفر دیگر از جان‌گذشتگان درست چند ساعت یا یک روز قبل از آنکه عمل خلع اسلحه و نصب بیرقهای سفید به کوی امیرخیز برسد از خانه بیرون آمد و بیدرنگ شروع به پائین آوردن بیرقهای تسلیم کرد. و چندی نگذشت که عده‌ای از سجاهدین متواری به او پیوستند و او با سخنان آتشین، آنان را ترغیب و تشویق به جان‌بازی در راه نجات

ایران نمود و بلافاصله استبدادیان مضطربانه به تکاپو افتادند و کنسول روس بنای فعالیت شدیدگذاشت و اینک یک صحنه از سداخله آشکار روسها را به نفع دولت استبدادی و به ضرر سلیون و وطنپرستان از کتاب تاریخ هجده ساله آذربایجان تألیف مرحوم کسروی (ج ۲، ص ۱۱۲) با تلخیص نقل می‌کنم:

کنسول چون رسید از ستارخان پرسید گفتیم به سنگر رفته در این میان جنگ سختی بود توگوئی گلوله مانند تگرگ سی ریخت. ستارخان رسید پا برهنه، کلاه‌نمدی بر سر، تفنگ به دست، و سه قطار فشنگ نیمه‌پر و نیمه‌تهی در کمر. به آواز بلند سلام گفت. کنسول جواب داد و تعارف کرد. ستارخان تفنگ را به گوشه‌ای نهاد و با همان گرد و غبار سر و صورت نشست. کنسول چنین گفت: ما همسایه شما هستیم و ناایمنی‌یی که در کشور شماست بزیان بازرگانی ماست. می‌خواهیم این شورش را که برخاسته فرو نشانیم. دست از جنگ بردارید چنانکه باقرخان هم دست برداشته و من با شما پیمان می‌نهم که رئیس قراسواران بشوید و ماهی سیصد تومان ماهانه دریافت دارید و نیز ششصد تن از کسان شما به قراسوارانی پذیرفته شوند و اینک بیرقی به شما می‌دهم که بر سر در بیفرزید و در زینهار اسپرطوری باشید. ستارخان ازین مطالب سخت برآشفته و در ضمن چون جنگ سخت بود می‌خواست به سنگر بشتابد. همینکه ترجمه قول کنسول به پایان رسید وی گفت: جناب کنسول من قراسوارانی نمی‌خواهم. کار از اینها گذشته، ما ایرانیان اگر غیرت داشته باشیم مشروطه را خواهیم گرفت. بیرق

شما برای ما شایستگی ندارد. این گفت و تفنگ را برداشت و رفت.

در باب خانواده و اوایل زندگانی ستارخان داستانی مشروح در دست نیست. اینک کلمات مختصر و مفیدی از نوشته دانشمند محترم آقای اسمعیل اسپرخیزی که از اولین مشاوران و دوستان ستارخان و از پیشقدمان آزادیخواهان آذربایجانست نقل می‌کنم «خانواده ستارخان خانواده‌ای معروف نبود. پدرش حاج حسن اصلاً از یکی از مجال ارسباران (قراجه‌داغ) و بزاز سیار بود یعنی از تبریز پارچه می‌خرید و در ارسباران می‌فروخت و با اصطلاح آذربایجانی برونبری می‌کرد. وی چهار پسر داشت — ستارخان، اسمعیل، عظیم، غفار. اسمعیل جوان رشیدی بود و جزو سواران نبی‌نام راهزن معروف که عمده در سرحدات روسیه راهزنی می‌کرد در یکی از جنگهای بین سواران دولتی و نبی، اسمعیل گرفتار و کشته گردید. پسر اسمعیل محمدخان نام در جنبش مشروطه شرکت مؤثر کرد و پایش تیر خورد و بریدند و از طرف سمت لقب اسپرتومانانی گرفت و چند سال بعد در هزار و سیصد و سی، موقع استیلای روسها و صمدخان شجاع‌الدوله، با برادرش کریم به‌دار آویخته شد.

عظیم که بعد به‌سکه مشرف شد و حاج عظیم‌خان معروف گشت نیز زارع و کاسب بود و بعد از ظهور ستارخان او هم جزو مجاهدین در آسد و زحمتهای کشید و چند سال پیش با اجل طبیعی درگذشت. غفار دکان کفشدوزی داشت او را هم در ۱۳۳۰ روسها به‌دار کشیدند و قبل از مرگ تقاضا کرده بود سهلت بدهند دو رکعت نماز بخواند.

سوانح زندگانی ستارخان قبل از مشروطه چندان معلوم نیست. از حوادثی که نام او را در آن ایام به‌دهن‌ها انداخت قضیه قتل بود که در یکی از باغ‌های امیرخیز اتفاق افتاد و آن اینست که صمدخان نام از حسن‌آباد ارسباران که با قاطرچی‌های ولیعهد (محمدعلی میرزا) نزاع داشت روزی در آن باغ سیهمان حاج حسن پدر ستارخان بود و ستارخان سهامنداری از آنان می‌کرد صمدخان رئیس قاطرچی‌ها را که بسراغ او آمده بوده‌اند با تفنگ کشت و با ماسورین ولیعهد مبارزه و در اطای سنگر کرد و در نتیجه توپ بسته شدن بنا از طرف ماسورین صمد خان و برادرش کشته شدند و ستارخان زخمی گردید. بعد از این قضیه، ستارخان با دسته‌ای از سواران خود در نواحی آذربایجان یاغی‌گری‌هایی می‌کرد چنانکه چندین بار به حبس افتاد. مدتی هم در سعیت مرحوم میرزا حسین‌خان یکانی ماسور محافظت راه بین مرند و خوی بود. در یکی از مسافرت‌هایش به عتبات، در سامرا از حرکات بی‌ادبانه بعضی خدام متأثر شد و خدام را به کمک همراهانش آنقدر زد که کار به مداخله حکومت کشید و غائله با توسط و شفاعت مرحوم میرزای بزرگ شیرازی خاتمه یافت. بعد از بازگشت، بعملی دوباره تحت تعقیب واقع شد و اینبار هم بشفاعت مرحوم میرزا جواد مجتهد تبریز خلاص گردید. مدتی هم به مباشرت علاقیات حاج محمدتقی صراف تبریزی در سلماس اشتغال داشت و در آن نواحی باز صیت شجاعت و رشادتش بلند شد و معروفیتی بسزا پیدا کرد. بعداً به دلایلی اسب و باصطلاح آذربایجانی «دشتگیری» پرداخت ولی در تمام ادوار کسی بود که دیگران او را به نظر سردانگی می‌نگریستند.

باید گفت خونخواهی برادر و رنجها و گرفتاریهای خودش و آزاده‌سری و لوطیگری و آشنائی با بعضی سران مشروطه و جریان حوادث جمله در افکار ستارخان و سیل او به طرفداری از مشروطیت مؤثر بوده و بحکم این مقدمات و ستیزگی که از سالها با مأسوران دولت داشته از اولین نهضت مشروطه‌طلبی اظهار تمایل به همکاری با مشروطه‌طلبان می‌نموده. از بدو انعقاد انجمن ایالتی آذربایجان با آن ارتباط پیدا کرد و در انجمن دیگری به نام انجمن حقیقت که محل آن در محله اسیرخیز یعنی نزدیک مسکن خودش بود عضویت داشت. این انجمن که اعضای آن یک عده انقلابیون و آزادیخواهان تبریز بودند در آن اوقات سهم و مؤثر بود و در یکی از اولین جنگهای داخل شهر که فشار زیادی از طرف دولتیان به مجاهدین وارد آمد و آثار شکست در ایشان دیده شد ستارخان آنجا را سنگر خود قرار داد و جنگی سخت کرد و مهاجمین را وادار به عقب‌نشینی ساخت. این مبارزه دلاورانه بود که داسنه پیدا کرد و تبریز و بعضی نقاط دیگر آذربایجان را قلعه آزادی ایران ساخت و شهری که چهارده ماه از سالهای ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ هجری قمری در محاصره نیروی استبداد و از طرف سران دولت و عشایر مانند عین‌الدوله و رحیم‌خان چلبیانلو و اقبال‌السلطنه ماکوئی و صمدخان شجاع‌الدوله و بعضی دسته‌های شاهسون و غیره هم مورد لشکرکشی و معروض حملات بود تمام آن مدت شبها و روزها مقاومت به کار برد و جنگ دفاعی کرد. در تمام این ماهها سرتاسر شهر تبریز سنگربندی و بازارها تعطیل و داد و ستدهای بازرگانی موقوف‌گشت. دو محله شمالی شهر، یعنی سرخاب و شتربان، محل سنگربندی و مقر استبدادیان و بقیه محلات در تصرف

ملیون و اطراف شهر از طرف نظامیان دولتی و عشایر محصور بود. شب و روز تیراندازی و سهاجمات طرفین ادامه داشت و هر روز عده‌ای کشته می‌شد و خانمانهائی ویران می‌گشت. قهرسان سلی در تمام این نبردها ستارخان و همکاران او بودند. ستارخان را که بعداً در نتیجه رشادتها و جنگها و نبردهایش از طرف سردم لقب سردار سلی گرفت چند بار بیشتر ندیدم. اولین بار در اوایل سال ۱۳۲۷ هجری قمری بود که از طرف عده‌ای از همشاگردان متوسطه و آزادیخواهان جوان به خانه او در اسپرخیز رفتم. حیاط نسبتاً کوچک و اطاقهای اطراف از سجاهدین مسلح پر بود و رفت و آمد و فعالیت غریبی مشاهده می‌شد. در یکی از اطاقهای کوچک ستارخان سردار نشسته بود و غلیان صرف می‌کرد. صورتی سیاه‌فام که معلوم بود معروض آفتاب و گردوغبار سنگرها شده بود و چشمهای درخشان و نافذ داشت. مرحوم سیدحسینخان عدالت از رهبران معارف و آزادی ایران هم حاضر بود. سلام کردم جا نشان دادند و نشستیم. ارباب رجوع سدام می‌آمدند و سجاهدین پیاپی گزارش جنگ و خبر وضع سنگرها را می‌آوردند. سردار یکنفس غلیان می‌کشید و در فاصله‌ها با طرز سریعی که عادتش بود به هر کسی جوابی و دستوری می‌داد تا اطاق کمی خلوت شد. بعد روی به من آورد و گفت: شما کی هستید و چه فرمایشی دارید؟ مرحوم سیدحسینخان پیر معارف ایران که معلوم بود از حضور من در آنجا تعجب کرده بود سرا به ایشان معرفی کرد. بلافاصله گفتم: با چند نفر از شاگردان متوسطه داوطلب شده‌ایم تعلیمات نظامی ببینیم و فوراً مسلح شویم و نسبت به سجاهدین خدمت و کمک ناچیزی انجام دهیم. اجازه و

اسلحه و مشاق سی خواهیم.

سردار تبسمی کرد و درین بین مرحوم عدالت گفت: جناب سردار این جوانان باید اول تحصیلات خود را بپایان برند و استدعا سی کنم به درخواست آنان ترتیب اثر ندهید. سردار گفت: صحیح است، ما این جنگ را برای این سی کنیم که ایران از فشار ظلم و نفوذ خارجی و استبداد داخلی خلاص گردد و برای فعالیت و خدمت جوانان درس خوانده فرصتی پیش آید و روا نیست که شماها که ذخیره آینده هستید بروید و کشته شوید. در نتیجه اصرار من بالاخره گفت: برای تعلیمات نظامی شما فکر سی کنیم. درین موقع چند مجاهد خبر آوردند که از جبهه مغرب فشار زیادی وارد سی آید و کشته زیاد است. سردار غلیان را کنار گذاشت و بیدرنگ برخاست و سرداری خود را کنار گذاشت و کلاه نمدی ساده اش را که در آن زمان همه مجاهدین سی پوشیدند به سر نهاد و تفنگ خود را که در پشت سرش به کنج اطاق تکیه داده شده بود برداشت و داد زد زود اسب مرا بیاورند و خدا حافظی کرد و براه افتاد و همان روز، بموجب اخباری که بعداً رسید، مهاجمین را مجبور به عقب نشینی ساخت.

سردار آدسی بود متوسط القامه، سیاه چرده، با ابروهای درشت و بینی برجسته و چشمهای نسبتاً ریز ولی درخشان و جوان. طرز صحبتش تند و نگاهش زنده و نافذ و حرکاتش سریع و چالاک بود. رشادت و جنگاوری و نشانه زنی او معروف بود و تیرش رد نمی کرد و به هر سنگری سی رفت طرف از تیرباران شدید و مخوف و اصابت به نشانه در سی یافت که سردار شخصاً در پشت سنگر است. بعضی جنگهای او که در طالع برد و باخت آن غائله

عظیم بین ملت و دولت مؤثر بود هنوز هم ورد زبان آذربایجانیان است. یکی از آنها جنگ میدان کاهفروشان است که روزی مستبدین با قوای تازه نفس دولتی و عشایر پیشروی نموده و تا میدان کاهفروشان که در سرز محله اسپرخیز است رسیده بودند. ستارخان مانند اغلب اوقات با یک پیراهن و شلوار و چند قطار فشنگ وارد معرکه شد و رزمی بسیار شجاعانه کرد و از سنگری به سنگری پیشروی نمود و چندین تیر از دور سرش پرید و باعجاز از خطر جست. داد می زد و تیر می انداخت و پیش می رفت. می گویند بعد از ساعتی جنگ شدید یکباره در نهایت خشم و آشفته گی و برافروختگی رو به یاران خود کرد و گفت: آفتاب نزدیک غروبست. این نقطه را چند دقیقه نگه دارید من نمازی بخوانم و بلافاصله در همان حوالی به خاک افتاد و نماز خواند و زود برگشت و دوباره به قتال پرداخت تا سرانجام میدان را برد و خصم را مجبور به عقب نشینی ساخت.

یکی دیگر از جنگهای معروف او موقعی بود که سواران ساکوئی از مغرب شهر هجومی شدید به شهر آوردند و پیشروی کافی کردند و با نیرو و اسلحه کاری رو به مستحکمت و منافذ شهر نهادند و موفقیت‌هایی احراز نمودند. درین معرکه هم ستارخان در موقع بحران مانند صاعقه ای در رسید و به دشمن تاخت و چندین تن از رشیدترین افراد مهاجمین را هدف تیر قرار داد و با دسته خود حمله متقابل شدید کرد و به مخاطرات واقعی نهاد و باز هم سرانجام فیروز گردید و فوج ساکوئیا شهر را تخلیه کرد.

بطور کلی حدود چهارده ماه تبریز در محاصره دولتیان بود و سردار سلی جنگ می کرد. اوضاع شهر بکلی منقلب شده

بود چنانکه در فوق هم مذکور افتاد کلیه بازارها و هر نوع داد و ستد تعطیل بود. فقط دکانها و نانوائیهای محلات کاری کرد گرچه آذوقه شهر روز به روز رو بنقصان می نهاد. خود مردم محلات انجمنها می کردند و برای تقسیم آذوقه و حفظ امنیت و رسیدگی به اوضاع و احوال پریشانحالان همکاری می نمودند و برای اداره معاش و تأمین زندگانی مجاهدین و اداسه جنگ اعانات جمع می کردند. اسلحه و سهمات از قدیم و جدید و کهنه و تازه از انبار دولتی برداشته شده بود و در ضمن آنچه اسکان داشت بطور قاچاق از اطراف و خارج می آمد. با اینهمه، حیرت آور است چطور مردم تبریز با آن اسلحه محدود شهر چهارده ماه در مقابل اردوی دولت که از طرف روسیه پشتیبانی می شد مقاومت بکار بردند.

این مقاومت مردانه تبریزیها و جنگهای مجاهدین دلیر با رهبری سردان شجاعی مانند ستارخان و باقرخان سالار و رفقای آنان بود که سرانجام سیر تاریخ ایران را تغییر داد یعنی در آخرین نفس اصول دولت استبدادی را که داشت از نو مستقر می شد برانداخت و رسمی را که به تصدیق داخله و خارجه بساطش برچیده شده بود برگرداند و بنیان دولت مشروطه یا اصول حکومت دسکراسی را استوار ساخت.

در این موقع سزاوار می دانم این نکته را متذکر گردم که نهضت مشروطیت ایران از قیام بازرگانان و علمای طهران و انقلاب و مقاومت تبریز تا قیام گیلان تحت سیادت محمدولیخان سپهدار تنکابنی و علیمحمدخان تربیت تبریزی و سردامحیی و نظایر آنان و همچنین حرکت بختیاریها تحت فرمان صمصام السلطنه و سرداراسعد و جنب و جوش سایر نقاط و افراد ایرانی چون به نظر

دقیق مطالعه شود آشکارا نمایان خواهد ساخت که یک قیام واقعی سلی بود گرچه حدود و نقایص داشت. و از این حیث عقیده بعضی اشخاص که در بدبینی افراط می کنند و عادت دارند هر تحولی را درین کشور نتیجه تحریک و مداخله خارجی قلمداد کنند و نهضت مشروطیت را هم به بیگانگان منتسب سازند صحیح نیست و جا دارد در چنین عقیده تجدیدنظر کنند. تردیدی نیست در آغاز مشروطیت ایران کمک انگلیسیها به سلیون بی تأثیر نبود که رهبران سلی را حمایت و تشویق نمودند چنانکه دولت روسیه هم مخالفت می کرد ولی اینهمه دلیل کافی نیست بر اینکه در رستاخیز سلی ایران تردید کنیم و آنرا نتیجه تحریکات خارجیها بدانیم. انگلیسیها در انقلاب فرانسه و اسریکا و خود اسریکا در انقلاب فرانسه مؤثر بودند و این مطلب عوامل خاص سلی را که در هر نهضت واقعی در کار است از اعتبار ساقط نمی کند. انقلاب مشروطیت ایران بدون شک یک نهضت سلی ایرانی بود نهایت اینکه اکثریت هنوز به مرحله رشد و انتباه واقعی نرسیده بودند.

آنگاه که ستارخان سردار در عین محاصره و قحطزدگی شهر تبریز و آشفتهگی و کشت و کشتار و دشواریهای گوناگون فریاد می زد ما برای کشورمان ایران و دینمان اسلام می جنگیم این فریاد از عمق قلب خودش می آمد و هرگز نمی دانست وضع سیاست و تمایلات روس یا انگلیس چیست، فقط در عالم عمل می دید انگلیسیها به آزادیخواهان پناه دادند و روسها مخالفت و دشمنی کردند.

سال ۱۳۲۷ یعنی هفتم ربیع الثانی مطابق ۲۹ آوریل ۱۹۰۹ میلادی نیز در تاریخ مشروطیت ایران سهم است زیرا در

آن روز بود که نیروی نظامی روسیه تحت فرمان ژنرال زنارسکی از سرحد گذشت و وارد آذربایجان شد و این در نتیجه توافقی بود که بین انگلستان و روسیه حاصل شده بود که نیروی روسی «بعنوان رفع محاصره و بازکردن راه آذوقه به روی مردم تبریز» از سرحد ایران عبور کند.

پنهان نماند، با اینکه سیاست دولتین روس و انگلیس در ابتدای مشروطیت در ایران باهم مخالف بود یعنی انگلیس طرفدار ملیون و روس طرفدار دولتیان بود بتدریج معاهده ۱۹۰۷ از طرفی و افزایش نفوذ قدرت آلمان از طرف دیگر دولتین را به هم نزدیک ساخت به حدی که از اواسط انقلاب مشروطه به آنطرف درباب ایران همکاری می کردند و یادداشت های مشترک می دادند که تفصیل آن فرصتی دیگر لازم دارد. فقط نکته ای که در این موقع باید ذکر شود اینست که این تفاهم و همکاری سبب شد که نیروی روس بمحض ورود به تبریز به قتل عام پرداخت و در حدود خارج شهر رحل اقامت انداخت و قتل و خونریزی و وحشت بیسابقه جلادان روس بعد از سه سال ازین تاریخ یعنی در تاریخ ۱۳۳۰ هجری قمری وقوع یافت و فاجعه روز عاشورای آن سال اتفاق افتاد و برای شرح این غمها و این خون جگرها موردی دیگر لازم است.

«این زمان بگذار تا وقت دگر!»

در ورود نیروی خارجی حس حسرت و شکستگی غریبی در میان کلیه طبقات مردم پیدا شد و با اینکه می گفتند منظور

1. Znarsky

باز کردن راه خواروبار است نه اشغال ایران، علائم یأس و خشم و بیم در همه جا و همه کس هویدا گشت، حتی سباده تلگراف صلح آمیز بین سران ملت و اسرای دولت شروع گردید و خود محمدعلی شاه ازین واقعه اظهار نگرانی نمود و آزادیخواهان را با پیاسهائی به صلح و همدستی و همداستانی خواند. از جمله کسانی که در این موقع به تألیف بین دولت و ملت قیام کردند تا کشور از تجاوز بیگانه مصون گردد تقی زاده و مرحوم شهید میرزا علی آقای ثقة الاسلام بودند. چند روز قبل از ورود نیروی روس بود که آخرین جنگها بین طرفین در اطراف تبریز جریان یافت و یکی از آنها جنگی بود که در آن یک جوان پاک طینت اسریکائی به نام «باسکرویل»^۱ که در مدرسه اسریکائی تبریز معلم تاریخ بود و خود سا جزء شاگردان او بودیم بی اختیار و دیوانه وار به عزم قتال با دشمنان مشروطیت ایران کار معلمی خود را فرو گذاشت و با چندین تن از شاگردان خود که سن هم یکی از آنان بودم پا به میدان رزم نهاد و در روز ۲۱ آوریل ۱۹۰۹، مطابق چهارشنبه پنج ربیع-الاول، کشته گردید و جان خود را نثار راه آزادی ایران ساخت و در برابر دیدگان گریان ما میان گلوله باران به خواب ابد رفت.

بعد از استقرار نیروی روس در آذربایجان، سردار سلی و رؤسای دیگر بموجب دستور دولت و ملت از هر نوع مقاومت خودداری کردند تا اینکه حدود یک سال بعد، یعنی در تاریخ بیستم ماه مارس ۱۹۱۰ میلادی، هشتم ربیع الاول ۱۳۲۸ هجری قمری، به دعوت و دستور دولت، تبریز را ترک و به طهران رهسپار شدند.

1. H. G. Baskerville

در خلال این احوال قوای گیلان و اصفهان رو به پایتخت حرکت کرده فیروزسندان در تاریخ ۱۳ ژوئیه ۱۹۰۹ وارد طهران شده بود. در آن موقع محمدعلی شاه بعد از چهار روز مقاومت ترک تاج و تخت کرد و به سفارت روس پناه برد و در نتیجه رژیم مشروطیت عملاً برقرار شد و پسر محمدعلی شاه، احمدشاه، به عنوان شاه حکومت مشروطه بر تخت جلوس کرد.

در باب بقیه داستان غوغای مشروطیت و سرگذشت دلسوز و خونین آذربایجان و ستمگری جلادان روسی در اسحای آزادی ایران و شرح ورود سردار سلی به طهران و استقبال و تجلیل بیسابقه مردم از او کتابی مبسوط لازست که در این موقع فرصتی برای آن نیست. همین اندازه باید گفت که ستارخان سردار در پارک اتابک جا داده شد و آنجا کانون مجاهدین و آزادیخواهان واقع گشت و در این موقع مصالح کشور اقتضا می کرد کم کم نیروی رسمی دولتی کارهای نظامی و انتظامی را در دست گیرد و مجاهدین خلع اسلحه شوند یا به سلک نظامیان رسمی درآیند و سردار با رؤسای دیگر مانند سردار اسعد و صمصام السلطنه و باقرخان سالار و سپهدار اعظم و غیره هم جمعاً قرار دادند تصمیم دولت را در باب خلع اسلحه، گردن نهند؛ ولی افسوس، به حکم بعضی سوء تفاهات و تحریکات از طرفی، و نفهمی و عناد بعضی مجاهدین از طرف دیگر، بین آزادیخواهان دوتیرگی وقوع یافت و پارک اتابک به منظور خلع اسلحه مجاهدین محاصره شد و سردار با اینکه ابداً عقیده به جنگ با نیروی دولت مشروطه نداشت خواهناخواه سوق به دفاع و تیراندازی شد و بعد از جنگی شجاعانه پایش تیر خورد و او را به منزل سردار اسعد بردند و مدتی

به‌سعالجه وی پرداختند. زخم پایش معالجه شد ولی بهبود کامل نیافت. بعضی اطباء عقیده بریدن پا را به‌سمیان آوردند ولی سردار رضایت نداد. بعداً، در محلی بین خیابان اسپریه و بلورسازی، خانه‌ای برای او اجاره کردند و در آنجا اقامت نمود و یکی دوسه سال زندگی کرد و در اواخر تقریباً در زمره فراموش‌شدگان می‌زیست و کسی که یکی دو سال قبل از آن، در حین ورود به طهران، غرق صدها دسته‌گل از طرف سکنه طهران و مستغرق زنده باش و شادباش‌گشت امروز خاسوش و فراموش بود توگوئی فراسرز هرگز نبود! از قرار یادداشت جناب آقای اسپرخیزی، گاهی زخم پای سردار ستورم می‌شد و اسباب درد و رنج فراهم می‌آورد. روزی خود سردار به‌ستوه می‌آید و با نظر رفع ورم «باد» تیغ به زخم می‌زند و از همان دم زخم شدت می‌گیرد تا اینکه منتهی به‌سرگ او می‌شود که در ماه ذیحجه ۱۳۳۲ هجری قمری، مطابق با ۱۲۹۲ هجری شمسی اتفاق افتاد و جسد او در صحن غربی حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شد. و از قراری که از اشخاص موثق شنیدم وضع معیشت و زندگانی او در اواخر عمرش هرگز خوب نبود و او هم مانند یک کاروان ناسیان بشر، بعد از دوره عزت، در گوشه نسیان و عزلت ازین جهان ناپایدار درگذشت.

جا دارد پیش از پایان سخن کلمه‌ای چند درباب خاصیت و اخلاق ستارخان سردار گفته آید.

به‌سوجب یادداشت آقای اسپرخیزی که از نزدیک به اخلاق سردار آشنائی داشت، و به‌حکم آنچه بتواتر شنیده و خودم هم دیده‌ام، وی سردی بود ساده و صمیمی و اخلاق‌سردانگی و به اصطلاح عامه، لوطیگری داشت. در برابر زبردست قوی و خش و

در برابر ضعیف و زبردست بزرگمنش و دستگیر بود. بطوریکه در سابق هم اشارت رفت روح آزاده‌منشی جبلی او در مشروطه‌خواهی او تأثیر داشت. عقیده دینی او به همان اندازه که عامیانه بود صفا و رسوخ داشت و بقول آقای امیرخیزی، مخصوصاً نسبت به ائمه و به حضرت عباس ارادت سی‌ورزید و ایمان داشت که آن حضرت در مورد خطر نگهبان او است. بنا به روایتی که در آن روزگار در افواه مردم تبریز شایع بود، موقعی که کنسول روس در آغاز خروج سردار او را با وعده و وعید دعوت سی‌کرد دست از قیام بردارد و به حمایت روس اندرآید و بیرق روس به روی خانه خود بزند، در جواب به صدای بلندگفته بود: آقای کنسول، من سی‌کوشم دول دیگر هم زیر بیرق اسلام و حضرت عباس درآیند، شما سرا به زیر بیرق روس سی‌خوانید؟! بقول آقای امیرخیزی:

سردار طرفدار فقرا بود. غالباً سی‌گفت من از دولت سر و پا برهنگان به سرداری رسیده‌ام. بسیار حقشناس و خوش‌معاشرت بود ولی گاهی هم خیلی شدید و تند می‌شد. از سخنان او بود که سی‌گفت به کوچکان رحمت آریدتا از شر قویدستان مصون باشید. در جنگ به سجاهدین سی‌گفت هر وقت دیدید عرصه بر شما تنگ شده و در صدد عقب‌نشینی هستید پنج دقیقه دیگر بسختی مقاومت و فعالیت کنید، بسا که نبرد را سی‌برید.

با وجود قدرت، غرور و تکبر نداشت و با همقطاران خود و سایر مردم با سلایمت رفتار می‌کرد. در اواسط جنگهای تبریز، روزی که همه رؤسای سجاهدین با حضور سردار و سالار در عمارت انجمن ایالتی اجتماع کرده بودند، تقی‌زاده خطابه سختی ایراد

کرد و بعضی مجاهدین را از تجاوز به حقوق مردم آشکارا نکوهش نمود بحدی که بعضی از حاضرین خشمگین گشتند، ولی سردار که بعد از پایان نطق تقی زاده چشمها به سوی او بود تا ببینند با انتقاد سخت تقی زاده چگونه مقابله خواهد نمود، برخاست و با سلایمت از تجاوزاتی که به مجاهدین نسبت داده می شد قسمتی را دفاع و قسمتی را هم قبول کرد و وعده اصلاح و مراقبت داد و در خاتمه گفت: آنچه مربوط به من است، من خودم را سگ ملت می دانم نهایت اینکه شاید سگ اصیل بوم و جلوتر افتادم!

یکی دیگر از دفعات معدودی که خود من با سردار روبرو شدم، در میدان مشق تبریز بود. آنچه به یاد دارم، گویا سیزده نوروز سال ۱۳۲۷ هجری قمری بود که مجاهدین در میدان مشق گرد آمده در حضور سردار رژه می دادند و هورا می کشیدند و تیرها به هوا خالی می کردند. سردار در ضلع شمالی میدان ناظر نمایش مجاهدین بود. باسکرویل معلم جوان اسریکائی ما هم با شاگردان مسلحش در جوار سردار تکاپو می کرد. درین بین از دور یک خارجی سوار با یک همراه از در میدان وارد شد. سردار مانند معمول یکی دو قطار فشنگ به کمر و سینه بسته و سوزه و کلاه نمدی مجاهدی و سرداری سفیدی پوشیده بود. رنگ صورتش از آفتاب و غبار تیره تر و چشمانش در اثر مشقات روزانه گودتر شده ولی مانند همیشه درخشان و نافذ بود. با اطرافیانش تند و سریع صحبت می کرد و برآشفته ولی آرام و عصبی دیده می شد. درین بین، کنسول اسریکا رسید و پیاده شد. نامش گویا «دوریل» بود. رنگش پریده بود و دستهایش سی لرزید. بعد از تعارفات در حضور سردار رو به باسکرویل کرد و گفت: شما تبعه

امریکا هستید و شغلتان معلمیست و جایز نیست در امور نظامی و سیاسی ایران مداخله کنید. جنگست، خطر دارد، و خانواده و پدر و مادر شما چشم‌براهند و من مسئولیتی دارم. به شما اخطار می‌کنم. باسکرویل در جواب گفت: من از لطف شما متشکرم، درست است، من تبعهٔ آمریکا هستم ولی بشر هم هستم، نمی‌توانم این مردم را که در حال گرسنگی و محاصره برای آزادی خود جانفشانی می‌کنند با خونسردی تماشا کنم و از جنگ و خطر هم نمی‌ترسم. کنسول دوباره تکرار و اصرار کرد و همان جواب را شنید. سردار رو به من کرد و گفت: چه خبر است. موضوع مذاکره را ترجمه کردم. با صدای بلند گفت: از من به جناب کنسول بگو آقای باسکرویل که داوطلبانه به ما پیوسته‌اند مهمان و همکار محترم ما هستند و قدوم او عزیز است ولی همانطور که خودتان فرمودید این جنگست و هر دقیقه خطر مرگ هست و ما راضی نیستیم این جوان دانشمند امریکائی در کشور ما که به سهمان-نوازی معروف است معروض خطری شود و مسئولیت هم قبول نمی‌کنیم. چون سخنان سردار را با انگلیسی ناقصی که می‌دانستم به معلم جوان خودم و کنسول ترجمه کردم کنسول بار دیگر به روی باسکرویل چشم دوخت و اصرار ورزید دست از این تصمیم دارد. ولی باسکرویل استنماع نمود و کنسول با همان حال عصبی و تأثر از سردار خداحافظی کرد و سوار شد و برگشت. سردار دست باسکرویل را فشرد و گفت: جنگهای سنگری ما غیر از آنست که در کشور شما معمولست، باید خیلی مراقب خود باشید. چندی نگذشت که خبر قصد روسها به اعزام نیرو به ایران به عنوان رفع محاصرهٔ تبریز انتشار یافت. عقلای قوم، مانند

مرحوم مقتول میرزا علی آقا ثقة الاسلام، تلگرافات مؤثر به سرکز و به شاه فرستادند و چاره جوئی را فوری با رفع محاصره و اجازه ورود خواروبار به شهر و قطع بهانه خارجیان را خواستند و جواب مساعد هم از سرکز و دربار رسید ولی کار از کار گذشته بود و مختصر تعلل و طفره کافی بود قضا کار خود را بکند، چنانکه کرد. در عین این اقدامات مجاهدین هم آخرین همتهای خود را می کردند مگر راه را به زور اسلحه باز کنند. در این موقع بود که باسکرویل جوان با چند تن از شاگردان خود که یکی هم من بودم، و به همراهی یکی دو نفر از مجاهدین ورزیده، فجر روز ۲۱ آوریل ۱۹۰۹ میلادی در ردیف نیروی سردار سلی به اطراف مغرب شهر، رو به محله شام غازان حمله برد و در اولین حمله، در پای دیوار یکی از باغات حکم آباد، نشانه تیر طرف گشت و به قول آقای تقی زاده که بعداً بر سر مدفن او نطقی مؤثر ایراد نمود: «اسریکای جوان به مشروطه جوان ایران در شخص باسکرویل یک قربانی داد.»

هشت روز بعد از آن روز منحوس بود که نیروی روسیه از حدود آذربایجان گذشت و در خبر عبور از سرحد مرحوم ثقة الاسلام در آخرین تلگراف خود به محمد علی شاه این مضمون را گفت که کار از کار گذشته و شد آنچه نشدنی بود «الوداع ای زهد و تقوی» و اولین کسی که سه سال بعد به روی دار روسها جان خود را فدای راه حق کرد او بود.

امروز که این مختصر را می نویسم، مرحوم شهید میرزا علی ثقة الاسلام در مقبره اجدادی خود در شمال تبریز در جوار بقعه سید حمزه و باسکرویل جوان اسریکائی در گورستان

اسریکائی در جنوب شهر و ستارخان سردار در صحن غربی
حضرت عبدالعظیم، بیرون طهران، مدفونند یعنی هر سه به دعوت حق
لبیک گفته به زیر خاک رفته اند ولی امید ما اینست: ایران همیشه
زنده و پاینده خواهد بود.

دکتر رضا زاده شفق

طهران آبان ماه ۱۳۳۳



كمال الملك

بقلم : محمد حجازي

در آن مرحله از عمر بودم که امور و عقاید دنیا هنوز در نظرم روشن و از هم جدا و تا ابد پابرجا می‌آمد، یعنی آن سنی که جوان، محتاج و تشنه هر فکر و عقیده قطعی است و صبر و حوصله رسیدگی و قضاوت ندارد، بد و خوب و زشت و زیبا را به صورتی که دست تصادف بر لوح خاطرش نقش بسته، بی‌چون و چرا می‌پذیرد و یکی را نسنجیده معبود خود قرار می‌دهد و با دیگری، نشناخته، دشمن خونین می‌شود.

هر چه را اسم تغییر و تازگی داشت، نفهمیده قبول داشتم و هر که را پیشرو تحول و تغییری بود می‌پرستیدم. می‌گفتند سید جمال الدین اسدآبادی و سیرزاسلمک خان و سیرزاقاخان کرمانی و دیگران، حرفهائی زده و روزی فاش کرده‌اند که کمال‌الملک می‌داند و او هم اسراری دارد. هرگز آن بخت و توفیق را برای خود فرض نمی‌کردم که آن اسرار مگورا از دهان او بشنوم اما به همین قانع بودم که روزی کمال‌الملک را ببینم و در محضر او بنشینم، بخصوص که

نقاش و هنرمند هم بود و نقاشی و هنرمندی در آن زمان، یکی از علائم ترقی و تجاوز از حدود و احیاناً وسیله بیان احساسات و افکار محبوس بشمار می‌رفت.

عاقبت، در خانه یکی از دوستان پدرم به این فیض بزرگ رسیدم. وقتی کمال‌الملک وارد زیرزمین شد، همه به ادب برخاستند و تعظیم کردند. کلاهش به سقف می‌خورد و به همان تناسب، پهن و درشت بود. عبا ی سیاه‌رنگی دربر داشت که تا زیر زانویش می‌رسید.

با صدای نرم و کلمات شمرده می‌گفت: بفرمائید، بفرمائید، بیش از این خجالتم ندهید...

کفشها را در آورد و دو زانو با عبا روی زمین نشست و عصا را پیش رو گذاشت. صورتش سرخ پررنگ و سوی سر و سبیلش مثل شیر، سفید بود. نور آبی کم‌رنگی که از کاشیهای پنجره می‌آمد به آن سرخی و سفیدی، صفای آسمانی می‌داد.

چند لحظه همه ساکت شدند و با صورتهای کشیده و چشمهای منتظر، متوجه او بودند. شاید بعضی انتظار داشتند که بگویند چرا با این جثه عظیم، باین خوبی و نرمی و محجوبی است یا مثل من انتظار داشتند که بی‌مقدمه، پنهان‌ترین افکار و درد دلهای سیاسی را از او بشنوند؛ یا سعی می‌کردند که راز هنر را در چشم و دست و سرپای وجودش ببینند.

من در آن نیمه‌تاریکی زیرزمین، و از آن حال انتظار و سکوت، در مقابل آن مجسمه وقار دچار تشویشی بودم که به ذوق شیفتگی آمیخته بود. دلم می‌خواست در چشم ببینم که چقدر او را دوست دارم، اما مثل اینکه در پای کوه سهمناکی

باشم، از عظمت آن اسم و هیکل و اسراری که در دل داشت، حقیر و کوچک شده بودم و سی ترسیدم به صورتش نگاه کنم.

سر را بلند کرد و گفت: از اوضاع چه خبر دارید؟

چنانکه امروز با شدت بیشتری معمول است، آن روزها هم به جای واقع بینی و تحقیق و چاره اندیشی و سعی و عمل، اشخاصی که سی خواستند بی اطلاعی و تنبلی خود را در کارهای عمومی بپوشانند و خود را باهوش و بصیر و علاقه مند نشان بدهند، یک رشته لغات و جملاتی را که حاکی از شکایت و بدبینی و ناامیدی بود، از یکدیگر یاد سی گرفتند و در هر مورد، طوطی وار تکرار سی کردند و سن هم در آن سن، چون هنوز از طبیعت و احوال هموطنان خود تجربه کافی نداشتیم، آن حرفها و کلمات را به معنی حقیقی سی گرفتیم و در پی تعبیر گفته ها نمی رفتیم.

چرخ سخن به گردش افتاد و هر کس به نوبت خود در بدبینی و بدگوئی، بالادست دیگری را سی گرفت.

لکن همینکه او در هیاهوی گفتگو، روزنه ای پیدا کرد، گفت: «راست است، همه اینها که سی گویند راست است، اما نباید مأیوس شد، باید کار کرد. اگر یک خرده بدبینی و ناامیدی را کنار بگذاریم، زندگیمان زود سرو سامان سی گیرد. تا سی توانید مدرسه بسازید؛ سن که کار دیگری از دستم بر نمی آید، نقاشخانه درست کردم، اما علاوه بر نقاشی با بیچه ها حرف سی زنم، هر چه عاقلم برسد به گوششان سی خوانم، سی گویم اینقدر هم بدبین و ناامید نباشید؛ در عوض کار کنید و زحمت بکشید، اگر سن مرا داشتید سی دانستید که خیلی چیزها از قدیم بهتر شده، همین مشروطه ناقص خدمتها کرده...

از این اظهارات، مثل اینکه آب سردی روی سرم ریخته باشد، تکان خوردم. تعجبم از این بود که آیا راستی این حرفها از دهان کمال‌الملک بیرون آمد! خیلی چیزها بهتر شده کدام است! مگر آدم وطن پرست و با هوش هم می‌تواند قبول کند که در زندگی اجتماعی ما چیزی بهتر شده باشد؟ مگر جز بدی و فساد و خرابی روزافزون هم می‌شود چیزی دید!

مثل عاشقی که ناگهان عیب بزرگی در معشوق ببیند، دلم فرو ریخت و از غم نوییدی، خاطر م تاریک شد. عجیبتر آنکه دیگران، با آنهمه حرارتی که در مسابقه بد دیدن و بدگفتن داشتند، حرفهای او را کم و بیش، قبول و تأیید می‌کردند.

باقی آن صحبت را نشنیدم و خود را به این فکر مشغول و راضی می‌کردم که البته کسی که عضو فراسوشخانه است، نمی‌تواند آنچه را می‌داند با همه در میان بگذارد. اما از فراسوشخانه جز آن وضع و قیافه‌ای که در ذهن من از ابر و دود تصور، به خود گرفته بود، خبری نداشتم چنانکه امروز هم اغلب آنهایی که این کلمه را به معانی و اغراض مختلف به کار می‌برند، اطلاع بیشتری از آن ندارند.

خواستم موضوع دیگری که او را در نظر من بلند کند به میان بیاورم و نگذارم بیش از آن، مرشدم از فراز تپه ارشاد و رهبری پائین بیاید. شنیده بودم که مرحوم امیر... از او خواسته بود که صحنه کربلا را بکشد در حالیکه شمر می‌خواهد سر اسام حسین را از تن جدا کند و او نمی‌گذارد.

اما کمال‌الملک پرده را اینطور می‌سازد که امیر می‌خواهد سر اسام را ببرد و شمر نمی‌گذارد.

پس از ساختن این پرده، کمال‌الملک از ایران فرار می‌کند و مدت‌ها در بغداد بسختی می‌گذراند.

گرچه با تمام قوا خود را نگاه می‌داشتیم که چنین سؤالی نکنم، ناگهان با نهایت تعجب صدای خودم را شنیدم که از کمال‌الملک می‌پرسم آن پردهٔ اسیر... در صحرای کربلا حالا کجاست؟

بیش از آن نتوانستم چیزی بگویم، از تعجب و وحشتی که از جسارت خود کردم، گلویم فشرد و صدایم لرزید و خاشوش شدم. سکوت و خجلت مجلس را فراگرفت، گوئی همگی به‌عوض من شرمندگی شدند.

کمال‌الملک به‌سن رو کرد و خندید و با صدائی نرم و سهربان‌گفت: شما در کدام مدرسه درس می‌خوانید؟

آدم خطا کار که نمی‌داند چگونه عذر تقصیر بخواهد، گاه جسور و بی‌پروا می‌شود. هرچه پرسید دلیرانه جواب گفتم و جسورانه با آهنگ صدا و طرز نگاه، به‌خیال خود به‌او می‌فهماندم که انتظار سرا برنیاوردی، بر حذر باش، از مقامی که در خاطرم داری معزولت می‌کنم.

متأسفانه آن روز هر چه بیشتر صحبت می‌شده، من از امیدم دورتر و وامانده‌تر می‌شدم و هر چه سعی می‌کردم که بر لغزش سرشدهٔ محملی فرض کنم، لغزش دیگری می‌کرد و پله‌پله در نظرم از کرسی بلند رهبری پائین می‌آمد تا جائی که سخن به‌پردهٔ تالار آیینه‌کاخ گلستان کشید و دانستم که استاد، ناصرالدین‌شاه را میان آن تالار، نقاشی کرده! باضافهٔ شرح کشفی از آن شاه، خوبی‌گفت و سرا یکباره از خود رنجیده و مأیوس کرد.

در دلم با او قهر کردم.

پس از سالها که شکل و رنگ دنیا از گردش روزگار، به چشمم عوض شد، روزی از در آشتی به مدرسه کمال الملک رفتم و در آن زمان بیدوقی و زشتی، یک بهشت پرده پرنقش و نگار نقاشی در آنجا دیدم و لذتها بردم اما از همه خوشتر و دلرباتر، گلشن وجود خود او بود. آنهمه ذوق و لطف و نیکی و وفا و قناعت و پرهیزکاری و خویشننداری و وقار را در هیچکس ندیده‌ام. ولی این صفات و سزایای دیگر او همه مظاهری از خاصیت اصلی یا علت وجود او یعنی ایران پرستی بود.

جز علاقه و عشق به ایران و ایرانی، هدف و سرگرمی واقعی نداشت. مدرسه و نقاشی و معاشرت و صحبت و زندگانی را برای این منظور می‌خواست. هر که وطنپرست بود، حقی بر او پیدا می‌کرد و گرنه به هیچ دلیل و عنوانی کسی را به مجلس و دوستی خود نمی‌پذیرفت زیرا نه تنها خیانت بلکه ناخدمتی به ایران را گناهی می‌شمرد که صاحب‌گناه را از مرتبه انسانیت ساقط می‌کند.

گرچه هرگز برای خود خواهش و تقاضائی نداشت اما بخاطر وطن، مدام از اولیاء امور تمنا و درخواست می‌کرد و برای اصلاح و ارتقاء وطن، دایم در فکر بود و طرح می‌ریخت.

چسبیده به دیوار اداره هنرهای زیبای فعلی، محل دربان بود که پنجره‌ای به کوچه داشت. کمال الملک در آن اتاق زندگی می‌کرد زینت اتاق عبارت بود از فرش قالی و یک رختخواب در چادر شب پیچیده که به دیوار تکیه داشت.

در آن حجره حقیر دودزده، چه زیبائیه‌ها و ظرافت‌ها و شیواییهای فکر و ذوق و سخن جلوه کرده که رشک کاخها بوده؛ چه حرفهای دوستی و وفا که از دل‌های پاک برآمده و چه آرزوها و نیازها و پرستندگیها که از خاطر همچون آیین در پای معبود وطن نثار شده؟

زبده اهل ذوق و دانشمندان و ایران‌پرستان، در آن محفل راز، سرسپرده بودند.

یک روز شاهد بودم که نوکر آمد و گفت: برای شام پول نداریم.

کمال‌الملک به‌التماس افتاد که به‌خدا من نمی‌دانم؛ هر چه تو می‌دانی بکن... آن سرداری را ببرگرو بگذار و یک تومان بگیر.

ناظم مدرسه گفت: آقا که سی‌دانید چهل تومان برای خرج جشن از وزارت معارف آورده‌اند، اجازه بدهید هر چه لازم است برداریم، هر وقت حقوق دادند...

حرفش را برید و گفت: به‌خدا این کار را نکنید، آبگوشتی که از پول خودم نباشد از گلویم پائین نمی‌رود. سرداری را به‌گرو بردند.

گداها سی‌دانستند چه اوقاتی باید پشت پنجره آمد و طلب کرد که سزاحم خواب و آسایش آقا نباشد. یقین داشتند که اگر چیزی داشته باشد مضایقه نمی‌کند، سی‌دانستند که هر چه دارد صرف دستگیری مردم مستحق و آبرودار می‌شود؛ اذیتش نمی‌کردند.

از بدیها که دیده بود هرگز نمی‌گفت اما خوبی کسی از یادش

نمی‌رفت. الطاف و مهربانیهای ناصرالدین‌شاه را به هر مناسبتی به زبان سی آورد و حقشناسی سی کرد.

به شاهزاده محمدحسن میرزا، ولیعهد قاجار، که از ایران رانده سی شد، پیغام داد که: بیا در خانه من منزل کن، مثل سربازجان سی دهم و حفظت سی کنم، بگذار ببایند و از روی نعش من بگذرند!

در آخر کار که از خم و پیچ اداری و ناسهربانیهای وزارت معارف خسته شده بود و مخصوصاً چنانکه آرزوی همه هنرمندان است، سی خواست فراغتی بدست بیاورد و آنچه را از هنرمندی در چشم و انگشت و خاطر ذخیره کرده، با رنگ و روغن جلوه بدهد و داد دل خود از صنعت بگیرد، تصمیم گرفت که هر چه دورتر از تهران برود و خلوتی پیدا کند. و هم برای اینکه نزدیک رفیقی مسکن داشته باشد، نیشابور را انتخاب کرد و از فروش چندین پرده نقاشی به مجلس شورای ملی، مزرعه‌ای در حوالی آن شهر به نام حسین آباد فراهم آورد.

اما از بخت بد آن رفیق، و از تبه کاری سرنوشت، شبی آن مرد نسبت به یکی متغیرسی شود و پاره آجری به قصد او پرتاب سی کند. کمال‌الملک خود را به میان سی اندازد و آن سنگ جفا به چشم زیبایینش سی خورد!

آن دیده که نازکیهای خیال را سی دید، به روی جهان بسته شد و چیزی نماند که آن دیده دیگر هم از دست برود.

اگر همه چیز دنیا قابل تلافی باشد، آرزوهای برنیامده هنرمند و زیبائیهائی که در خاطر او دفن سی شود، جبران‌پذیر نیست. کمال‌الملک بیشتر از همه کس به سهابت این زیان متوجه

بود. باضافه، کور شده بود، کوری که فراموش نمی‌شود!... با وجود این، در حیات و سمات آن رفیق سیه‌روز، به همه کس می‌گفت:

«بله.. از بخت بد خودم بود... زمین خوردم و افتادم روی سیخ چادر... چه باید کرد، خدا نخواست دیگر کار کنم...»
آیا شما از این، گذشت و همتی بزرگتر سراغ دارید؟

به قصد زیارت کمال‌الملک، از تهران به حسین‌آباد نیشابور می‌رفتم. در اتوموبیلی که سوار بودم، دختر جوانی با پدرش همسفر من بودند. دختر جوان قشنگی بود و سی‌دانست که خیلی خوشگل است. گاهی به یک نگاه تند و گریخته، به من می‌گفت ببین و بسوز، حتی حق نداری زیاد به من نگاه کنی!

برای اینکه انتقام بگیرم، در خیال به او جواب می‌دادم که نمی‌دانی به کجا می‌روم! به نگارخانه‌ای می‌روم که یوسفی را به کلافی سی‌فروشد، جائی که هر چه سی‌بینی و سی‌شنوی، حسن و جمال و زیبائی است! یقین داشته باش که در آنجا بی‌خواهش و التماس و بی‌خوردن تیرهای سخت چشم تو، هزاران از تو بهتر و مهربانتری خواهم دید و پرستید.

وقتی راننده خواست بطرف حسین‌آباد برود، همسفرها فریاد کردند: کجا می‌روی، مگر راه را گم کرده‌ای!

گفت: اجازه بدهید این آقا را تا حسین‌آباد کمال‌الملک برسانم، راهی نیست، نیم‌ساعت بیشتر طول ندارد.

همان چشم دختری که مثل آهوی رم کرده از من گریزان بود، همچو عاشقی که معشوق خود را از کسی تمنا داشته

باشد، به صورت من افتاد و زاری کرد.

گفتم: بله، به زیارت کمال الملک می روم.

با التماس گفت: آیا ممکن است ما هم خدمت ایشان برسیم! پدرش برای اینکه از این سؤال ناسعقول عذر بخواهد، بخشونت گفت: مریم، تو که می دانی اگر کمال الملک می خواست همه را بپذیرد، از سردم تهران به حسین آباد پناه نمی برد. در میان افتادم و گفتم: شاید من بتوانم برای خانم و شما اجازه ملاقات بگیرم.

دختر، نگاهی خندان و سپاسگزار به من کرد و گفت: اگر بدانید چقدر متشکر خواهیم شد...

گفتم: گویا شما نقاشی می کنید.

او جواب نداد اما پدرش تبسمی عارفانه کرد و گفت:

کارهای مریم را در اروپا می خریدند.

سر صحبتمان باز شد. هر چه می گفتیم از نقاشی و موسیقی و کیف و حال و هنرمندی بود. منم از آتش مریم، شوق و شوری داشتم اما می ترسیدم کمال الملک به او سرگرم شود و مرا فراموش کند.

راننده که بار دیگر هم به حسین آباد آمده بود، ما را بی زحمت تا در باغ رسانید. قرار شد من اول بروم و برای مریم و پدرش، اجازه ورود بگیرم.

کمال الملک در ایوان رو به آفتاب، روی قالی نشسته و به دیوار تکیه کرده بود. من در پای ایوان در مقابل او ایستادم و سلام و تعظیم کردم. گفت: آقا سلام علیکم، چه خوب کردید تشریف آوردید، دلم پرواز می کرد که شما را ببینم و بگویم به

خدا درست است، دنیا را محبت نجات می‌دهد، این سرخ بزرگ بشریت را محبت می‌تواند سداوا کند و بس، باقی حرفها یا از نفهمی است یا از غرض... به که «بابا کوهی» را چه خوب نوشته‌اید... بنا به عادت، دو انگشت را تا محاذی سر، بالا و پائین می‌برد و باز در اینخصوص چیزهایی می‌گفت و به من اظهار لطف می‌کرد. اما من در سوراخ چشمش، ظلمت سرنوشت و اثر پیداد و جفای روزگار را تماشا می‌کردم.

گویا دید که من به چه نگاه می‌کنم. در اطراف خود به جستجو افتاد و می‌گفت: باز این عینک من کجاست؟ بله آقا چشم من اینطور شد... اما عیبی ندارد، خواست خدا بود... عینک را به چشم گذاشت و چشم خالی را از ظلمت شیشه سیاه، پر کرد.

برای اینکه هر چه زودتر از این فکر خارجش کنم، گفتم: یک دختر نقاش که شما را می‌پرستد، با پدرش منتظر اجازه ورود هستند.

گفت: بفرمایند، بفرمایند.

رفتم و آنها را آوردم. سریم با صدای لرزان، سلام کرد و در پای ایوان ایستاد. رنگش پریده بود و پیراهنش را با انگشتها می‌فشرد. کمال‌الملک هم آن حال آرامشی را که با من داشت، از دست داده بود. گفت: بفرمائید بالا، صندلی هم داریم. رفتیم بالا و روبرویش نشستیم. پس از تعارف و احوالپرسی برخاست و رفت. یک پسر بچه دهاتی، چای و نان شیرمال آورد و سابه خوردن مشغول بودیم تا کمال‌الملک برگشت. صورتش را تراشیده و پیراهن و زیرشلواری سفیدش را عوض کرده

و نو و براق شده بود. مثل همیشه صورتش سرخ و قدش خدنگ و لبش خندان بود، عبای نو زردی تا زیر زانویش می‌رسید.

در چشم سریم دیدم که سجدوب شده و به وجد آمده.
کمال‌الملک به سن رو کرد و گفت: گویا این خانم آمده‌اند نقاشی ببینند، چند تا پرده برایم باقی مانده، بفرمائید توی اتاق بفرمائید.

رفتیم به اتاقی که از حیث سایه‌روشن، برای دیدن نقاشی مساعد بود. پسرک خانه‌شاگرد، یک پرده آورد و به دیوار گذاشت. سریم به تماشای آن پرده مشغول شد و کمال‌الملک با ما حرف می‌زد. همینکه متوجه پرده شد، به پسر بچه گفت: آه، علی! این را چرا آوردی؟ این که خوب نیست. اما تقصیر من است، باید اینها را بسوزانم.

علی خواست پرده را ببرد، سریم چسبید و گفت: بگذار باشد مگر از این بهتر هم می‌شود!

کمال‌الملک دستها را به هم مالید و با صدای پست و آرام گفت: گویا از این بهتر هم داشته باشیم.

پرده‌های خوب و خوبتری آوردند. سریم نکات شاهکار را به زبان می‌آورد و بی‌اختیار آفرین می‌گفت و شادی می‌کرد و کمال‌الملک از خوشحالی قد می‌کشید و سرختر می‌شد.

خیلی باهم از نقاشی صحبت کردند و من می‌دیدم که هر دو شیفته‌اند و یکدیگر را می‌پرستند: اما چه رازها در دل دارند که بهم نمی‌گویند...

همین رازهاست که شعر و موسیقی و نقاشی می‌شود. اگر منع و حیا و خوشتنداری نبود، شعر و هنر بوجود نمی‌آمد.

عصر و نزدیک غروب شد. پدر اجازه رفتن خواست.
کمال‌الملک آسرانه گفت: نمی‌گذارم، حالا وقت رفتن نیست، به
جائی نمی‌رسید، اقلاً این یک شب را پیش من بمانید.
مریم ساکت بود، لکن سن در چشمش می‌خواندم که
به کمال‌الملک می‌گفت: تو را به خدا نگذار ما برویم، نگذار من
از پیش تو بروم...

پدر راضی شد و دختر خدا را در دل شکر کرد. پس از
ساعتی که به صحبت گذشت، پدر رفت و سه تاری از اتوسوبیل
آورد. دستی هم از غیب برون آمد و پرده ابر را کنار زد و ماه
تابان را آینه دار مجلس ما کرد.

در ایوان، روی زمین، دور چراغ نشستیم.
بزمی آسمانی بپاشد که بعد از آن هر چه بزم دیدم،
پیش او زمینی بود. عطرهاى مخلوط باغ و صحرا که از علفهای
سبز و خشک و درختهای پیر و جوان می‌آمد، به دست نسیم، نثار
محفل ما می‌شد. آهنگ عشق‌انگیز سه تار، مثل عاشق نجیب و
سجوبی که آهسته فریاد و فغان می‌کند، زمین و آسمان را پر از
شور و نوا می‌کرد اما گوش و دل را نمی‌آزرد.

مریم آواز می‌خواند و متوجه ما نبود، معبود عشق و هنر
را ستایش می‌کرد و پنهانی می‌نالید که چرا خدا هنرمندی و
جوانی را در وجود کمال‌الملک بهم نیاراسته...

همه مست ساز و آواز و عطر و ماه و حال بودیم.
کمال‌الملک را می‌دیدم که بار دیگر جوان و نازک و عاشق
شده، یک بار آخر با هر دو دیده، روشنائی و براقی روزهای عشق
و جوانی را می‌بیند و عطر مست‌کننده هوای معشوق را می‌بوید

و از خود می‌رود. می‌دیدم آن منظوری را که تمام عمر، دروادی
بی‌پایان هنر می‌جسته اسشب پیدا کرده اما چه سود که این
وصال، جز این یک شب نمی‌پاید.

منهم سست آن مشاهده و احوال بودم و می‌دیدم که
جان هنرمندان به لباس شب‌پره، خود را به آتش چراغ می‌سوزند
و بزم ما را هر دم از سوز و گداز خود فروزانتر می‌کنند.

دوباره بعد، ناسه و جعبه‌ای از کمال‌الملک رسید، یکی از عینکهای
خود را به یادگار برای من فرستاده بود. آن جعبه را هنوز باز
نکرده‌ام و می‌خواهم آن را به موزه یا کتابخانه‌ای بسپرم که در
طوفان زمان، چند صباحی از من بیشتر پایداری کند.

آنها که این عینک را تماشا خواهند کرد و دمی به
تفکر خواهند ایستاد، چه شکلها و رنگها و چه زیبائیه‌ها و شگفتیه‌ها
که از چشم کمال‌الملک خواهند دید و چه سکوت‌های شورانگیز و
زمرسه‌های دلنواز و آرزوهای رقتبار و افکار آسمانی که از جان و
دل او خواهند شنید.

در تالار آئینه‌گلستان، کمال‌الملک را می‌بینند که در
مقابل ناصرالدین‌شاه نشسته، صورت شاهانه را نقاشی می‌کند و
در دل می‌نالد و فریاد و فغان دارد که دریغ، مگر تو شاهنشاه
ایران نیستی؟ پس آن جاه و جلالت کو! مگر این تالار تخت
جمشید نیست؟ پس چرا به این پستی و کوچکی شده! آوخ که
چرا بر نمی‌خیزی و سر نمی‌افرازی، مگر تو جانشین داریوش
نیستی! من صنعتگر و خلاقم، خاطر خلاق من، ایرانی بدین
حقارت نمی‌پذیرد! بگذار ایران را به پهنای دنیا و شاه ایران را

خدای روی زمین بسازم! مگر نه فردوسی ایران سرده را دوباره
زنده کرد تا خود به این بزرگی و حشمت رسید؟ بگذار سن هم
آنچه را در دل دارم بسازم تا جاویدان بمانم و گرنه از کار خرد،
نام بزرگ بر نمی‌خیزد...

یا کمال الملک را می‌بینند که در مقابل طبیعت به تخیل
نشسته فکر می‌کند که ای خدا چرا همه هنرمند و اهل دل
نیستند تا دنیائی سراسر زیبایی و نیکی و صفا بیافرینند، تا با هنر
سهر و صحبت زشتی و بدی و پلیدی را از جهان براندازند! چرا
بخلاف سایر آفریدگان، بشر همیشه به دنبال هر که گمراه‌تر و
ستمکارتر است می‌رود!

یا سرخ روح استاد را تماشا می‌کنند که همواره در
آسمانها به جستجوی کمال زیبایی در گردش و پرواز است تا محبوب
خود را در زمین، به آن زیبایی بیاراید...



سید جمال الدین واعظ

بقلم: سید محمد علی جمال زاده

سیدجمال‌الدین واعظ نمونه‌کاملی است از اشخاصی که «راه دشوار موفقیت» را از قدم اول تا پایان نهائی، قدم بقدم، با عشق و شور هر چه تماسر، بدون کمترین سکت و دودلی و پشیمانی و تردیدی، مردانه پیموده‌اند. این سیدبزرگوار بلاشک از زمره اشخاص اعجوبه و نادرالوجودی بشمار می‌آید که از برکت شراره سوزان درونی و همت بلند و اراده مستمر و خلل‌ناپذیر بی‌حد و حصر و به‌مدد ایمان آهنین کارهای عمده انجام داده به‌مقام بلندی رسید و عاقبت نیز در راه مقصود مقدس خود به‌شهادت رسید. حقیقت این ادعا آنگاه مسلم و آشکار می‌گردد که بچه‌سیدملازاده شش‌هفت ماهه‌ای را در مدنظر بیاوریم که در شهر همدان، دور از خویشاوندان معدود خود که در اطراف عالم، یعنی در جبل عامل لبنان و بین‌النهرین و اصفهان و نقاط دیگری از ایران و عربستان، پراکنده شده‌اند یتیم و بی‌پدرگردید و در این عالم بجز یک مادر جوان تهیدست و بیسواد و بی‌کس و بی‌کار و بی‌دست و پا احدی را ندارد و سپس در عالم خیال همین شخص را در چهل و شش

سال بعد در گوشه زندان اسپرافخم همدانی در شهر بروجرد در نظر
بیاورید که در هر دقیقه چشم براه سرگ است در حالیکه از برکت
نفس گرم و گیرا و نطق و بیان نافذ و پرتأثیر خود و چندین هزار
خطابه‌های سوزانی که در ظرف مدت مدیدی که از بیست سال
متجاوز بود در اطراف و اکناف خاک ایران، خاصه در بزرگترین
سراکز اجتماع عمومی پایتخت، برای هزاران نفر از هموطنان خود
ایراد کرده و چون از دل برسی خاست بر دل می‌نشست و در نتیجه
فعالیت و فداکاریهای گوناگونی که به همدستی یک عده بسیار
معدودی از همفکرها و همقدمان خود بمنصه ظهور رسانیده تاج و
تخت بیست‌وشش قرن استبداد مطلق و عنان‌گسیخته را در سرز و
بوم ظل‌الله فی الارضینها و در سرزمین باستانی ایران واژگون ساخته
است و ملت ایران دارای قانون اساسی متین و محکمی گردیده که
مبنی بر اصول مقدس ذیل می‌باشد:

(۱)

«سلطنت ودیعه‌ایست که بموهبت الهی از طرف ملت»
«به شخص پادشاه مفوض می‌شود»

(۲)

«اهالی مملکت ایران در مقابل قانون متساوی الحقوق»
«می‌باشند»

(۳)

«افراد مردم از حیث جان و مال و مسکن و شرف محفوظ»
«و مصون از هر نوع تعرض هستند و متعرض احدی نمی‌توان»
«شد مگر به حکم و ترتیبی که قوانین مملکت معین می‌نماید»

در تاریخ انقلابی که منجر به مشروطیت ایران گردید مورخین، از خودی و بیگانه، هر یک برای آن علل و اسبابی ذکر نموده‌اند که معروف است و احتیاجی به تکرار ندارد ولی جای انکار نیست که تمام آن علل و اسباب تنها در دایره بسیار محدودی می‌توانست مؤثر واقع گردد و تأثیر آن از طبقه مخصوصی که نسبتاً فضل و فهم و سواد داشت، یعنی درباریها و دیوانیان و معدودی از تجار و چند تن انگشت‌شمار از علمای روحانی و طلاب جوان تجاوز نمی‌کرد و سابقی مردم، یعنی اکثریت بسیار وسیع و بزرگ ملت، از دنیا بی‌خبر و باصطلاح به خواب خرگوشی فرورفته همینقدر که مورد اذیت و آزاری نبودند و لقمه‌نانی می‌توانستند بدست بیاورند و بی‌دردسری بخورند خدای رزاق را شاکر بودند و اگر دنیا را آب می‌برد آنها را خواب می‌برد بدون آنکه ادنی-اعتنائی به امور مملکت و مصالح عمومی داشته باشند.

بیدار و آگاه ساختن چنین سردسی محتاج صور اسرافیل بود و سیدجمال‌الدین اصفهانی صور اسرافیل بیداری ملت ایران گردید. بتنهائی در بحبوحه استبداد سیاسی و مذهبی قد علم کرد و با مردم به زبان مردم حرف زد و با ابراز محبت و عشق و دلسوختگی حقیقی و بی‌ریا محبت و علاقه مردم را به خود جلب نمود و مانند مربی خیرخواه و با حوصله‌ای قدم بقدم هموطنان خود را بجانب بیداری دلالت کرد و به حقوق خود آگاه ساخت و زمینۀ انقلاب را فراهم ساخت و به آن هم قناعت ننمود و خود نیز از پیشقدمان و از دست‌بکارهای اساسی آن انقلاب گردید و عاقبت

نیز شهید راه همان انقلاب شد.^۱

پس ازین مقدمه می‌رسیم به شرح حال سیدجمال‌الدین واعظ. شرح حال او در واقع توأم با تاریخ سرتاسر انقلاب مشروطیت ایران است و بقدری وقایع زندگانی او با حوادث انقلاب و مشروطیت ایران توأم و مخلوط است که تفکیک‌پذیر نیست و مسلم است که در این مختصر ننگجد ولی تنها به پاره‌ای مطالب که بیشتر با شخص سید ارتباط دارد قناعت خواهد شد.

سیدجمال‌الدین در حوالی سنه ۱۲۷۹ هجری قمری در شهر همدان به دنیا آمد.

سادرش پس از وفات شوهر با طفل خردسال خود به تهران می‌رود و سید را از سن چهار پنج سالگی به سکتب می‌فرستد و همینکه مختصر سواد می‌پیدا می‌کند او را در نزد شوهرخواهر خود به زنجیره‌بافی باقی می‌گذارد. سید تا سن چهارده سالگی، به زنجیره‌بافی مشغول بوده ولی چون شوق و رغبت زیادی به درس و کتاب‌نشان می‌داده از نو به مدرسه و تحصیل برمی‌گردد و از کثرت درس و مطالعه از همان اوان چشمانش ضعیف می‌شود بطوریکه در اواخر عمر یک چشمش بکلی از کار افتاده بود.

در سن بیست و یک یا بیست و دو سالگی، چون اصفهان دارالعلم بوده و هم در آنجا بنی‌اعماسی داشت با سادر خود بدان شهر می‌رود و از آنجائیکه فطرتاً اهل نطق و سبب بوده به تشویق

۱. پروفیسور براون در کتاب خود، انقلاب ایران، این انقلاب را «نهضتی که شاید بزرگترین نوع خود در تاریخ کنونی گیتی است» می‌خواند. (ترجمه فارسی، ص ۱۴۳).

و کمک خویشاوندان خود که دستگاه ملائی داشتند بنای وعظ و سوعظه و روضه خوانی را می گذارد و چون زبانش ساده و شیرین بود و به استناد به احادیث و اخبار و آیات قرآنی مطالب تازه می گفته مردم با همه جانماز آب کشیدن که شیوه مرضیه آنان است حسن استقبالی نشان می دهند بطوریکه سید همانجا از خانواده سراج الملکیها دختری، سریم نام، که مادر راقم این سطور است می گیرد و اصفهان نشین می شود.

در اصفهان، به سلاخظه سنخ فکر و سلیقه، با عده ای از اشخاص روشندل و آزادپیشه و از آنجمله با حاج سیرزانصراله بهشتی سلک المتکلمین که او نیز بعدها از خطبای بزرگ و شهدای عالی مقام مشروطیت گردید شیخ احمد مجدالاسلام کرمانی و سید عبدالوهاب اماسی معروف به آیت الله آشنائی و رفاقت پیدا می کند ولی چون طرز صحبت و منبر او با مذاق مسعود میرزا ظل السلطان که در نهایت استبداد در اصفهان حکومت، و بلکه می توان گفت سلطنت، می کرد و با سلیقه و افکار سلاهای قشری از قبیل حاج آقا سدهی و مخصوصاً آقا شیخ محمد تقی نجفی که متنقدترین سلاهای آن شهر بود سازگار نمی آمد مجبور بود در ماههای محرم و صفر که ماه وعظ و منبر است به ولایات دوردست برود چنانکه سه بار به شیراز و دوبار به تبریز و بعدها یک بار هم در سال وبائی ۱۳۲۲ به مشهد رفت.

اولین مسافرتش به شیراز در سال ۱۳۱۸ بود و در آن موقع از طرف شرکتی هم که به اسم شرکت اسلامی برای بافتن و رواج پارچه های دستی به دستگیری حاج محمد حسین کازرونی معروف به کا کوحسین، پدر کازرونیهای کنونی، تشکیل یافته بود مأمور

ترویج استعۀ وطنی بود. در آنجا کتابی به اسم لباس التقوی انتشار داد. شاعر معروف شیراز، شوریده، در باب کتاب و مؤلف او قصیده غرائی دارد که در آخر کتاب به چاپ رسیده و این ابیات در وصف سید از آنست:

حضرت سید جمال الدین که فکر صاف او
سرجمال بکر معنی را نمود آئینه سان

چون به سنبه بر رود بحری است بر چرخ بلند
چون به وعظ اندر شود چرخ به بحر بیدگران
گفتمش داری چه ره آورد گفت آورده ام

یک جهان دانش عطا و یک فلک فضل ارسمان
در همان اوقات سید به همدستی چند تن از دوستان و همفکران
اصفهانی خود رساله ای نوشت به اسم «ؤیای صادقانه در فجایع اعمال
رجال فاسد و ظالم و علمای ریاکار اصفهان و به دستگیری میرزا-
حسن خان مشیرالدوله که آنوقت لقب مشیرالملکی داشته آن را
در هشتاد نسخه پنهانی به چاپ سی رساند و منتشر سی سازد. این
رساله بعدها چندبار به طبع رسیده است و نسخه هائی از آن موجود است.
طرز فکر و انشای رساله طوری نیست که مؤلف آن در
پس پرده بماند و حاکم و ملاحی اصفهان برای برانداختن
«ریشه فساد» و جلوگیری از «کفر و زندقه» دست به دست هم دادند
و با اسم بابی کشی به جان مردم افتادند. این وقایع در جمادی الآخر
و رجب سال ۱۳۲۱ بوقوع پیوست و موقعی بود که سید از تبریز
به تهران آمده بود که به اصفهان مراجعت نماید.

راقم این سطور روزی در همان موقع، در میدان شاه
اصفهان، شاهد و ناظر گروه انبوهی از مردم گردید که دو نفر آدم

بلندقد و قبا وارخالق پوشیده را با سروپای برهنه آتش می زدند. و لعنت می کردند و از شخصی که یک پیت نفت در دست داشت در مقابل یکصد دینار جام کوچکی نفت خریده بر سروصورت آن دو نفر می ریختند. ' دوان دوان و گریه کنان خبر را به سادرم بردم. سرا نزد قاضی که در سحله علینقی آقا در همسایگی ما منزل داشت و زنی از بستگان ظل السلطان همسر او بود و با پدرم رفاقت و آشنائی داشت فرستاد که بپرسم آیا صلاح هست که پدرم در آن سوق به اصفهان وارد شود. بوسیله زنتش به سادرم پیغام فرستاد که امروز در مجلس شاهزاده بودم، قیچی قلمدان در دست داشت و می گفت چشم براهم سید جمال، این سید بابی، پایش به اصفهان برسد تا با این قیچی گوشت بدنش را تکه تکه بکنم. پدرم از همان تاریخ در تهران ماندنی شد و عیال و اطفال خود را به طهران آورد.

در تهران واعظ مسجد شاه گردید. چون دوستدار مردم بود مردم نیز او را دوست داشتند. دشمن ظلم و بی انصافی بود و چون مردم همه خود را مظلوم و محروم می دیدند به او گرویدند و هواداران زیاد خالص و مخلصی پیدا کرد که ارادت خود را به انواع و اقسام گوناگون نشان می دادند. حکاک مؤمنی که در روی سکوی مسجد بساط حکاکی مختصری داشت و سهر و تسبیح

۱. بعدها در کتاب خواندم که اسم آن دو نفر بیچاره حاجی حسین و حاجی هادی بوده است، مراجعه به کتاب تاریخ اصفهان وری تألیف حاج میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری، سنه ۱۳۲۱ هجری قمری، صفحات ۳۴۵ تا ۳۴۳ در حاشیه.

نیز سی فروخت هر شب جمعه دستمالی آجیل که همه را بدست خود از پوست بیرون آورده بود سی آورد و در سی زد و سی داد و التماس دعا سی کرد و سی رفت.

دلش به حال مردم فقیر و بینوا سخت سی سوخت و شبها که به منزل سی آمد یک دسته گدا به دنبال خود سی آورد که به آنها خوراک و غذائی بدهد و حتی گاهی که سی فهمید گدائی تریاکی هم هست پول جداگانه برای تریاک به او سی داد. در بالای منبر با مردم چنان سی نمود که دارد صحبت سی دارد و گفتگو سی کند. سؤالات سی کرد و جواب سی خواست، حرفها را ساده سی زد و مثلا سی گفت: آیا سی دانید معنی عالم و جاهل و فرق میان عالم و جاهل چیست؟ عالم یعنی سی دانم. جاهل یعنی نمی دانم. فرنگیها سی دانند عالمند ما نمی دانیم جاهلیم. وقتی در مسجد سید عزیزالله که در بازار در نزدیکی چهارسوق کوچک واقع است منبر سی رفت جمعیت بقدری زیاد سی شد که جاها را خرید و فروش سی کردند. در همانجا روزی از مردم پرسید آیا ما بیش از همه چیز به چند چیز محتاجیم. مردم به صدا در آمدند هر کس جوابی داد. سید گفت: نه، قبل از همه چیز به قانون احتیاج داریم و حالا بیائید همه باهم این کلمه را تهجی کنیم و هزاران صدا در اطراف و اکناف شهر پیچید که قاف الفقا، نون و واو و پیش و نون، قانون...

پروفسور براون در کتاب خود انقلاب ایران در باب

سید چنین نوشته است:

«سید جمال نفوذ بی اندازه ای در میان کلاه نمدها و پیشه وران و طبقه پائین بازاری پیدا کرده بود چه بازبان عوام فهم

سخن سی‌راند و لهذا سورد عشق و علاقه آنان قرار گرفته بود. و با این روش برای آنها از یک نوع خودپرستی آشکارا و خلاف آدمیت که ایرانی دچار و مبتلاست حکایت می‌نمود که چگونه شبی که شاه درگردش شکار بوده برف سنگینی با بادشدیدی بارید که سراپرده همایونی را تهدید به سقوط کرد و برای جلوگیری، چند تن سرباز بیرون فرستاده شدند که طناب چادر را در دست بگیرند و باسداد فردا جسد منجمد و یخ‌زده آنها را یافتند و گفت این است مقدس‌ترین قربانی شخص اعلیحضرت.»

معروف است که پس از نقل این حکایت از مردم سی‌پرسیده ایهاالناس آیا هیچوقت کسی شنیده آدم سیخ طویله بشود؟ راقم این سطور در خاطر دارد که روزی در بالای منبر از مردم پرسید: آیا از پارچه سرخ سی‌ترسید. مردم فریاد برآوردند: نه‌نه. پرسید: آیا از ترکه انار سی‌ترسید؟ بازهم مردم گفتند: نه‌نه. گفت: از نشان شیروخورشید سی‌ترسید؟ از کلاه‌پوستی و از یکجفت سبیل آویزان سی‌ترسید؟ و مردم سی‌گفتند: نه‌نه. آنوقت گفت: بسیار خوب حالا این سبیل را بصورت یک آدم لاغر وافوری سی‌چسبانیم و آن کلاه را با آن شیروخورشید به سرش سی‌گذاریم و با آن پارچه سرخ کمرچینی ساخته بر تن آدم سی‌کنیم و آن ترکه انار را هم به دستش سی‌دهیم. آنوقت از مردم سی‌پرسید: حالا رویهمرفته چه ساخته شده است؟ سی‌گفتند: فراش، سی‌گفت پس چرا باید از چنین فراشی بترسید؟

شبی خبردار شد که طلاب در تکیه اساسزاده‌یحیی که در آنجا وعظ سی‌کرد جمع شده‌اند و خیال دارند اهانت وارد

سازند. وقتی بود که پس از مشروطیت بعضی از علما نفوذ و قدرت کاسلی پیدا نموده و سوءاستفاده می کردند و سید سخت متأثر بود که استبداد از دست دیوانیان به دست ملاحا افتاده است و تمام ماه رمضان را در بالای منبر مسجد شاه حدیث اذافسدالعالم را موضوع وعظ قرار داد و باجرات و سرسختی عجیبی مبارزه می نمود. طرفدارانش معتقد بودند که آن شب را در تکیه اسامزاده یحیی به منبر نرود ولی کلاه نمدها و داش مشدیها، به سرکردگی شهدی حیدر پهلوان معروف گذرقلی و پاچنار، آمدند که با خاطر جمع برو منبر ما آنجا خواهیم بود. راقم این سطور هم با سادر خود آن شب در آنجا حاضر بودیم. سید رفت بالای منبر آخوندهای ساختگی جا بجا در میان جمعیت نشسته بودند و عده عماسه ای در آن شب خیلی بیشتر از شبهای دیگر بود. ناگهان در میان موعظه آخوندی بلند شد و بنای بدگوئی و ایراد را گذاشت. آخوندهای دیگر به یاری و موافقت با او صداها را بلند کردند ولی در لمحة العینی، تحت الحنک هر آخوندی بدست چهارپنج نفر کلاه نمدی زورخانه- کار افتاد و همه را بخت از تکیه بیرون ریختند و سید را بر الاغ خود سوار کرده آخوندها را سربرهنه در جلو سید براه انداختند و با همین وضع و با فریادهای زنده باد آقاسید جمال، سید را تا به منزلش مشایعت کردند.

چنانکه می دانید، اولین روز انقلاب مشروطیت را روز ۱۴ شوال ۱۳۲۳ هجری قمری باید دانست که علاءالدوله حاکم تهران چند تن از تجار قند فروش را دستگیر نمود و یکنفر از آنها را که سید محترمی بود به چوب و فلکه بسته بود. مردم و آقایان در مسجد شاه اجتماع کردند و در واقع بست نشسته تقاضای عزل

عین‌الدوله را که صدراعظم بود و علاء‌الدوله را می‌نمودند. طرفهای عصر بود که سیدجمال‌الدین در صحن مسجد به سنبر رفت. بهتر است باز سخن را به دست سورخ انقلاب مشروطیت ایران پروفیسور براون بدهیم. چنین می‌گوید:

در نتیجه این جور و جفاها، بسویژه این بیداد آخری، گروهی از بازرگانان در مسجد شاه بست نشستند و طولی نکشید که بسیاری از عالمان روحانی از جمله سیدعبداله بهبهانی و سید محمد طباطبائی که بعدها به پیشوائی اجتماع برگزیده شدند به آنها پیوستند و آقاسیدجمال‌الدین واعظ که یکی از رهبران عمده انقلاب گردید و از جمله کسانی بود که پس از واقعه انهدام مجلس به هلاکت رسید نیز در میان بست‌نشینان بود. عین‌الدوله از سیرزا ابوالقاسم امام‌جمعه (داساد شاه) که سردی ثروتمند و مرتجع بود خواهش کرده بود که برای پراکنده ساختن پناهندگان اقداماتی بنماید. بنابراین او عده‌ای از پیروان و نوکران خویش را با چماق و قمه و قداره و سایر اسلحه‌های سرد و تپانچه مجهز ساخته که در زیر عبا و جبهه خود پنهان کرده منتظر اشاره آقا باشند که بموقع خود بکار برند.

همینکه سیدجمال‌الدین بالای منبر قرار گرفت پس از سپاس خداوند و درود به رسولش، به آیه یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض آغاز موعظه نموده و اخبار و احادیثی در فضیلت و مزایای عدل و احسان بیان کرد و سپس به «ستمکار غیرقابل تحمل» (نسبت به اتباع و

رعایا) حمله کرده گفت: اعلیحضرت شاهنشاه اگر مسلمان است با علمای دین قرین و همراه خواهد شد و عرایض بی‌غرضانه ایشان را خواهد شنید و گرنه... کلام سید که به اینجا رسید ناگهان امام جمعه از جا برخاسته فریاد برآورد: «ای سید بی‌دین، ای لاسذهب بی‌احتراسی به شاه کردی. ای کافر بابی چرا به شاه بد سی‌گوئی؟ چون با اصرار خود امام جمعه سید جمال‌الدین منبر رفته بود ازین حرکت و اعتراض همه به حیرت اندر شده مبهوت گردیدند. سید جمال‌الدین در جواب گفت: قضیه شرطیه است و استدلال به آیه و لوا شرکت لیحیطن عملک نموده گفت پس بی‌احتراسی به شاه نشده چون کلمه «والا» در اینجا شرطیه غیرقابل رد است. امام جمعه که خود را مغلوب دید و داشت شکست می‌خورد فغان برآورد: آهای بچه‌ها بیائید ببندید بزیند اینها را بیرون بریزید که فراشان و وابستگان (بخصوص در این موقع که دزدبازار آشفتگی می‌خواهد) که بعضی از آنها تپانچه در دست داشتند ریختند در میان مردم و در خارج شبستان ارابه‌کر مسجد را به حرکت در آوردند که صدای مهیب و بی‌سابقه آن هراس در دلها افکند...»

راقم این سطور در پشت منبر روی پاشویه حوض ایستاده بود. وقتی صدای تیر از بالای گلدسته و مناره‌ها بلند شد و مردم به شنیدن صدای چرخ‌گر تصور کردند توپ آورده‌اند و هرکس از راهی فرار می‌کرد، پدرم ناپدید شد، در حالی که کفشهایش در پای منبر برجا مانده بود. بعدها معلوم شد دو

پسر رشید آقاسید محمد طباطبائی، یعنی آقاسیرزا محمد صادق و میرزا-
عبدالمهدی، سید را به دوش گرفته از میان جمعیت بیرون برده به
منزل پدرشان رسانده بودند.

علما و زعمای قوم از مسجدشاه به شاهزاده عبدالعظیم
رفته بست نشستند ولی چون برای سید خطر جانی در میان بود او
را در تهران در منزل ناظم الاسلام کرمانی محرر آقا سید محمد
طباطبائی مدیر مدرسه اسلام که بعد تاریخ پیداری ایرانیان را
انتشار داد پنهان ساختند. مأسورین حکومت کوشش وافر
داشتند که سید را دستگیر نمایند و لهذا مجبور بود هر چند شبی
یک بار پناهگاه خود را عوض کند و بالاخره منزل خودمان را
در محله سیدناصرالدین از همه جا امن تر یافته خود را شبانه با
لباس عوضی بدانجا رسانده در بالاخانه مخفی شد. در آن موقع
نیز مردم تهران علاقه بسیار و ارادت بی‌ریای فراوانی ابراز داشتند.
روزی که علماء از شاهزاده عبدالعظیم بررسی گشتند و
سید از خانه بیرون آمد که به شاهزاده عبدالعظیم برود و با آقایان
همه در یکجا باهم به شهر برگردند تماشائی بود. مردم کوچه و
بازار بطوری دور او را گرفتند و دستهایش را می‌بوسیدند و زنده‌باد
زنده‌باد و صلوات می‌گفتند که درشکه شکست و سید را سبلخی راه
به روی دست و شانه بردند و دم گرفته بودند که «سید و سرور آمده
صاحب منبر آمده.»

چون ماه محرم در پیش بود و بیم آن می‌رفت که باز
سید در بالای منبر حرفهائی بزند و آشوبی براه بیفتد علما و دولتیان
باهم کنار آمدند و بنا شد سید در تهران نماند به قم برود. یک
کالسکه شاهی با هزار تومان برایش فرستادند. سید اول قبول

کرد ولی بعد به عنوان اینکه می‌خواهد قبض را طور دیگری بنویسد قبض را پاره کرد و پول را پس داد و گفت: نه پول می‌خواهم و نه کالسکه و همان روز کالسکه‌ای کرایه کرد و با یکنفر نوکر مهدی نام و با نویسنده این شرح حال بطرف قم حرکت نمود.

پس از عاشورا، تلگرافی از مظفرالدین شاه به سید رسید که اجازه مراجعت به تهران را می‌داد. مردم استقبال شایانی تا حضرت عبدالعظیم نمودند ولی سید از راه و بیراه به منزل برگشت و در مدرسه شیخ عبدالحسین که معروف به مسجد ترکها و در بازار پاچنار است شروع به وعظ نمود و چندین سال متوالی ماه محرم و صفر را شبها و ماه رمضان را پس از مسجدشاه در آنجا وعظ می‌نمود.

مرحوم میرزا عبدالله خان مستوفی در کتاب خود شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه در باره تأثیر نطق سید چنین می‌نویسد: «بیانات این واعظ که مخصوصاً با لهجه عامیانه میدان کهنه اصفهان اداء می‌نمود مثل نقش بر سنگ در قلبها جا می‌گرفت و در شبهای رمضان هر کس روز پای منبر سید نشسته بود خود برای حوزه دوستان خود نطق درست و حسابی بود»^۱ و باز جای دیگر می‌گوید: «وضع عجیبی پیش آمده است، سید جمال الدین اصفهانی در ماه رمضان در مسجد شاه و در حضور امام جمعه داماد شاه حاضر و نواده دختری شاه سابق حرفهائی می‌زند که سراپا نقادی از دولت است و هیچکس متعرض نیست.»^۲

۱. جلد دوم: ص ۹۰.

۲. جلد دوم، ص ۲۴۲.

در آن اوقات نطقهای سید را بوسیله تندنویسی ثبت و به صورت روزنامه‌ای به اسم الجمال در کوچه و بازار سی فروختند. بیان سید بقدری مؤثر بود که وقتی در اوایل سنه ۱۳۲۵ صحبت از تأسیس یک بانک سلی به میان آمد و سید در مسجد بزازها از مردم کمک خواست زنها النگو و گوشواره خود را در آورده به پای سنبر سی ریختند. در تاریخ انقلاب ایران پرفسور براون در این باب سی نویسد: «... حتی مردم فقیر و زنان و کودکان تحت تأثیر سخنان فصیح و آبدار سید جمال و واعظان دیگر با جزئی پس انداز خود برای رفع نیازمندی سلی پیشقدم شدند و توانگران بزرگ را پشت سر گذاشتند.»^۱

وقتی سلطنت به محمدعلی شاه رسید و امین السلطان صدراعظم شد مشروطه طلبان با مشکلاتی مواجه گردیدند. اتابک، گرگ باران دیده و سردپخته و مردم شناسی بود. در فن رشوه دادن و گرفتن بالادست نداشت و در واقع با لیاقت و فضل و کمالی که داشت طراری بود که برای تخریب مشروطیت چراغ بدست آمده بود. محمدعلی شاه سید را از زمان ولیعهدی خود و مسافرت سید به تبریز خوب سی شناخت و در آنجا به او لقب صدرالمحققینی داده بود. روزی فرستاد که دلم سی خواهد ترا ببینم و کالسکه فرستاد که سید به ملاقات او به نیاوران برود. مقصودش این بود که دل او را بدست بیاورد و بزور تطمیع و وعده و وعید او را به خود رام سازد. سید زیر بار نرفت و در مراجعت از نیاوران که راقم این سطور هم همراه بود، در نزدیکی قصر قاجار که در آن زمان باغ

۱. ترجمه فارسی، ص ۱۲۵.

و قهوه‌خانه‌ای بود کالسکه برگشت و پای سید زیر چرخ مانده شکست و کالسکه‌چی اسبها را از کالسکه باز کرده سوار شد و یگراست رفت در حرم حضرت عبدالعظیم بست نشست. پای سید تا آخر عمر ناقص ماند و با عصا بزحمت راه می‌رفت.

در همان ایامی که سید بستری بود و خبر کشته شدن اتابک امین‌السلطان را بدست عباس‌آقا آوردند، شادمان گردید و اظهار تأسف نمود که چرا تنها او را کشته‌اند. در روز چهارم وفات عباس‌آقا، در روز یکشنبه ۲۷ شعبان ۱۳۲۵ مردم تهران شور و هیجان عجیبی از خود نشان دادند.

در آن روز سید با آنکه هنوز نمی‌توانست درست راه نرود خود را به قبرستان رسانید و با یک دوشاخه بلندی بزیر بغل به‌سنبر رفت و نطقی نمود که از نطقهای مشهور او بشمار می‌رود.

در موقعی که در مسجدشاه به‌استناد حدیث اذافسد العالم فسدالعالم آن حملات سخت را به‌سلاهای منحرف می‌نمود یک روز سید از بس در فشار واقع شده بود سنبر نرفت و سید یعقوب که بعدها مشهور به انوار گردید به جای او به سنبر رفت. پس از پایان مجلس جلویش را گرفته سرش را باقمه شکافتند.

هنگامی که علما در ۲۳ جمادی‌الاولی ۱۳۲۴ به‌قم مهاجرت کردند که در تاریخ انقلاب به «هجرت کبری» مشهور است سید نیز با آنها به‌قم رفت و هم با آنها به تهران برگشت.

سید، قلم بسیار شیرینی هم داشت که کتاب *لباس-التقوی و رساله دؤیای صادقانه و مقالاتی که به امضای ۷۴ اصفهانی* در جراید و خصوصاً *جبل‌المتین* کلکته بطبع رسیده

۱. بحساب ابجد معادل با کلمه «جمال» است.

نمونه‌ای از آن است.

در روز توپ بستن به مجلس شورای ملی سید با پیشقدمان دیگر مشروطیت که نام یکایک آنها در تاریخ ایران ثبت است و روزگاران دراز سورد احترام کامل و تکریم و تعظیم هر ایرانی و ایراندوستی خواهد بود در مجلس بوده و هم او بود که به تقی زاده گفته بود: تو جوانتر از سائی و هنوز کارهائی از دستت ساخته است بیهوده اینجا نمان که به کشتن بروی و او را روانه منزلش ساخته بود. سید نیز با سایرین در پشت مجلس به باغ امین الدوله پناه می‌برد و پس از خروج از آنجا و متفرق شدن دیگران چون پای دویدن و فرار نداشته پشت به دیوار در سر سه راهی منتظر حوادث ایستاده بوده است که در خانه‌ای باز می‌شود و زنی بیرون می‌آید و چون چشمش به سید می‌افتد او را شناخته به داخل خانه می‌برد. آن خانه منزل اعتمادالدوله دائی شاه و آن زن عیال اعتمادالدوله بوده است. آن شب را سید هم‌مان آن زن نیک فطرت شجاع و پسر او بوده است و فردای آن روز با لباس سبدل و به همراهی یک نفر از خویشاوندان عیال خود سوسوم به سیرزا- اسداله خان^۱ بقصد عتبات از راه قم و همدان از تهران حرکت می‌کنند. در آن تاریخ، حکومت همدان با مظفرالملک، از دوستان قدیمی و صمیمی سید بود و سید همینکه به همدان می‌رسد اطمینان پیدا می‌نماید که به دستگیری مظفرالملک از سر حد گذشته

۱. میرزا اسدالله خان که بعدها سبجش «فرزاد» شد هنوز در قید حیات است و در شهر یار کشاورزی می‌کند و خوشوقتم که موقعی بدست آمده که از آن همه جوانمردی که در راه پدرم ابراز داشته و یازده ماه در بندوزنجیر بوده است بایکد نیا قدر شناسی سپاسگزاری نمایم.

خود را به عمویش سید اسمعیل صدر عاملی که در عتبات مرجع تقلید شیعیان و صاحب دستگاه و احترام بود خواهد رسانید ولی تقدیر نقشه دیگری داشت. هجده روز پس از حرکت سید از تهران صدا سی پیچد که سید را در همدان دستگیر کرده‌اند. در همدان در محله دباغخانه، در خانه شاطری منزل داشته که نایب‌باشی مظفرالملک موسوم به رضا کچل آمده او را دستگیر می‌نماید و به دارالطویلہ برده پنج روز در آنجا منزل می‌دهند. شبی برادر مظفرالملک بالاله وارد می‌شود و تو سرش می‌زند و سید را به خانه مظفرالملک می‌برد و سید تا دهم رجب در آنجا منزل داشته است و با او به احترام و مهربانی رفتار می‌کرده‌اند. در آن تاریخ مظفرالملک و کسانی عازم شورین می‌شوند و سید در همدان می‌ماند و پسر امیرافخم موسوم به حسام‌الملک نزد سید می‌آید و امر تلگرافی محمدعلی شاه را به او ارائه می‌دهد که باید سید را به امیرافخم تحویل بدهند و رسید بگیرند. سید را از همدان به شورین می‌برند و در آنجا در خانه سعیدخان آغا‌باشی منیرالدوله عیال امیرافخم منزل می‌دهند و شبها قراول به روی بام پاسبانی می‌کرده است و چند هفته در آنجا می‌مانند و سید هر هفته یکی دو بار برای موعظه به اندرون می‌رفته است و عاقبت سید را سوار قاطر نموده و پاهایش را زیر شکم قاطر می‌بندند و به بروجرد می‌برند و در زندان می‌اندازند و پس از چندی که تاریخ آن بتحقیق معلوم نیست به شهادت می‌رسانند.^۱ معروف است که

۱. کسان سید شهادت او را شب بیست و ششم رجب که شب قتل موسی بن جعفر است می‌دانند ولی محقق نیست.

اول قهوه به او داده و بعد با تسمه او را خفه کرده‌اند.

راقم این سطور در آن تاریخ در بیروت در مدرسه بود. روزی کاغذی به خط پدرم به دستم رسید که از زندان بروجرد نوشته بود و به وسیله‌ای به من رسید و عین آنرا در همان موقع به روزنامهٔ *جبل‌المتین* به کلکته فرستادم و در روزنامه به طبع رسیده است. نوشته بود حاصل جوانی است که در این زندان تنها کسی بود که با من سهربانی کرده است و انگشتر مرا سی‌آورد و باید اجر خوبی به او بدهید. از من که فرزند ارشدش هستم خواسته بود که در همان راهی که او رفته بروم و نوشته بود تنها غصه‌ام این است که بدون آنکه تحصیلات را تمام کرده باشی مجبور خواهی شد به ایران برگردی و ضمناً نوشته بود که مشغول خواندن ترجمهٔ کتاب *قلمک سی‌باشم* و پیش از آنکه به پایان رسانم عمرم به پایان خواهد رسید.

چندین سال بعد شرح مفصلی که تاریخ ۱۸ حمل ۱۳۰۴ هجری شمسی داشت از سیرزاهمایون خان سیاح که پیشکار مالیه در بروجرد بود بدستم رسید که چند جمله از آنرا محض مزید اطلاع خوانندگان ذیلاً نقل می‌نمایم:

سی‌دانید که مرحوم والد ماجدتان در بروجرد شهید شده و آرامشگاهش در قسمت غربی شهر بروجرد بیرون دروازه معروف به یخچال واقع است. یکنفر سربازی که نیک‌فطرت و آزادیخواه بود برای اینکه قبر آن مرحوم از بین نرود بزحمت و با ترس و بیم سنگ کوچکی را با اسم مرحوم «آقاسید جلال‌الدین» کنده و روی آن قبر مطهر نصب کرده بوده است تا موقعی که ادارهٔ ژاندارسری به بروجرد

می‌آید دو نفر از صاحب‌منصبان جوان کشته می‌شوند و هر دو را در جوار مرحوم آقا دفن می‌کنند و از قیمت اسب و تفنگ آن دو جوان بدبخت یک چهارطاقی آجری به روی این سه قبر می‌سازند و سنگ قبر مرحوم آقا را تغییر داده سنگ خوبی می‌سازند و تاریخ وفات را هم بدون تعیین روز شهر شوال ۱۳۳۶ نوشته‌اند.

سیرزا همایون خان سیاح در ذیل همان سراسله باز می‌نویسد: راجع به مقبره مرحوم آقا تحقیقاتی کردم معلوم شد مؤید خاقان رئیس عدلیه سابق بروجرد ابتدا سنگی جهت قبر کرده بوده است و به اتمام کار موفق نشده است و بعد از او دکتر مزین السلطان که در ژاندارسری بوده آمده و از محل فروش اسب و تفنگ آن دو نفر صاحب‌منصب مقتول مقبره را ساخته است و سربازی هم که سنگ اولیه را کرده و انداخته بوده است زنده است.

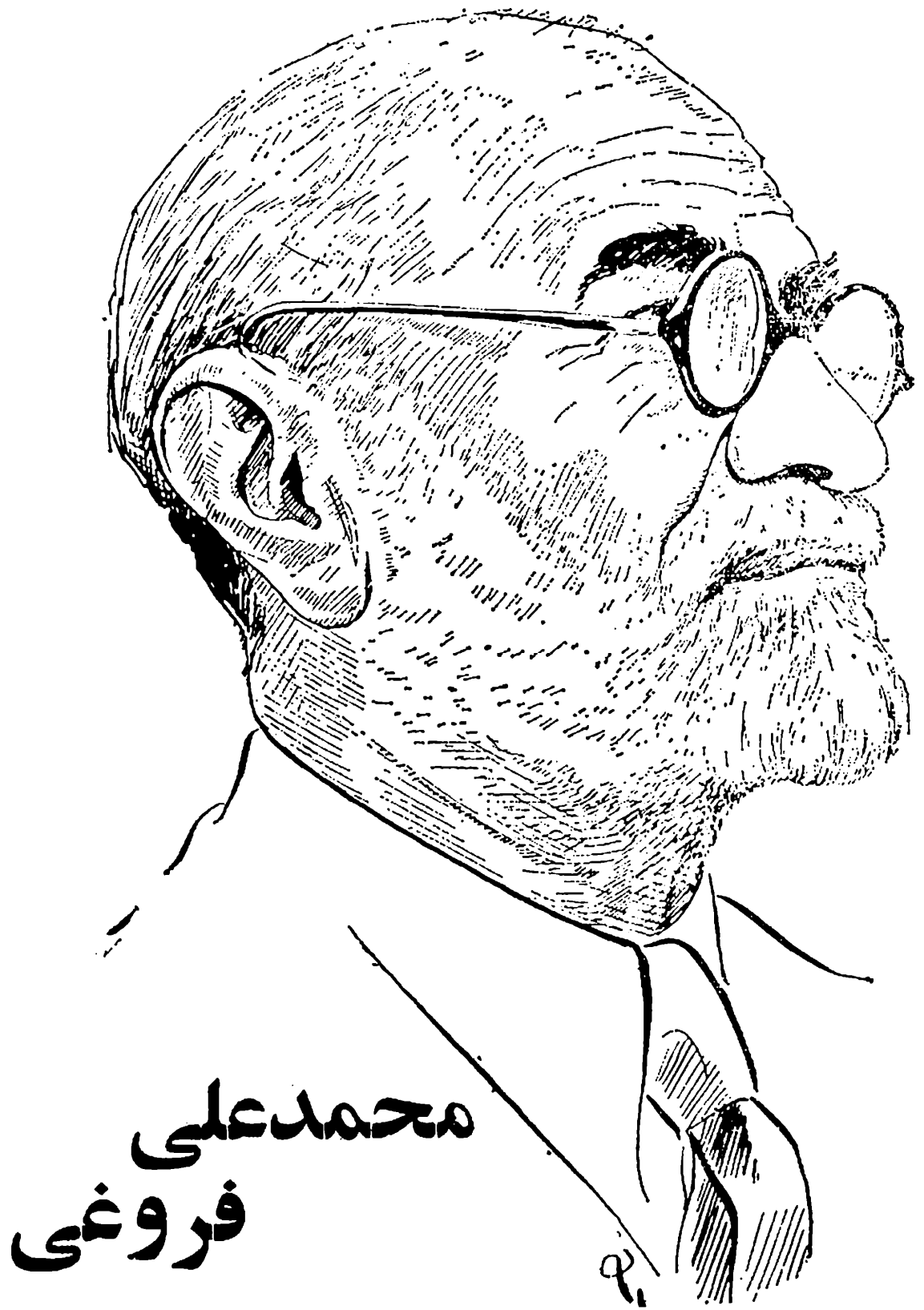
به همت سیرزا همایون خان سیاح مقبره خوبی ساخته شد و اطراف قبرستان را صد ذرع در صد ذرع خیابان انداخته و به عرض سه ذرع و نیم در دو طرف درختهای بید و کبوده و گل سرخ غرس شده است و آب اتصالاً گردش می‌کند و قریب سه هزار درخت غرس شده است و بهترین و با صفاترین نقاط بروجرد شده است و مدرسه‌ای نیز به اسم «جمالیه» تأسیس گردیده است. خداوند روان همایون سیاح این سرد با همت را شاد دارد.

این بود بطور خلاصه شرح حال سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی. علاوه بر این مقبره محقر که در گوشه قبرستان بروجرد واقع است یکی از خیابانهای دور افتاده تهران هم به نام او

نامیده شده است ولی امید است که هموطنان او نام نامی او را در
زوایای خاطره خود محفوظ داشته این کس را که بیدارکننده
ملت ایران خوانده اند همیشه بیدار و ناظر و شاهد اعمال و افعال
خود بدانند و حافظ و حامی طفل نازپرورده او یعنی «آزادی»
باشند.

ژنو؛ آبان ۱۳۳۳ هجری شمسی

سیده محمدعلی جمال زاده



محمد علی
فروغی

بقلم: ا. خواجه نوری

می‌دانید که از دو هزار و پانصد سال قبل، یعنی از زمان تشعشع تمدن یونان باستان تا کنون، همیشه حکما سعی کرده‌اند انسان را از نظر خصوصیات معنوی و خلیات به انواع مختلف تقسیم کنند تا بهتر نوع و «تیپ» بشر را بشناسند و معرفی کنند. تیپ آتشی مزاج، تیپ بلغمی، تیپ عاطفی، تیپ شقی، تیپ فداکار، تیپ مظلوم، تیپ خودخور، تیپ اجتماعی، و دهها نوع دیگر که هیچیک از این القاب بتنهائی ارزش منطقی و علمی زیاد نداشته و تا این اواخر هنوز نتوانسته بودند تیپهای حقیقی و صحیحی که با منطق علمی کاملاً تطبیق کند تعیین نمایند. فقط در این ربع قرن اخیر که روانشناسی حقیقه^۲ از فلسفه و ادبیات جدا شد و بصورت علمی مشخص و معین در آمد، و در معرض تجربیات عملی و حتی لابراتواری قرار گرفت، تیپهای مشخصی که نزدیک به حقیقت است معین شد، و شناسائی این وجود سرسوزی که نامش انسان است تا اندازه زیادی روشن گردید. ولی با این حال هیچ بیوگرافی حق ندارد بعد از حیات شخص ادعا کند به

اینکه تشخیصش در باره او صددرصد صحیح است. زیرا تنها مدرکی که نویسنده شرح حال در دسترس دارد اعمال آن شخص است و همه می دانیم که اعمال انسان مکرر معکوس روحیه و خلیقات واقعیش صورت می گیرد: چه بسا اشخاص ترسو که کارهای متهورانه انجام می دهند - یا خسیسه‌هاییکه سخاوت تحیرآوری از خود آشکار می سازند و امثال آن...

با توجه به این احتیاطات لازم، مرحوم محمدعلی فروغی را می شود، در جزو تیپهای مختلف انسانی، در ردیف تیپ «کمال پرست عاطفی» قرار داد، و به احتمال قوی این قالبگیری مطبوع و پسندیده و مفید روحیه مرحوم ذکاءالملک مستقیماً مدیون پدرش (مرحوم محمدحسین فروغی) است.

پدر فروغی، بخلاف رویه اعیان و اشراف آن دوره، و شاید بهمین علت که جزو اعیان و اشراف آن دوره نبود، و قیود خشک اشرافیت را نداشت، با اولادش فاصله نمی گرفت و به راهنمایی عشق سفر طی که به فرزندانش - بخصوص ارشد آنها محمدعلی - داشت، با آنها در نهایت رفاقت و عطوفت رفتار می کرد. مثلاً برای اینکه محمدعلی را به سحرخیزی و طبیعت دوستی عادت دهد به جای اینکه مثل اولیاء دیگر، به نصایح خشک یا عتاب و تحکم متوسل شود، صبح زود ایام بهار نزدیک بالین محمدعلی می آمد، و با نوازش زیاد او را از خواب بیدار می کرد و می گفت: برخیز به باغچه برویم و به صدای بلند بگوئیم:

«چون است حال بستان ای باد نو بهاری

کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری»

و باین ترتیب، و با این قبیل روشهای ساده و آمیخته به

محبت، خوشبینی و زیبایی پرستی خود را در روح مستعد پسرش تزریق می کرد، و چون خوشبینی و آراش روح هم مثل تشویش و نگرانی مسری است، پدر نطفه صفای قلب خود را در غنچه نوشکفته روح پسر جا سی داد بطوری که تا آخر عمر هم آراش خاطر و متانت و صفای قلب محمدعلی همیشه در چهره اش هویدا بود. درباره حلم فروغی آقای تقی زاده برایم نقل می کرد که وقتی او رئیس مجلس شورا بود، روزی از مجلس پیاده به منزل می رفت. در مخرج مجلس سردی به دنبال فروغی افتاد و تا چهار راه پهلوی لاینقطع او را با خواهشهای غیرشروع خود آزار داد. بالاخره نزدیک درخانه که رسیدند فروغی عاجز و خسته و مضطرب شد و شدیدترین حرفی که به او زد این بود که گفت: ای آقا حالا دیگر به ستوه آمدم، بس کنید و بروید والا ممکن است خدای نکرده شما را ملامت کنم...

خود فروغی درباره پدرش می گوید: پدرم الحق علم تربیت فرزند را بکمال دارا بود و من در عمر خود کسی ندیده ام که از رسوم و دقایق تربیت اولاد به آن درجه آگاه باشد و من آنچه دارم بی شبهه از حسن تربیت او و آنچه ندارم از قصور طبیعی خودم یا نقص اسباب و وسایل است و سر اصلی این حسن تربیت را هم عشق مفروطی می دانم که به فرزندان خود داشت و یقین است که شخص در هر امر تا از روی عشق کار نکند نتیجه بسزا نمی گیرد؛ جز اینکه البته نکته سنج و دانشمند نیز بود و تمیز راه راست و کج را بخوبی می داد.

پیدا است که فروغی در اینجا شکسته نفسی می کند، زیرا با وجود اینکه به قول خودش پدرش علم تربیت فرزند را بکمال

داشت سعدک وقتى محمدعلى به سن درس خواندن رسيد، چند سال از دوره گرانبهائى كودكيش را صرف خواندن عمه جزء و شرح امثله عربى و امثال آن كرد كه ابدآ چيزى از آنها نمى فهميد، و بقدرى از زجر روزانه خود عذاب مى كشيد، كه حتى در سن كهولت هم خاطره روزى چند ساعت شكنجۀ دروس ايام كودكى را فراموش نكرده بود، و هر وقت صحبت از دروس كودكى مى شد از «عذاب اليم آن ايام» با تلخى ياد مى كرد. شايد اگر به علت تشنگى مفرط روحش به كسب معرفت نبود، اين طفل با استعداد هم، به علت زشتى و ناسطبوعى دروس و كتابش، مثل هزارها اطفال با استعداد ديگر ايرانى، از هر چه كتاب و دفتر است بيزار مى شد.

در همان اوان، در كتابخانه پدرش، يك كتاب قرائت ابتدائى اسريكائى وجود داشت كه زيبائى جلد و كاغذ و چاپ و تصاوير دلرباى آن محمدعلى را سخت مجذوب كرده بود، بطورى كه هر وقت از كاغذ كاهى عمه جزء و كلمات نامانوس عربى به تنگ مى آمد به چشم چرانى به آن كتاب زيبا مى پرداخت، و هميشه آرزوى كرد روزى برسد كه بتواند آن كتاب را بخواند... و هيچ عجب نيست كه شوق آموختن زبان انگليسى، كه بعدها به آن توفيق يافت، در اثر زيبائى همان كتاب در دلش ايجاد شده باشد...

تحصيل طب

در سال ۱۳۱۰ قمرى، فروغى كه از مراحل كودكى گذشته و وارد آستانه جوانى شده بود وارد مدرسه دارالفنون گرديد و پس از گذراندن مقدمات، مدتى معطل و سردد بود كه چه رشته اى را

انتخاب کند تا بالاخره آزادمنشی روحش که توأم با میل خدمت به خلق بود، او را به انتخاب رشته طب وادار نمود. پیش خود فکر کرد فن شریف طبابت، هم شغل آزاد و محترمی است، و هم حرفه ایست که بوسیله آن با تسکین آلام بشر می تواند به مردم خوبی کند و عواطف ذاتیش را نسبت به همنوع خود اعمال نماید. با شوق و ذوق زیاد به آموختن مقدمات طب پرداخت و سه چهار سال اوقات خود را منحصرآ مصروف آن داشت. ولی، بخلاف اشخاصی که با معلومات کمی خود را مجتهد می پندارند، فروغی هر چه بیشتر پیش می رفت به اهمیت و وسعت و مسئولیت این حرفه واقفتر می شد، و چون نمی خواست طبابت را فقط بخاطر جنبه کسب معاش و تجارت پیشه خود کند، خیلی زود فهمید که علم طب بقدری در اروپا پیشرفت کرده که تعلیمات مدرسه طب تهران الفبای آن هم محسوب نمی شود. پس برای کسی که حس مسئولیت و نظارت وجدانش زیاد است ممکن نیست با این سرمایه ناچیز علمی حاضر شود مسئولیت جان مردم را به عهده بگیرد. مگر این که بتواند، برای تکمیل علم خود، به اروپا رود و در دانشکده های طب آنجا به تحصیل رشته خود ادامه دهد. اینهم که بهیچوجه میسر نبود، چون حداقل معیشت در تهران هم برایش بزحمت فراهم می شد، تا چه رسد به اینکه به خارجه سفر کند. بنابراین ملاحظات اخلاقی، چند روز در اطراف له وعلیه رشته تحصیل خود فکر کرد و بالاخره با کمال واقع بینی تصمیم خود را گرفت و یکمرتبه تمام چند سال تحصیل طب خود را شست و به رشته ادبیات و فلسفه پرداخت...

پدر فروغی، در دوسه سال آخر سلطنت ناصرالدین شاه،

رئیس دارالترجمه بود و بهمین مناسبت پسر خود را که در زبان فرانسه پیشرفت زیاد کرده بود به عضویت دارالترجمه پذیرفت تا هم فراغت تکمیل رشته زبان را داشته باشد، و هم درآمد مختصری بدست آورد. محمدعلی فروغی ابتدا این شغل را با میل پذیرفت، ولی پس از مدتی آنرا مناسب روحیه و روش خود نیافت، زیرا در دارالترجمه هیچگونه وسیله‌ای که بتواند عطش فهمیدن و بخصوص فهماندن و نیکوئی کردن او را سیراب کند وجود نداشت. روح فروغی که نطفه سهر و عاطفه و کسب کمال از کودکی در نهادش کاشته شده بود، روز بروز بیشتر احتیاج به فهمیدن و فهماندن داشت، و البته در کنج دارالترجمه این احتیاج رفع نمی‌شد. این بود که بمحض باز شدن مدارس ملی (در اوایل سلطنت مظفرالدین شاه) از دارالترجمه خارج شد، و به شغل شریف معلمی پرداخت. ابتدا در مدارس ادب و علمیه و حتی مدارس کوچکتر هم ساعت‌های زیاد تدریس قبول کرد، تا بالاخره در مدرسه علوم سیاسی، که در آن دوره از بهترین و عالیترین مدارس پایتخت بشمار می‌آمد معلم شد و در این شغل باقی ماند تا سال ۱۳۲۵ قمری که پدرش در زستان فوت کرد، و بس که فروغی متأثر و دلشکسته بود اولیاء امور و پادشاه وقت برای تسکین درد محمدعلی، و ضمناً برای تشویقش نسبت به شایستگی که در امور تدریس بروز داده بود، او را وارث لقب پدرش کردند و بموجب فرمان رسمی او را «ذکاء الملک» لقب داده ضمناً ریاست مدرسه علوم سیاسی را نیز به عهده کفایت او گذاشتند.

ورود به سیاست

کم کم جنبش مشروطه‌طلبی و آزادیخواهی و رژیم دموکراسی داشت از هیجانات انقلاب اولیه خارج می‌شد، و مجلس مقننه به کار قانونگذاری آشنا می‌گردید و شبیح رژیم دموکراسی در قلوب علاقه‌مندان به علوم سیاسی مجسم می‌گشت. طبیعتاً یک چنین تحول عظیمی در ذهن عطف و کمال‌پرست و خدمتگزار شخصی مثل ذکاءالملک نمی‌شد بی‌تأثیر بماند. او هم به فکر افتاد در قانونگذاری شرکت کند، تا شاید مقداری از خرافات و اباطیل و شیوه‌های غلط و بی‌عدالتیهای جامعه را با نوشتن قوانین خوب برطرف سازد، و این آرزوی تمام حکمت‌دوستان کمال‌پرست است. بهمین نیت، ذکاءالملک رئیس مدرسه علوم سیاسی در انتخابات دوره دوم مجلس شورا شرکت کرد و در همان وهله اول نه تنها از تهران وکیل شد بلکه پس از چندی، بعلت بیطرفی و انصاف‌دوستی و واقع‌بینی‌اش در امور سیاسی، به ریاست مجلس شورا انتخاب گردید، و در این سمت باقی ماند تا وقتی حریفی به صلابت مؤتمن‌الملک کاندیدای ریاست شناخته شد. فروغی بمحض اینکه از موضوع مطلع گردید، بدون تعارف گفت: مؤتمن-الملک برای این سمت شایسته‌تر از منست و من نه تنها به نفع او کنار می‌روم، بلکه حاضریم، اگر خود او و سایر نمایندگان خدمات مرا در هیئت رئیسه مفید بدانند، حتی نیابت او را هم قبول کنم. و همینطور هم شد...

این قبیل فروتنیها و گذشتها و پذیرفتن چندین وزارت که به او تکلیف می‌کردند، می‌رساند که ارتقاءطلبی و «کمال-پرستی» فروغی فقط بمنظور قدرت‌خواهی یا مقام‌دوستی و جلال-

پرستی نبود، بلکه ارتقاء و کمال را حقیقه^۲ در کسب معرفت و فضیلت می دانست و سمتهای اجتماعی را بیشتر به عنوان وسیله خدمتگزاری و انجام وظیفه می طلبید تا برای برتری رقابت آسبز و خودخواهانه. چنانکه وقتی لازم دید برای اولین بار در کابینه صمصام السلطنه (۱۲۹۰) بدون اصرار و تعزز شغل وزارت را قبول کرد، آنهم وزارت پردردسری که، گذشته از اشکالات داخلی، در معرض اولتیماتوم کذائی روس هم قرار گرفته بود. روسیه تزاری که از اقدامات اصلاحی «شوستر» امریکائی بسیار ناراضی بود، و آنوقت هم سر و صورت گرفتن اوضاع مالی ایران را مخالف مصالح نفوذطلبی خود می دید، اولتیماتوم شدیدی برای اخراج مستشار مالی، یعنی همان مسترشوستر به دولت ایران داد. بدیهی است در یک چنین موقعی وزارت مالیه پست وحشتنا و شومی به نظر می آمد، و یک چنین شغلی با آن مسئولیت عظیم را فقط کسی می توانست داوطلب گردد که یا حادثه جو و تشنه وزارت باشد، یا در راه انجام وظیفه حتی از بدنامی هم نهراسد. فروغی از نوع اولی که مسلماً نبود، زیرا مکرر ارجاع وزارت های مختلف را رد کرده بود، پس حقاً باید در نوع دومی محسوبش کرد. چنانکه این موضوع را در آخرین شغلی هم که قبل از فوتش داشت بطور مشعشعی اثبات کرد.

پس از سقوط کابینه و واقعه بمباران مشهد از طرف روسها و به دار آویختن آزادیخواهان در تبریز، همینکه طوفان قدری ساکت شد صمصام را باز سرکار آوردند، ولی این مرتبه مسیوپرنی مستشار فرانسوی عدلیه و معلم حقوق، که سخت فریفته انصاف و علم و عدالت دوستی فروغی شده بود، نهایت کوشش را کرد تا

اولیاء دولت را متقاعد نماید به‌اینکه فروغی را، بجای وزارت مالیه، به وزارت عدلیه منصوب کنند. همینطور هم شد، ولی طولی نکشید که فروغی، علی‌رغم اصرار همه، از وزارت عدلیه استعفا داد و به ریاست دیوان عالی تمیز اکتفا نمود. شاید از وزارت عدلیه برای این استعفا داد که نمی‌خواست و اخلاقاً نمی‌توانست توقعات غیرمشروع متنفذین را برآورد. البته صمصام‌السلطنه رئیس ایل بختیاری که فقط مقتضیات سیاسی روز او را به کرسی زمامداری نشانده بود، و در سمت «خانی»، خودش هم قاضی بود هم حاکم و هم سجری، آنقدرها به حقوق و به‌قضا آشنائی نداشت که بتواند تقاضاهای مشروع و ناسمعی متنفذین را از هم تشخیص دهد، و انجام آنها را از وزیر عدلیه خود نخواهد. فروغی، با احتمال قوی، بهمین جهت از وزارت عدلیه به کنج دیوانعالی تمیز پناه برد. زیرا بمحض اینکه آدم حق و حسابدانی مثل مستوفی‌الممالک نخست وزیر شد، فروغی باز وزارت عدلیه را قبول کرد، و در کابینه مشیرالدوله هم مجدداً همان پست را عهده‌دار شد، و در آن سمت باقی ماند تا روزی که مشیرالدوله هم استعفا داد و باز به کنج آرام دیوانعالی تمیز پناهنده شد.

پس از جنگ بین‌المللی اول دولت ایران فروغی را، بعلت اینکه نزد خارجی‌ان اعتبار و احترامی پیدا کرده بود، به‌عضویت هیئت نمایندگی ایران در کنفرانس صلح پاریس انتخاب کرد، تا باتفاق مشاورالممالک و علاء مدافع حقوق ایران شوند، ولی طرح قراردادی که نصرت‌الدوله در تهران با انگلستان امضا کرده بود، و سواجهت آن با مخالفت عمومی، کار آن هیئت را کوتاه کرد و فروغی مراجعت نمود.

هنوز چندی از سراجعتش نگذشته بود که عیالش در گذشت و پرستاری و تربیت چهارپسر و دو دختر را به عهده او گذاشت. با اینکه فروغی در آن موقع بیش از ۵۰ سال نداشت دیگرزن نگرفت و با کمک مادر و خواهرش زندگی خانوادگی خود را منحصراً مصروف نگهداری و تربیت اولاد خود، که یادگارهای زنده زنش بودند نمود و بهمین جهت فرزندانش بحد پرستش او را دوست می داشتند، و هنوز با هر یک از آنها که صحبت از پدرشان می کنم با یکنوع احترام مذهبی از او یاد می کنند.

اولین برخورد با سردار سپه

در دوره چهارم تقنینیه، وقتی مستوفی الممالک را به نخست وزیری برگزیدند، مستوفی سردار سپه را برای وزارت جنگ و فروغی را برای وزارت خارجه دعوت کرد. در همان جلسه اول برخورد، عده ای از حضار به مستوفی تبریک گفتند، و از این که توانسته بود فروغی را در چنان کابینه ای (که مقدمه تحولی عظیم بود) وارد کند او را ستودند. آنهمه تجلیل و تمجید از فروغی سردار سپه را شدیداً تحت تأثیر قرار داد، بخصوص وقتی دید این تجلیل نسبت به کسی می شود که، بخلاف غالب با سوادان معنون، ذره ای تکبر و غرور با سوادی ندارد، و معلومات و حکمت شناسی خود را بهیچوجه وسیله عیبجوئی و تحقیر سایرین قرار نمی دهد. سردار سپه که به سواد خود نمی بالید طبعاً منتظر بود فضلا و ادبا در مقابل بلند پروازی سیاسی او فضل و کمالات خود را به رخ او بکشند، ولی فروغی را دید که با آن همه شهرت فضل و کمال مثل اینست که ابداً سباهات به کمالات معنوی خود ندارد، و کمترین آثار تحقیر

نسبت به بیسوادان در چهره متین و مؤدب و موقرش خوانده نمی‌شود از لحن بیان فروغی پیدا بود که غرور افضلی و اعلمی را در دل خود کشته و کسی که «احتیاج و اجبار» به برتر بودن ندارد، رفتار و گفتارش خود بخود یک نرمش و لطافتی پیدا می‌کند که هرگز غرور دیگران را عمداً مجروح نمی‌سازد، و بلکه بعکس، جراحات عزت نفس دیگران را طبیعتاً مرهم می‌گذارد.

این خصوصیات خلق فروغی سردار سپه را مجذوبش ساخت و فوری سنجید که یک فرماندهی مثل سردار سپه می‌تواند همیشه بدون بیم اینکه غرورش مجروح شود، با کسی مثل فروغی مشورت کند و از نظر صائب و بی‌غرضانه او استفاده نماید.

بی‌غرضی بطوری از گفتار و رفتارش هویدا بود که حتی در مبارزات غیرقابل احتراز سیاسی هم مخالفانش به دیده احترام به او می‌نگریستند. مثلاً در خرداد ۱۳۰۲ وقتی مستوفی‌الممالک از او خواست جواب استیضاح شکننده مدرس را بدهد، فروغی چنان با انصاف صحبت کرد که خود مدرس فی‌المجلس روی یادداشتی نوشت: آقای ذکاءالملک در دوره آتیه مجلس رئیس‌الوزراء هستید. و این پیشگوئی عجیب درست درآمد. زیرا وقتی سردار سپه به سلطنت رسید، نخستین نخست‌وزیر دوره پهلوی فروغی شد، ولی پس از چند ماه مجبور به استعفا گردید.

از آن تاریخ تا سال ۱۳۱۲ فروغی مشاغل مختلفی را عهده‌دار شد، از قبیل وزارت جنگ، نمایندگی ایران در جامعه ملل، سفارت کبرای ایران در ترکیه، و وزارت اقتصاد ملی.

ولی در شهریور ۱۳۱۲ که کابینه مخبرالسلطنه مستعفی شد، رضاشاه مجدداً فروغی را به نخست‌وزیری منصوب نمود، و او

این شغل را هم مثل سایر مشاغل زمان رضاشاه بدون چون و چرا پذیرفت. این خود تفاوت فاحشی را که از این حیث بین او و سایر رجال بیغرض، از قبیل مؤتمن‌الملک و شیرالدوله، وجود داشت می‌رساند. بحث این که کدام یک از این دو رویه بهتر و برای جامعه مفیدتر است، مبحث مفصل و دقیقی است که اگر باختصار بیان شود ممکن است گمراه‌کننده باشد، و چون از گنجایش این بیوگرافی مختصر خارج است (با اینکه موضوع بسیار مهمی است) باید از آن بگذریم.

فروغی تا آذر سال ۱۳۱۴ که موضوع تغییر کلاه پیش آمد در عنوان نخست‌وزیری باقی ماند. از آن تاریخ تا شهریور ۱۳۲۰ فروغی خانه‌نشین بود و تمام این مدت شش سال را به مطالعه و نوشتن اشتغال داشت و بقول خودش از بهترین ایام عمرش محسوب می‌شود.

(عمدهٔ تألیفات فروغی عبارت است از: تاریخ ایران، تاریخ ملل شرق، تاریخ دم، آداب مشروطیت، فیزیک مختصر علم ثروت، اندیشهٔ دور و دراز، حکمت سقراط، سیر حکمت در اروپا، پیام به فرهنگستان، سماع طبیعی، آئین سخنوردی، تلخیص شاهنامه، زبدهٔ حافظ).

در پنجم شهریور ۱۳۲۰، موقعی که قوای متفقین به ایران وارد

شده بودند، رضاشاه در آن تنگنای سیاست فوراً به یاد ستانت و وقار و اعتبار و بیغرضی فروغی افتاده و او را برای آخرین بار به نخست‌وزیری منصوب کرد. این آخرین انتصاب رضاشاه و آخرین شغل فروغی در سلطنت او بود، چون بیست روز بعد استعفانامه رضاشاه به خط فروغی نوشته شد، و این بار رضاشاه رفت و فروغی به زمامداری باقی ماند تا آخرین خدمت سهم خود را، که عبارت از امضای قرارداد سه‌جانبه (ایران، روس و انگلیس) باشد انجام دهد.

در آن موقع، تبلیغات ماهرانه آلمان هیتلری بطوری افکار عامه ایران را بر علیه متفقین برانگیخته بود که امضای این پیمانی که بعداً معلوم شد لازمه تضمین استقلال ایران بود، بمنزله بزرگترین خیانت غیرقابل دفاع جلوه می‌کرد. رادیوی برلن روزی نبود که چند بار شدیدترین ناسزاهای و بدترین اتهامات را نثار فروغی نکند و احساسات مردم ایران را مشتعل تر نسازد.

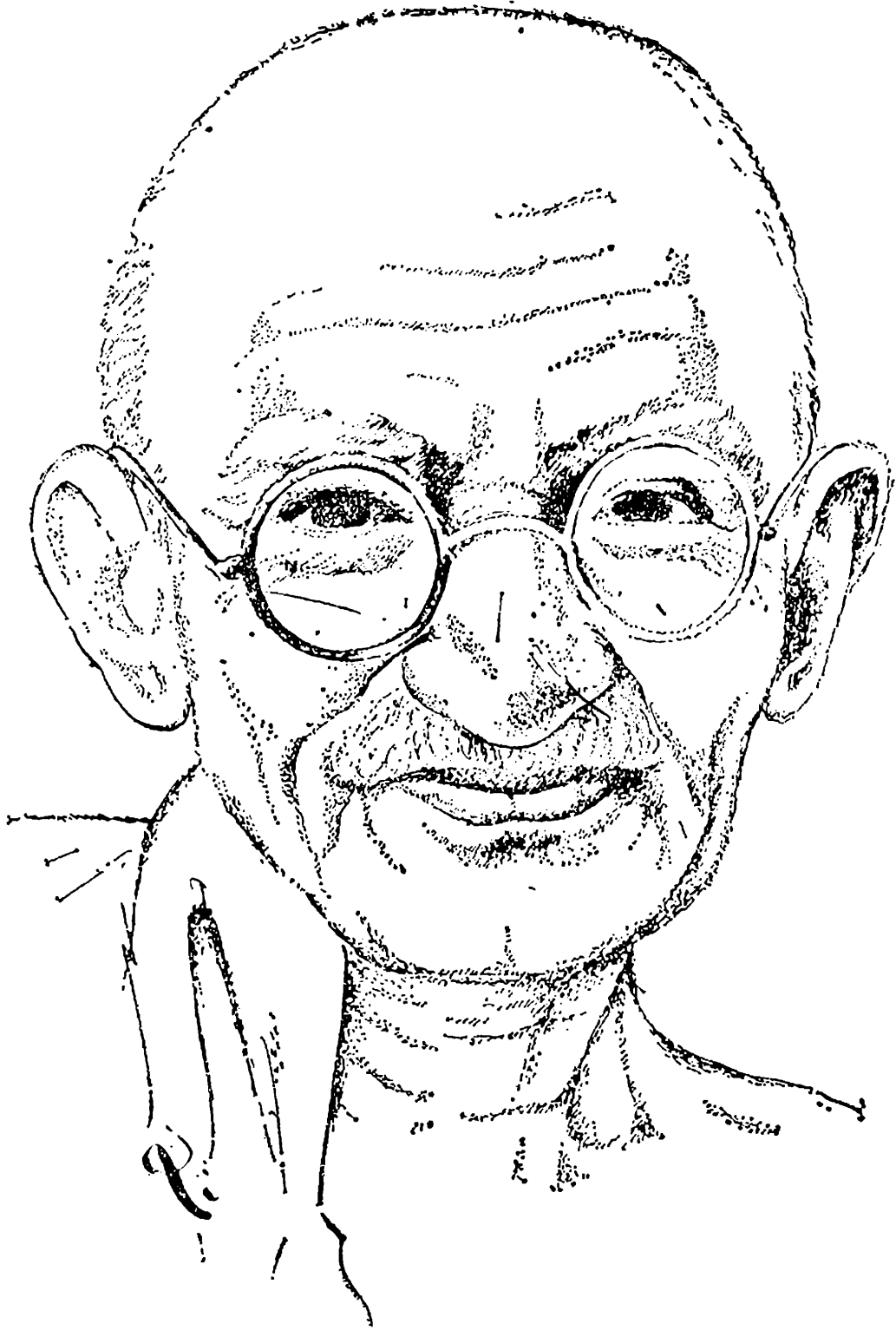
در میان یک چنین محیط متشنج و مشتعلی که هر آن احتمال انفجار می‌رفت، فروغی ناچار بود پیمان را به مجلس عرضه کند و آنرا بنا به مصلحت ایران به مجلس بقبولاند. تماشاچیان برافروخته و متعصب دو پشته و سه پشته ناظر این لحظات حساس و خطرناک بودند. فروغی با همان ستانت و وقار پشت تریبون رفت و با لحن ملایم به دفاع از پیمان پرداخت. هنوز سخنش به نیمه نرسیده بود که شخص متعصب و منقلب موسوم به «روشن» از جایگاه تماشاچیان بیرون جست و با نشانه‌گیری صحیح پاره سنگ درشتی بطرف فروغی پرتاب کرد، به این هم اکتفا ننمود خود را بسرعت به او رسانید و با آن پیرمرد محترم دست به یقه

شد و شاید هم قصد کشتن او را داشت.

محتویات مجلس، عیناً مثل محتویات دیگ در بسته‌ای که با فشار زیاد در غلیان باشد و یکمرتبه درش را باز کنند، بیرون ریخت، جلسه بهم خورد و عده‌ای از وکلا بطور در هم و برهم به کتک زدن روشن پرداختند. فروغی بدون اینکه حرفی بزند در اطاق هیئت رئیسه به مرتب کردن سرووضع خود پرداخت. دوباره که جلسه تشکیل شد باز فروغی با همان آراسی و وقار پشت تریبون رفت و تنها حرفی که راجع به این موضوع زد این بود که گفت «جمله معترضه‌ای بود و گذشت»، و بعد با ایمان راسخ به توضیح و دفاع از پیمان پرداخت... و آنرا از تصویب مجلس گذراند.

پس از انجام این خدمت، فروغی در آخر سال ۱۳۲۰ از نخست‌وزیری استعفا داد و از طرف محمدرضا شاه به وزارت دربار منصوب شد، و پس از چند ماهی به سفارت کبرای ایران در واشنگتن مأمور گردید. لکن این مأموریتها و تغییرات آب و هوا بر تألم شدیدی که اتهام خیانت و اهانت‌های غیرقابل تحمل بر روح «کمال پرست و عاطفی» او وارد ساخته بودند نتوانست غلبه کند و در پنجم آذر با قلبی شکسته و روحی آزرده درگذشت. فروغی که به افکار افلاطون دلبستگی خاصی داشت، در طی حیات سیاسی‌اش گفته افلاطون را بنحو شایسته تأیید کرد، و بعد از دوهزاروپانصد سال به عقلای این گوشه دنیا اثبات نمود که برای خیر جامعه: یا باید فیلسوف سیاستمدار شود یا سیاستمدار فیلسوف گردد. و بنده با اینکه سناسفانه هرگز با مرحوم فروغی همکلام

نشده و ارتباطی نداشته‌ام لازم دیدم، برای جبران امانت‌هایی که
به ناحق به او روا داشتند این حقیقت سهم را که در حیات سیاسی
فروغی صدق دارد، یادآوری نمایم.



مہاتما گاندھی

بقلم: جلال آل احمد

زندگی بودا و سرگذشت او که مرد خردمند شرق را در نهایت وارستگی اش نشان می دهد چنان آمیخته به افسانه است و ماجرای ترک دنیای او چنان دور از دسترس علائق مادی امروزه ما است که از او و زندگی او مگر در عالم شعر و شاعری یا در ضمن گفتار آمیخته به حکمت بزرگان و عرفا آثاری بجوئیم. گذشته از او، سرگذشت سقراط که در راه کشف حق و فضیلت چنان زیست و چنان جان داد نیز چندان عظیم است و به زمانهائی چنان دور برسی گردد که در متن دلهره ها و اضطرابهای عصر کنونی حتی تصور آن نیز دشوار است. و اگر نیز چنین تصویری ممکن باشد بالاخره اینهم بود که سقراط از مردم غرب بود و منطقی دیگر داشت و در عرصه ای گام می گذاشت که اگر هم راهی به شرق داشته به هر صورت در غرب شکفته است. اما مسیح که گرچه از شرق برخاست فقط غرب را به آتش محبت خود سوزاند چنان هاله ای از قدس و تقوی به صورت خویش دارد که او را نه به عنوان یک آدمی بلکه به عنوان برگه ای از عوالم بالا می نگریم. در چگونگی رسالت این سه مرد

بزرگ و راهی که هر یک گشودند و حکمتی که آوردند و مقدماتی که بر ظهور هر یک مترتب بود سخنی نیست و نیز در اینکه هر یک از آنان در گوشه‌ای از جهان — در هند و یونان و فلسطین — (و شاید نه چندان بیگانه از هم) چون مشعلداری پیشوای تمدنی شدند و آثاری از خود به جا گذاشتند که همیشه پایدار خواهد ماند. اما چه بگوئیم اگر در قرن ساشین و برق و اتم ندائی از هند برآید و آدسی به نام گاندی، همچون روح بزرگی (سهاتما) برخیزد و هفتاد سال عمر خویش را در میدانی صرف کند که به هر یک از آن سه تمدن بزرگ راهی دارد. این را چه باید گفت؟ و حال آنکه حدیث آن هر سه تن برای مردم دیرباور زمانه ما هر چه بود فسانه گشت و کهن شد اما این آخری گذشته از تصاویر و کتابها و نتایج اعمال، هنوز می‌توان ذرات خاکستر جسد سوخته‌اش را از آب رودخانه مقدس گنگ «جمنا» برگرفت و هنوز می‌توان صدایش را اندکی لرزان، اما نرم و آرام، از نوار نطقهایش شنید و برای آنان که در هندند هنوز می‌توان با دوستانش، با پیروانش، با همراهان و همزندانیش نشست و برخاست و گفت و شنید.

روزگاری بود که حتی بزرگان غرب معترف بودند که نور معرفت از شرق برخاسته است و روزگار دیگری که در شرق همه چشم به روزنی دوخته داشتند که به سوی غرب گشوده می‌شد و اکنون آیا آن هنگام فرا نرسیده است که باز نظرها به سوی شرق منعطف گردد که بر ویرانه‌های آن، و بر اساس حکمتی کهن، نسلی در حال پیا برخاستن است که وارث همه فضائل انسانی است؟ و اگر نه این انتظار سراسر بیجا باشد دست کم اینقدر هست که در کارنامه زندگی هفتاد و چند ساله مردی همچون گاندی و در

راه و رسم مملکت داری بخصوص او و پیروان و همراهانش طلایه
این عصر جدید هویدا است. شود آیا که نور معرفت به کاخ ویرانه
خویش باز گردد؟

مردی که علاقه به جهان را همچون «بودا» از دل
بر کند و سبزیخواره بود و آزارش به هیچ جاننداری نرسید و به
عنوان برنده ترین سلاح سیاسی روزه می گرفت و از تن و جان خویش
می کاست و تا به آن حد چشم از جهان پوشید که میراثش یک
عینک و عصائی و قاشقی و دوجفت کفش چوبی بود؛ مردی که
همچون مسیح نفسش را کشت و به برادری و محبت خواند و گونه
دیگر خود را نیز مقابل سیلی دشمن گرفت و با مردم پست جوشید
و نجسها (پاریا) را از خویش نراند و به خدمت جداسیان کمر
بست؛ مردی که همچون سقراط سیاست را از چنگ دروغ و فریب
بدر آورد و به خدمت فضیلت و حق گماشت و آرزوی او را در
پی ریزی مدینه فاضله از پس بیست و چند قرن بر آورد؛ این مرد
سهاتماگاندی بود. گاندی — روح بزرگ — پایه گذار هند نوین و
پیشوای بلا معارض چهارصد میلیون ساکنان هند از هر مذهب و
با هر عقیده سیاسی و اجتماعی.^۱

۱. مقام و منزلت گاندی و افکار او را منجمله باید از مطالعه
کتابی دریافت که آقای رادا کریشنان تصنیف کرده است، حاوی مقالات
نزدیک به هفتاد تن از بزرگان ادب و سیاست اروپا و آسیا و امریکا
از قبیل رومن رولان، آلدوس ها کسلی، الفردزیمرمان، لرد هالیفاکس،
آپتون سینکلر، لارنس بین یون، پیرل باک، راچندر پراشاد، سالوادر
ده مادریاگا، استا فرد کریپس، جواهر لعل نهرو، و... و... بنام:
**Mahatma Gandhi . Essys and Reflections on His life
and Work edited by: Radha Krishnan.**

«موهنداس کرماچاندگاندی» در دوم اکتبر سال ۱۸۶۹ میلادی متولد شد. در «پوربندر» که از متفرعات «کاتیاوار» است در نواحی شمالی بمبئی. پدرش کرماچاندگاندی از ماسورین عالیمقام دولتی در پوربندر و «راجکوت» (از حوائی پوربندر) بود و به امانت و درستکاری و شرافتمندی مشهور. مادرش «بوتلیبا» زنی بود بسیار مذهبی و رعایت کننده مراسم دین.

رسم است که در شرح حال بزرگان بنویسند که از کودکی آثار نبوغ و دهاء در ناصیه اش هویدا بود و چنین و چنان بود. اما گاندی تکلیف نویسندگان شرح حال خود را روشن کرده است. در کتابی که به اسم تجربیات من با حقیقت نوشته است بیش از آن به صراحت پرداخته که امکانی برای این مجامله ها باشد. موهنداس کوچکترین فرزند خانواده بود. پنجساله بود که به مدرسه فرستادندش که در آن شاگرد برجسته ای نبود و به قول خودش جدول ضرب را بسختی بسیار آموخت. کودکی منزوی بود و از دوستی با دیگران می گریخت. می نویسد که در تمام دوره مدرسه فقط دو دوست داشته است. کودکی ضعیف بود و مثل دیگر افراد خانواده سبزیخواره بود.

۱. ترجمه فارسی این کتاب را آقای مسعود برزین در مجله هند نوین نشریه رسمی سفارت کبرای هند منتشر کرده است و بسیار بجاست اگر آنرا جداگانه بچاپ برسانند. لازم است در اینجا از ایشان و آقای شباهت علی خان، کارمندان محترم آن سفارتخانه تشکر کنم که مدارك كافی در اختیار بنده گذارده اند.

سیزده ساله که شد زنش دادند در حالیکه هنوز محصل بود. زن او دختر بیچه‌ای بود به اسم «کاستوربا.» باز خودش می‌نویسد: «در آن دوران زن گرفتن برای سن چیزی نبود جز لباس نو پوشیدن و در مجالس جشن شرکت کردن و به صدای ساز و دف گوش دادن و غذاهای تازه خوردن و با دخترانی که نمی‌شناختمشان بازی کردن.»

بزرگتر که شد به اغوای یک دوست ناباب دست و دهان به گناه نیز آلود: یعنی گوشت خورد. طبق عقاید مذهبی آنان، گوشت خوردن اسری بود حرام. اما همسالان او به او حالی کرده بودند که لاغری و ترس و خجالت او نتیجه پرهیز از گوشت است. بیچه‌های مدرسه در آن روزها تصنیفی می‌خواندند که می‌گفت:

«به انگلیسی بنگر که هندی را حقیر می‌شمارد

او چون گوشت می‌خورد قدش دو متر و نیم است.»

جوانی بالاخره کار خود را کرد. رفتند و در گوشه دور افتاده‌ای از کنار رودخانه یک تکه گوشت بز را نیم‌خام خوردند. شاید همین تجربه ناقص زمان کودکی بوده است که او را کم‌کم در سبزی‌خواری راسختر کرده است. تا به جایی که وقتی بیمار شده است و به دستور پزشک می‌بایست آبگوشت بخورد به سرگ رضا می‌دهد و لب به حیوانی نمی‌زند. در هیچ مجلسی هیچوقت اظهار وجود نمی‌کرد. می‌ترسید مسخره‌اش کنند. و چون از شر وسوسه خودنمائی خلاص بود به دروغ و تقلب نیز نیازی نداشت و بالاخره نفرت از تقلب او را وادار کرد که گوشت‌خواری را برای همه عمر ترک کند.

هجده ساله بود که به کالج (که نوعی دانشکده است)

وارد شد اما عمر تحصیلی او در کالج از دو ماه تجاوز نکرد. زیرا به راهنمایی یکی از دوستان خانواده برای ادامه تحصیل به انگلستان فرستاده شد. باین طریق، در چهارم سپتامبر سال ۱۸۸۷ گاندی جوان به قصد لندن در بمبئی به کشتی نشست.

در آغاز ورود به انگلستان نهایت کوشش خود را بکار برد که جنتمن واقعی باشد. بهترین لباسها و کفشها و کراواتها را سی خرید و به کلاس رقص سی رفت و به آسوختن زبان فرانسه پرداخت. و جالبتر از همه اینکه ویولونی به سه «گینه» خرید ولی بسیار زود توجه او از تمام این ظواهر به سوی درون منعطف شد. در این اوان بود که با دونفر از پیروان «تئوزوفی» آشنا شد که برای قرائت کتاب مقدس و آسمانی هندوان بنام بها-گلوادگیتا در زبان اصلی سانسکریت به او متوسل شدند و گاندی چقدر خجل شد از اینکه تا کنون نه اسم چنین کتابی را شنیده بود و نه بطریق اولی آنرا خوانده بود. نه در زبان اصلی آن سانسکریت و نه در زبان مادری خویش که گجراتی باشد. و به این طریق، مدتی تمام هم خود را صرف مطالعه این کتاب کرد و پس از آن به مطالعه تورات و انجیل پرداخت و بعد بسراغ قهرمانان کارلایل رفت و از این راه با اسلام نیز آشنا شد و به این صورت با ادیان بزرگ دنیا اندک اندک آشنائی یافت و اگر مطالعه حقوق و درسهای اختصاصی اش وقتی باقی می گذاشت بسیار سایل بود که درین زمینه هر چه بیشتر مطالعات خود را عمیق کند. اقامت در لندن و آشنائی با محافل دانشگاهیان و شرق شناسان طبیعت ثانوی او را کامل کرد و از این جوان سحجوب و یکدنده شرقی مرد مبادی آداب و آرام و کاسلی ساخت.

گاندی پس از ختام تحصیلات دانشگاهی در لندن، در دهم ژوئن ۱۸۹۱ به‌منصب وکالت ارتقاء یافت و به‌وطن بازگشت و در بمبئی به‌وکالت پرداخت. ولی‌کارش نگرفت. هنوز محجوب بود و مردم به‌عنوان وکیل به‌سردی همچون او نیازی نداشتند. سی‌نویسد: «پس از مدتی که دریافتم چرت‌زدن در دادگاه عیب نیست اصلاً حس خجالت را از دست دادم.» در مدت شش ماه فقط یک کار به‌او رجوع شد که همان را هم نتوانست به‌سرانجامی برساند. هر وقت سی‌خواست در محضر دادگاه از سوکل خود دفاعی بکند سرش به‌دوار سی‌افتاد و زبانش بند سی‌آمد. ناچار رفت و از سوکل خود خواست که کار را به‌دیگری رجوع کند و کار وکالت را رها کرد تا باز به‌راهنمایی یکی از دوستان خانواده به‌عنوان وکیل یک شرکت تجارتی مسلمان و هندی به‌نام شرکت «دادا عبدالله و شرکاء» استخدام شد و در آوریل ۱۸۹۳ عازم شهر ناتال در جنوب افریقا گشت. تا قبل از سفر به‌افریقای جنوبی هر جا با گاندی طرفیم او جوانی است محجوب و در حال فرار. از هند به‌انگلیس، از آنجا بوطن، از راجکوت به‌بمبئی، از بمبئی به‌سوطن و از آنجا به‌افریقای جنوبی. و بالاخره درین جاست که حجب سی‌گریزد و گاندی جوان شخصیت خود را در سی‌یابد. در ناتال و ژوهانسبورگ واقعیت بقدری زننده و اهانت‌آور است که جائی برای حجب و حیا نمی‌ماند. در همین افریقای جنوبی است که بالاخره نطق گاندی باز سی‌شود و در حضور جمع برای نخستین بار سخنرانی سی‌کند.

انزوای زمان کودکی — همراه بالاغری و بی‌بنیگی — باعث شده است که در آن ایام خود را از دیگران عقب‌مانده‌تر

حس کند. در جوانی حجب نیز به این عیوب افزوده. اما وقتی در لندن با فلسفه هند و بودائی و اساس مذهب اجدادی خود آشنا شده، همه این عیوب به صورت فلسفه‌ای در رفتار و کردار او تظاهر کرده که گرچه جنبه سکون و سکوت آن غلبه دارد اما خود بهترین وسیله و محرک است برای مبارزات آینده‌گاندی. گاندی از نردبان ضعفهای بشری بالا رفته است و به مقام پیشوائی قومی رسیده. نه از راه دروغ و دغل و قدرت‌نمائی. شرایط ریاست و پیشوائی که در اغلب سرزمینها و سیاستها درشت‌استخوانی و قدرت‌کلام است در مورد گاندی کاملاً بعکس درآمده است. و از کجا که او بهمین دلائل روال کار سیاسی خود را نیز بر «عدم شدت» (که از مقدمات «ساتیاگراها» است) ننهاده باشد؟ «عدم شدت» و «شورش آرام» و «مبارزه منفی» برای او وسیله‌ای است تا خود را در قبال دشمن بدخواه و زورگو، مظلوم و محق جلوه بدهد و از این راه نه تنها خود و پیروان خود را راضی بسازد بلکه تا از همین راه در حصار یقین دشمن نیز راهی بیابد.

اقدام به سفر انگلیس او را در نظر همکیشان سطرود ساخته. اما چه باک؟ او توانسته است با حفظ قسم خود در سبزیخواری در عین حال که در درون انتقاسی از این طرد و تکفیر می‌گیرد، سعی کند که بالاخره خود را در قلب طوایف بزرگتری جای بدهد. و چنین نیز شده است.

گاندی در حالی به وطن برگشت (سال ۱۹۱۷) که شهرت خاص و عام یافته بود. ناشناس از وطن رفته بود و سرشناس برگشته. اول کاری که کرد این بود که تحت تأثیر عقاید تولستوی در احمدآباد هند اولین اقامتگاه طبیعی (آشرام) را

تأسیس کند. در ناحیه باتلاقی و لم یزرعی مقداری زمین از دولت گرفت و به همراهی پیروان خود بنای دهی را در آن گذاشت که مجموع ۲۰ تن ساکنانش از زن و مرد و کودک به تزکیه نفس می پرداختند و خود را از هرگونه مصنوع خارجی بی نیاز می ساختند. با مطالعه در آثار دانشمندانی همچون توماس مور و ژان ژاک روسو و تولستوی در می یابیم که اولین اثر سوء ماشین و ماشینیسیم در اواخر قرن ۱۸ تا اوایل قرن ۲۰ در ذهن رجال و بزرگان هر ملت فرار از شهرها و بازگشت به طبیعت آرام، و کار خشن و سریع ماشین را بدل به کار آرام و سطمئن انسانی کردن بوده است. و فراموش نکنیم که گاندی جوان در سالهای افریقای جنوبی با یکی از سه تن یعنی با تولستوی پیر مکاتبه داشت و کتاب سلطنت خداوند درها است او نفوذ طبیعی در روح گاندی گذاشته بود. «مدینه فاضله» ای (اوتوپیا) که رجال صدر ماشینیسیم در مخیله خود می پرورده اند بوسیله گاندی به صورت زندگی اشتراکی در واحدهائی به نام «آشرام» صورت عمل به خود گرفته است. از این گذشته بسادگی می توان دریافت که یکی از هدفهای بزرگ گاندی در پی ریزی «آشرام» های متعدد فونیکس (افریقای جنوبی) و احمدآباد و «ورده» (هند) از بین بردن امتیازات طبقاتی و مذهبی بوده است. چون در همین اوان بود که یک زن وشوهر نجس (پاریا) با تنها دخترشان داوطلب شرکت در زندگی آشرام احمدآباد شدند. گاندی کوچکترین تردیدی به خود راه نداد. اما جنجال عظیمی برپا شد و سرمایه دارانی که به زندگی آشرام کمک سادی می کردند از کمک دریغ ورزیدند. گاندی هراسی به خود راه نداد. چند روزی ازین جنجال نگذشته

بود که روزی یک هندی مسلمان به در آشرام آمد و سیزده هزار روپیه به او داد و رفت.

بنیان آشرام اجمدآباد بر سابقه‌ای بود که گاندی از اقامتگاه «فونیکس» در افریقای جنوبی اندوخته بود و می‌کوشید که در آن حتی المقدور به طبیعت برگردد. در خوراک و پوشاک و مسکن و حتی در معالجه بیماریها گاندی عقاید خاصی داشت. موقعی که اقامتگاه «فونیکس» را می‌ساختند اصرار داشت که بام خانه‌ها را به رسم شرق کاهگل کنند. در غذا به بقولات و حبوبات و میوه‌ها بسنده می‌کرد. لباس از پارچه‌هایی می‌پوشید که با کنف یا پنبه محصول هند به دست خود او یا هموطنانش و به وسیله چرخهای قدیمی رشته و بافته می‌شد. حتی در معالجه اغلب بیماریها از خاک مدد می‌خواست. این برگشت به طبیعت در همه وجوه زندگی نشانه وحشتی است که گاندی از ماشین و بخصوص از قدرت خردکننده‌ای که ماشین بر شعور و عقل آدمی خواهد یافت، داشته.

در این هنگام بود که گاندی برای الغاء قانونی که مهاجرت هندیان را به افریقای جنوبی محدود می‌کرد شروع به مسافرت دور و درازی به اطراف هند کرد. در همه جا از او استقبال کردند و بالاخره در آخر مه ۱۹۱۷ محدودیتها برداشته شد. به این طریق، مبارزه‌ای را که گاندی در سال ۱۸۹۴ در ناتال شروع کرده بود در هند به پایان برد. پس از مراجعت به هند این اولین مبارزه اساسی او بود.

دوینین مبارزه او اقداماتی بود که به نفع دهقانان نیل-کار شروع کرد. مالکان اروپائی زمینهای زراعتی نیل-در

ولایت بهار— به نفع خود قانونی به اسضای حکومت رسانده بودند که طبق آن دهقانان بی چیز حق نداشتند در بیش از ۱۰ درصد اراضی خود این گیاه پر سود را بکارند. و باین طریق اندک اندک زراعت نیل را به انحصار خویش در سی آوردند. گاندی در عین حال که با جمعی از همراهان خود به کمک نیل کاران ولایت بهار رفته بود پس از آشنائی به زندگی دهقانان به این نتیجه رسید که دهاتی هندی باید سواد داشته باشد و فارغ از سیاست به مدرسه برود و تمیز باشد و به این مناسبت مبارزه را، هم از لحاظ سیاسی برای شکستن محدودیتها و هم از نظر فرهنگ و بهداشت اهالی ادامه داد. بعد داستان اعتصاب کارگران احمدآباد پیش آمد که گاندی به طرفداری از آنها برخاست اما خود کارگران در ضمن اعتصاب سستی به خرج دادند، به صورتی که گاندی برای تشجیع آنها دست به روزه زد و بالاخره آنان را به پیروزی رساند.

بدین طریق، تا حدود سال ۱۹۲۰، گاندی در عین حال که به ندای مردم هر گوشه از هند لبیک می گفت هنوز از قوانین و مقررات حکومت اطاعت می کرد و به تاج و تخت بریتانیا احترام می گذاشت. اما مبارزه حقیقی او از سال ۱۹۲۱ شروع شد که به اولین اقدامات خود در راه خودسختاری هند (هند سواراج) دست زد. در هنگامی که به قول آقای چرچیل «سرد فقیر و بی بنیه ای» بود و سلاحی جز چرخ نخبابی در دست نداشت. اما همین سرد فقیر با چرخ نخریسی اش قدرت امپراطوری راسخت نگران کرده بود. در سال ۱۹۲۱ پس از اعلام رسمی مبارزه منفی از طرف گاندی بعلت حریقی که هندیان در یکی از مراکز پلیس ایجاد کردند و عده ای در اثر این واقعه کشته شدند، گاندی توقیف و

محاكمه شد و در ۲۸ مارس ۱۹۲۲ به شش سال حبس محکوم گردید و این محاكمه به علت مدافعات گاندى كه در آن بيان داشته است كه چگونه و چرا از صورت يك همكار و غمخوار بصورت يك مبارز با امپراطورى در آمده است يكى از معروفترين محاكمات تاريخى بشمار مى رود. در مدت اين زندان تمام هم گاندى صرف نخريسى و قرائت كتب مقدس «گيتا» و «قرآن» و «انجيل» شد و نيز در همين مدت زندان بود كه كتاب بزرگ شرح حال خود را تجارب من با حقيقت به يكى از دوستانش اسلاء كرد. در سال ۱۹۲۳ در زندان بيمار شد و بالاخره در فوريه ۱۹۲۴ آزاد گردید و بقيه مدت محكوميت خود را به گشت و سفر در هند گذراند و در راه توسعه توليد و مصرف پارچه هاى وطنى نهايت كوشش را كرد. تا به جائى كه استعمال پارچه هاى انگليسى را در هند تقريباً به هيچ تنزل داد.

مبارزه معروف ديگر او مبارزه اى است كه بخاطر ماليات نمك در ۱۹۳۰ برپا ساخت. كه در آن اعلام داشت هيچيك از هندیان نبايد از دولت نمك بخرند كه ماليات گزافى به آن بسته بلكه هر كس شخصاً به وسائل طبيعى نمك تهيه كند. روز ۱۲ مارس همين سال در سراسر هند مردم به سوى كناره ها راه افتادند كه نمك از دريا بگيرند. خود او با پيروانش درين روز در حدود ۲۰۰ ميل راه رفتند تا در ناحيه «دندى» به ساحل رسيدند. نتيجه اين مبارزه منفي آن شد كه در ۱۵ ژانويه ۱۹۳۱ دولت ماليات را از نمك برداشت.

گاندى در ۳۱ اوت ۱۹۳۱ براى شركت در انجمن ميز گرد — كه براى تعيين سرنوشت هند در لندن تشكيل مى شد —

به کشتی نشست. تمام توشه او در این سفر عبارت بود از شش چرخ نخریسی و شش حوله یا لنگ‌سانندی که بعنوان لباس می پوشید و همه آنها را بادت خود رشته و بافته بود. چه استقبالی از او کردند بماند. اما باید تذکر داد که گاندی درین سفر از ناحیه «لانکسایر» مرکز صنایع نساجی انگلستان دیدن کرد که کارگران آن بعلت مبارزه‌ای که او با پارچه‌های انگلیسی کرده بود بیکار مانده یا اعتصاب کرده بودند. سفر گاندی بیشتر ازین لحاظ بود که می خواست خود را به عنوان نماینده بی آزار ملت بی آزارتری همچون هندیان به رخ مطبوعات و نمایندگان عقاید عمومی انگلستان بکشانند و نشان بدهد که آنها که در هند طالب استقلال ملی اند سرجدال و منازعه ندارند. وگرنه کار انجمن سیز گرد سرانجاسی نیافت و نمایندگان هند که غیر از گاندی اغلب به انتخاب دولت انگلیس به لندن آمده بودند و کارهای نبودند نمی توانستند تصمیمی بگیرند که ملت هند به آن راضی باشد.

اما به هر صورت، در سال ۱۹۳۵ آزادی‌های به هندیان داده شد که در آن حزب کنگره توانست هیئت وزرائی در یازده استان بزرگ هند تشکیل بدهد و به کارهای مملکت شخصاً رسیدگی کند. گاندی در این ایام در آشرام «ورده» عزلت‌گزیده بود که جنگ عالمگیر دوم در گرفت و هندیان در جهادی که به این مناسبت برپا شد در شرایطی شرکت کردند که اغلب میلیون هند در زندانها بسر می بردند. در اوت ۱۹۴۲ سر استافورد کریپس از طرف دولت چرچیل به هند آمد، حاصل موافقتنامه‌ای میان هند و انگلیس بود که مورد قبول هندیان نمی توانست باشد. به همین مناسبت به دستور گاندی در روز ورود این نماینده امپراطوری در

هیچیک از شهرهای بزرگ هند هیچکس از خانه خود پا بیرون نگذاشت. و باز بهمین مناسبت گاندی در حضور اجلاس نمایندگان حزب کنگره در دهلی نطقی کرد که موجب توقیف او شد (۹ اوت ۱۹۴۲) و تا تاریخ ۱۹۴۴ یعنی پس از ختام جنگ او را در قصر متعلق به آقاخان سحلاتی تحت نظر نگه داشتند. تا در سال ۱۹۴۶ که دولت انگلیس به دست حزب کارگر افتاد و بالاخره استقلال هند و پاکستان اعلام شد و گاندی شاهد روز ۱۵ اوت ۱۹۴۷ که روز استقلال دو دولت مزبور بودگشت. ازین پس تمام همگانندی مصروف از بین بردن اختلافات هندو و مسلمان بود. تا بالاخره، در ضمن یکی از سراسمی که به همین هدف برپا کرده بود، به دست یک جوان متعصب هندو کشته شد و به این طریق مردی که در تمام عمر با اختلافات مذهبی جنگیده بود در ۳ ژانویه ۱۹۴۸ جان خود را در همین راه فدا کرد.

گاندی در عرض ۳۵ سال ۱۶ بار روزه گرفت و در حدود هفت سال به زندان افتاد و در مدتی در همین حدود در تبعید بسر برد. و در حدود ۲۳ مجلد آثار کتبی از خود باقی گذاشت که مهمترین دستور عمل سیاست فعلی هندوستان است.

اولین تعطیل عمومی که به دستور گاندی در سراسر هند عملی شد در ششم آوریل سال ۱۹۱۹ بود و به عنوان اعتراض به قانون رولت. گرچه از آن پس نیز بارها مردم سراسر هند به دستور او دست به

۱. Rowlatt؛ قانونی بود که ضمن سالهای جنگ اول بین الملل بوسیله انگلستان در هند اجراء شد که طبق آن از آزادی مطبوعات و اجتماعات و نطق و بیان جلوگیری می شد.

مقاومتها زدند و به این طریق چشم و گوش جهانیان بارها در انتظار خواندن یا شنیدن این خبر بود که مهاتما کی روزه‌اش را خواهد شکست؟ اما شهرت‌گاندی از ایاسی شروع شده است که به‌عنوان وکیل یک شرکت مسلمان هندی در شهر باتال افریقای جنوبی به سرسی برد و حتی در وطن خود نیز نام و نشانی نداشت. در نخستین سالهای قرن بیستم زندگی برای هندیان در افریقای جنوبی بسیار دشوار بود. هندیان در عداد زنگیان و مردم غیرسفیدپوست تلقی می‌شدند و طبق «منشور آسیائی» که در آن سرزمین مجری بود مرد هندی نمی‌توانست به هر جا وارد شود یا از هر کوچه و خیابانی که خواست بگذرد یا از در هر دادگاهی که میل داشت به درون برود. غیر از عدهٔ قلیلی از هندیان که تجارتنی و ضیاع و عقاری داشتند—و این ضیاع و عقار نیز هرگز یکی از حقوق از دست رفته را بدیشان باز نمی‌گرداند—بقیهٔ هندیان جز به مشاغل پست و کثیف نمی‌توانستند پردازند. تبعیض شدید نژادی و فقر و محرومیت از هر نوع مزیت تمدن و بدتر از همه بی‌سرپرستی و ناهمدلی، روزگار هندیان جنوب‌افریقا را به‌سیاهی کشانده بود. در چنین روزهایی بود که گاندی—از لندن برگشته و در وطن کاری نیافته—در سواحل جنوب‌افریقا از کشتی پیاده شد. و در همان روزهای اول با یکایک این محرومیتها آشنائی یافت. در آن روزها گاندی هنوز خرقة فقر به دوش نیفکنده بود و آدم مبادی آدابی بود که روزی دوبار ریش می‌تراشید و زناش نقص نداشت و یقه‌اش را هر روز عوض می‌کرد. از همهٔ اینها گذشته وکیل درس‌خوانده و انگلیسی‌دان یک شرکت مسلمان بود و دفتری داشت که تابلوئی به زبان انگلیسی سر در آن آویخته بود.

اما همه این ظواهر مرتب مانع از آن نبود که در قطار و کالسکه پست و خیابان و حتی در دادگاه به او اهانت کنند و به این عنوان که بالاخره هندی است و فرقی با هندیان دیگر ندارد از حقوق معینی محروم است. سهامی جوان تازه در افریقای جنوبی با مذلت زندگی در مستعمرات آشنا شده است. افریقای جنوبی و تجربه‌ای که در آن کرده است همچون کوره‌ایست که مس وجودش را در آن گداخته. گاندی مدتها لایحه نویسی کرد، برای ارسال به محکمه، برای درج در روزنامه‌های محلی، برای تایمز لندن، برای فرماندار، برای وزیر مستعمرات. ولی گوش کسی بدهکار نبود. در جایی که «بوئر»ها را با آن قدرت و سماجت سی کوبیدند و خفه سی کردند چند هزار عملة هندی مهاجر چکاره بودند؟ گاندی که زود به این سنگین‌گوشی پی برد درصدد برآمد که سوکل خود را با طرف دعوا آشتی بدهد و خود را ازین دردسر آسوده کند تا فرصت بیشتری برای رسیدگی به امور اجتماعی هموطنان داشته باشد. چنین کرد. و در فراغتی که از پس این آشتی پیش آمد آنقدر رفت و آمد، آنقدر گفت و شنید، و آنقدر دنبال کرد تا از مجموع هموطنان ساکن افریقای جنوبی خود جامعه‌ای پدید آورد که مرتب اجتماعاتی داشتند و بحث و مجادله سی کردند و به داد هم سی رسیدند و چنین بود و بود تا در ۱۹۱۳ یک مرتبه شش هزار کارگر هندی در شهر ترانسوال اعتصاب کردند و موفق شدند و یک سال بعد هم «منشور آسیائی» کذائی لغو شد.

در ضمن این وقایع که شباهتی به جمع‌آوری قوا دارد سهامی جوان نه تنها پا به میدان باز سی کند بلکه طرح راه و روش مبارزه را نیز سی ریزد. تجربیات سیاسی گاندی در افریقای

جنوبی نمونه بسیار کوچک یا الگوی وقایعی است که بعدها باید در هند پیش بیاید. مرد هندی چه در وطن خود و چه در ناتال و ژوهانسبورگ همان هندیست و دولتی که بر او تسلط است نیز در هر جا و همه جا دولت انگلیس است. اما مبارزه در افریقای جنوبی این برتری را دارد که مبارزه کنندگان در غربت از وطن بسر می‌برند و ناچار همدردی بیشتری دارند، و گذشت فراوانتری، و در نتیجه اسید و موفقیت زیادتر است. بر زمینه این تجربه‌ها گاندی اساس «ساتیاگراها» را در افریقای جنوبی گذارد. ساتیاگراها فلسفه مبارزه وسیعی است که بالاخره قاره عظیم هند را با چهارصد میلیون سکنه‌اش به آزادی و خودمختاری رساند.

اهمیت این نهضت در آنست که در مقام سقیاس با انقلابهای عظیم و سریع و خشنی که در قرون پیش در شمالک اروپائی درگرفت هم قلمرو وسیعتری داشت و هم بعلت طول مدت خود راهی آراستر را پیمود و هر چه بیشتر از خشونت دور ماند نتایجی مطمئن‌تر بار آورد.

روسن رولان درباره گاندی نوشته است که «گاندی ذاتاً آدمی است مذهبی که بر حسب ضرورت سیاستمدار شده.»^۱ اما

۱. رومن رولان نویسنده معاصر فرانسوی در شرح حالی که در باره گاندی نوشته با همه تجلیلی که از او کرده «اما» ها و «اگر» هائی نیز در باره روش خاص سیاسی او آورده که اگر نگوئیم بعلت مقابله طرز فکر اروپائی او بارفتاریک رجل شرقی است اقلماً می‌توانیم معتقد باشیم که قصاص بیموردی است قبل از جنایتی که هرگز بوقوع نپیوست. چون شرح حال مزبور در ۱۹۲۶ منتشر شده و «رولان» هنوز فرصت کافی برای مطالعه در زندگی گاندی نداشته است.

اگر تبصره‌ای بر سخن بزرگان آوردن حمل بر جسارت نشود باید گفت که گاندی اصولاً از راه مذهب به سیاست رسیده است. و گرچه بعدها مذهب را جدا از سیاست و مستقل از آن اعلام می‌کند (شاید بعلت اختلاف مذهب در هند) اما زندگی سیاسی روزانه او آمیخته است با یک عده آداب مذهبی. سبزیخواری او، روزه‌های او، کف نفس عجیبی که داشت. مذهب در نظر گاندی درست به محکی می‌ماند که هر هوای نفسانی و هر میل تجملی و دنیائی را با آن می‌سنجد. رفتار هر یک از پیروان «ساتیاگراها»، هر اقدام معین سیاسی، رفتار شبانه‌روزی خود او، همه بر میزان مذهب هند و بودائی است. شاید بهمین علت بوده است که در بار دوم سفر به افریقای جنوبی انجمنهای متعددی از مسیحیان دور او را گرفته‌اند و واقعاً سوی دماغش شده‌اند. گاندی در ضمن شرح حال خود — بی‌اینکه اشاره صریحی به جنبه مستعمراتی این نوع میسیونهای مسیحی بکند — اعتراف می‌کند که فقط ایمان به مذهب اجدادی او را از هر لغزشی دور نگه داشته. و تعجب اینجاست که یک روی دیگر سکه — یعنی طرف دیگر این ایمان عجیب — سعه صدری است که حشر و نشر با پیروان تمام مذاهب را از واجبات می‌شمرد. هنوز هم در آغاز مراسم یادبودی که دولت هند بخاطر گاندی هر سال برقرار می‌کند از هر یک از کتب مقدس مذاهب گوناگون فصلی، آیه‌ای، سوره‌ای یا عبارتی را می‌خوانند. خلاصه، سرگذشت او را که می‌خوانی انگار می‌کنی حکایت از معتکفی است ارتدوکس که فقط در دیر دورافتاده خود نیست یا چون دیوارهای صومعه را سیل برده است به آدمیان پناه آورده تا کمکی از آنان بگیرد. یا می‌پنداری سخن از سرتاظمی است که

به جای فرار به کوه و دشت، به جنگل آدسیان گریخته و به جای تسخیر قوای طبیعت ارواح سیلیونها آدمی را مسخر خویش ساخته است.

در سراسر تاریخ بشریت محققاً هیچ رهبری و هیچ پیشوای قومی موفق نشده است که همچون گاندی بر امیال کور و گنگ جماعات (Foules) لگام بزند و بر سر فیل مضطربی که عبارت از خشم ملتی باشد کلنگداری کند.

گاندی اساس فلسفی مبارزه سیاسی خویش را بر دو اصل از اصول پنجگانه هند و بودائی نهاده است. بر «ساتیاگراها» و بر «آهیمسا» به معنی قدرت حق و حقیقت — و عدم شدت. دیگر این اصول پنجگانه عبارتند از «استیا»، «براهماچاریا»، و «اپار-یگراه» بترتیب با معانی تقریبی «عدم سرقت»، «کف نفس»، و «ترک علقه».

اما ببینیم خود گاندی «ساتیاگراها» را چگونه تشریح می کند. در ضمن نامه های که از زندان «یراودا» (yeravda) به همکاران خویش نوشته چنین می خوانیم:

«کلمه ساتیا (Satya) به معنی حقیقت است و از کلمه سات (Sat) می آید که به معنی وجود است. هیچ چیز جز حقیقت وجود ندارد... بنابراین ساتیاگراها نیروئی است که از حقیقت ناشی می شود.»

«ما بر دشمنانمان جز بوسیله ندای محبت، جز بوسیله «آهیمسا» غلبه نخواهیم کرد. آهیمسا چیز ساده ای نیست. کافی نیست که به کسی بدی نکنیم. بلکه باید انسانیت را بطور کلی

همچون خانواده خود بنگریم.»^۱ و در پی این اعتقاد راسخ مذهبی است که سی نویسد: «خود را قربانی کنیم بمراتب بهتر است تا دیگران را.»

درباره کف نفس چنان سختگیر است که نه تنها گوشت را بلکه قند و نمک را نیز از غذای خود حذف کرده است، و یک جا نوشته است که: «نهایت آرزو آن است که آشپزی جز خورشید نداشته باشیم.»

عدم تملک یا ترک علقه در نظر او شرط لازم تهور در سباززه است. این است که سی نویسد: «باید همچون پرندگان نه سقفی بر سر و نه لباسی در برسان باشد و نه آذوقه‌ای برای فردای خود ذخیره کنیم.»^۲ و در چنین حالتی است که هر یک از پیروان «ساتیاگراها» می‌توانند از سر تهورو فداکاری شبانه روز در تکاپو باشند. بعدها نوشته است:

ساتیاگراها چیزهای بسیار زیادتری را از نهضت مقاوت دربر می‌گیرد. و به معنای جستجوی خستگی ناپذیر حقیقت و

۱. «در این جهان هرگز نمی‌توان نفرت را با نفرت فرو نشانند. بلکه باید آنرا با عدم نفرت شست. این است قانون ابدی.» نقل از «داما پادا» - گفتار بودا. «فتح به هر صورت موجب نفرت است. زیرا مغلوب از رنج در عذاب می‌ماند.» نقل از همان کتاب، ترجمه انگلیسی پروفیسور ن. ک. بهاگوات.

۲. «مرغان هوا را نظر کنید که نه می‌کارند و نه می‌دروند و نه در انبار ذخیره می‌کنند.» انجیل متی، باب ششم، آیه ۳۶.
«گنجها برای خود بر زمین نیندوزید.» انجیل متی، باب ششم، آیه ۱۹.

قدرتی است که جز از راه عدم شدت بدست نمی‌آید. مقاومت کنندگان اگر بخواهند سر بزنگاه آماده باشند باید هنر از خودگذشتگی و فقر اختیاری را بیاموزند. وظیفه آنها بدین قرار است که به فعالیت‌های سازنده پردازند، مثلاً نخریسی‌دستی را توسعه بدهند تا هر کدام بتوانند بسرعت بریسند و بپاافند. فکر وحدت مجامع مختلف مذهبی را اشاعه بدهند. عدم معاشرت با نجسها (پاریاها) را به هر صورت و در هر جا — چه در ذهن و چه در عمل — نفی کنند و از هر راه که می‌توانند به تزکیه نفس خویش پردازند.

اینها همه توضیحاتی است که در سالهای اول مراجعت به‌ه‌ند (بین ۱۹۱۷ و ۱۹۲۰) درباره ساتیاگراها داده است. اما هر چه مبارزه حادتر و راهبرده‌تر می‌شود توضیحات گانندی نیز صراحت بیشتری به‌خود می‌گیرد. در روزنامه هندجوان که سه سال در دهلی منتشر کرده می‌نویسد:

هواخواه ساتیاگراها

(۱) نباید تسلیم حالت خشم و غضب گردد.
(۲) باید از سرصبر و حوصله خشم دشمن را نیز تحمل کند.

(۳) نباید در مقابل هر بدی معاسله متقابل بکند. اما تسلیم اواسری هم نشود که از سرخشم صادر شده است.
(۴) باید هر وقت توقیف شد مخالفتی نورزد، حتی اگر اسوالش را هم مصادره کنند.

۵) باید از ادای هر نوع سخن زشت و دشنام پرهیزد.^۱
۶) نباید به پرچم انگلیس سلام بدهد و نباید هم به آن بی احترامی کند. نسبت به نمایندگان و صاحب‌منصبان حکومت انگلیس نیز باید چنین رفتاری داشته باشد.
اما وقتی سقاوت کنندگان به پا خاستند و در سراسر هند دست به سقاوت منفی زدند چه باید بکنند؟
باز هم راه روشن است. مراحل مختلف سقاوت منفی از پیش تعیین شده است:

مرحله اول: باید از تمام عناوین حکومتی و از تمام افتخارات صرف‌نظر کرد و از مراجعه به مدارس و محاکم انگلیس و شرکت در جشنهای رسمی خودداری کرد.
مرحله دوم: باید خدمت به حکومت را صریحاً رد کرد و هر هندو یا هندی کارمند دولت باید استعفا بدهد.
مرحله سوم: باید خدمت در قشون و پلیس را ترک گفت.
و دست آخر، در مرحله چهارم، باید از پرداخت هر نوع مالیاتی ابا کرد.^۲

از چنین راهی بوده است که مدت نیم قرن یک قوم چهارصد میلیونی قدم بقدم گذشته تا عاقبت در سال ۱۹۴۸ به

۱. «گرچه آدمی بتواند هزاران مرد جنگی را در هزاران پیکار از پا در آورد اما پیروزی بزرگ از آن کسی است که بر نفس خویش غالب گشته.» از داماد پادا-گفتار بودا. «خوشحال باشید چون شما را فحش گویند و جفا رسانند و بخاطر من هر سخن بدی بر شما کاذبانه گویند.» انجیل متی، باب پنجم، آیه ۱۱.

2. Camille Drevet, *La pensée de Gandhij*, 1954, p. 114p-15

استقلال نائل آمده است. راهی مطمئن و دور از تشخص و خودنمایی و هیاهو.

درباره «ساتیاگراها» و تجربیات مربوط به آن نه تنها گاندی شخصاً مطالب فراوانی نوشته (علاوه بر مقالات هند جوان دو کتاب ساتیاگراها در افریقای جنوبی و ساتیاگراها به جای جنگ بلکه دیگران را نیز همیشه تشویق کرده است که تجربه های شخصی خود را درین راه تنظیم کنند و به دست دیگران بپارزند. ساتیاگراهای بهار بقلم راجند را پراساد (رئیس-جمهور فعلی هند) در مورد مبارزات نیل کاران ولایت بهار و ساتیاگراهای شنکر لعل باریک - درباره قحط و غلای ناحیه کهدا - دو نمونه از ادبیات ساتیاگراها به قلم مردانی غیر از گاندی است.

علاقه عجیبی که گاندی به اشاعه اساس فلسفی مبارزه خویش داشت ناشی از آن بود که برای هر یک از شرکت کنندگان در مقاوت منفی ارزش کاملاً فردی قائل بود و میخواست برای هر یک از هندیان این جهان بینی خاص به صورت وجدانی نهانی درآید. گاندی در ۱۴ سپتامبر ۱۹۲۳، ضمن نامه ای به جواهر لعل نهرو، نخست وزیر فعلی هند^۲، نوشته است: بالاخره هر نافرسانی اساساً یک عمل فردی است.

۱. راجند را پراساد در فاصله سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۲ رئیس جمهور هند بود. - ناشر.
۲. جواهر لعل نهرو، از سال ۱۹۴۶ تا سال ۱۹۶۳ که درگذشت نخست وزیر هند بود. - ناشر.

و تا وقتی که تنها یک نفر به مقاومت خویش ادامه می‌دهد جنبش نمی‌تواند بمیرد و باید موفق شود. تک‌تک مقاومت کنندگان احتیاجی به کمک تشکیلات ندارند. تازه مگر تشکیلات بدون افرادی که آنرا می‌سازند چیست؟^۱

چنین که می‌نماید مطلب مهمتر از اینهاست. مسئله اختلاف جهان‌بینی شرق و غرب است. دقت درین توضیحات می‌رساند که گاندی پیشوای فقید هند فرد هندی را بعنوان آلت و ابزار بی‌اراده‌ای که گرفتار مجموعه بیروح یک مکانیسم باشد، نمی‌نگرد. بلکه چنان ارزش و اصالتی برای فرد قائل است که هر نوع مکانیسم و تشکیلاتی را به مقیاس احتیاجی که افراد به آن دارند تحمل می‌کند.

لیاقت عجیب گاندی، گذشته از پشتکار و ایمان فوق‌العاده‌ای که داشت، در آن بود که با تعمق در سنتهای مذهبی اسلاف و تطبیق آنها با اصول یک مبارزه سیاسی، علاقه هموطنان خود را نسبت به آنچه عقیده‌اش می‌شناختند برانگیخت و از ته دریای وجود هر یک از هندوان گوهری را در دل صدفی به‌چنگ آورد و پیش روی هر یکشان گذاشت. مهارت این رهبر بزرگ درین بود که پس از درک روحیات و وجدانیات مردم تشکیلات سیاسی مبارزه‌ای به آن عظمت را برپایه‌هایی چنان ساده نهاد که برای هر فرد شرکت در مبارزه به‌صورت شرکت در یک عمل حیاتی و طبیعی درآمد. به‌صورتی که هر مرد هندی همچنانکه در روز غذائی می‌خورد گاسی نیز در راه مبارزه برمی‌داشت. تردید نیست

۱. نقل از مجله نبرد زندگی شماره‌های ۳ و ۶ و ۷ سال ۱۳۳۴.

که مقتدرترین تشکیلات دهنده (اورگانیزاتور) آسیا در قرن بیستم گاندی بوده است و نیز محقق است که ساده‌ترین تشکیلات سیاسی در نیم‌قرن اخیر همان بوده است که به‌رهبری گاندی به‌چنان فتحی نائل آمد.



مصطفى كمال اتاترك

بقلم: علي اصغر مهاجر

در کران افق شهر آنکارا، بر قطعه زمینی مسطح، عمارتی عظیم قد برافراشته و به جانب تپه‌های زیبای گرد شهر نگران است. خطوط و اشکال متناسب این بنا، چون اراده سردی که در آغوش خود گرفته، با صلابت و استوار است. آن پادشاه بیگانه که از طریق تشریفات تاج‌گل نثار این آرامگاه می‌کند، و آن دهقان آشنا که مشتی گل بر این خاک می‌فشاند، ممکن است هر کدام احساسات گوناگون و متفاوت داشته باشند، ولی مسلم است که هر دو در این حال، یک احساس مشترک هم دارند و آن، احساس شگفتی و احترام است. زیرا نه تنها این ستونها که از خار سنگهای تیره ساخته شده، بلکه شهر نوپدیدي که از لابلاي این ستونها نمودار است، و نیز ملتی که در این شهر و دیگر شهرهای ترکیه زندگی می‌کند، همه یادبود بزرگ مصطفی کمال آتا ترک نجات‌دهنده ملت و بنیان‌گذار جمهوری ترکیه است.

مصطفی کمال به سال ۱۸۸۱ در سلانیک (سالونیک فعلی) متولد شد. پدرش، علی‌رضا افندی، از صاحب‌منصبان جزء

گمرک سحل و سادرش، زبیده‌حنیم، زنی ساده و روستائی بود. وقتی کمال به سن رشد رسید پدرش بر آن شد که پسر را به دبستان نوینیا دملی، که در آن درسهای جدید اروپائی سی آموختند بفرستد، اما مادرش آرزو داشت که پسر، معارف دینی بیاسوزد. این جنگ کهنه و نو اثری عمیق در کمال خردسال به جای گذارد و سرانجام مشکل بدینطریق حل شد که مصطفی را رسماً و با تشریفات لازم به مدرسه دینی فرستادند ولی پس از چند هفته پدر، بی سر و صدا، او را از مدرسه بیرون آورد و به دبستان نوینیا دملی فرستاد.

کمال، پیش از فراغ از تحصیل دبستانی، پدر را از دست داد و زبیده‌حنیم مجبور شد پسر را نزد اقوام فرا خواند و دو سال بدین حال در دهکده بومی خود بسر برد. پس از سر آمدن این دو سال مادر ناچار مصطفی را به سلانیک نزد برادر خود فرستاد و راضی شد که در همان دبستان سلی درس بخواند. اما روزی بعلت آنکه با پسر بچه دیگری منازعه کرده بود معلمش آنقدر او را زد که تنش از ضربات، سیاه و کبود شد و به فشار سادر بزرگ خود از آن مدرسه بیرون آمد. ولی چون سخت به تحصیل علاقه مند بود، پس از برگزار کردن امتحان ورودی، به سال ۱۸۹۳ در دبستان نظام سلانیک بعنوان داوطلب پذیرفته شد. در همین دبستان بود که معلم ریاضیات نسبت به استعداد او توجه خاصی پیدا کرد و به وی گفت: نام ساهر دو مصطفی است. این خوب ترتیبی نیست. از این پس نام تو مصطفی کمال است.

به سال ۱۸۹۷ تحصیل در این مدرسه پایان یافت و او وارد دبیرستان نظام ساناسیتر شد. در آن دبیرستان علاوه بر ریاضیات، شیفته ادبیات گردید، اما معلم ادبیات او را سرزنش

می‌کرد و می‌گفت: شاعری مانع از این است که تو سربازی خوب و خدمتگزار بار آئی. این نصیحت را پذیرفت اما در تکمیل استعداد خود، چه در سخنوری و چه در نگارش لحظه‌ای باز نایستاد. ضمناً چون در زبان فرانسه ضعیف بود وقتی تعطیلات فرا رسید و به سلانیک بازگشت در مدرسه کاتولیکها به فرانسه پرداخت و نتیجه آن شد که پس از تحصیل، در زبان فرانسه نیز مهارت پیدا کرد. هجده ساله بود که در قسمت پیاده‌نظام مدرسه جنگ استانبول ناسنویسی کرد. خود در این باره می‌گوید: سال اول را سراسر غرق در خوابهای جوانی بودم. ولی سال بعد جداً به درس خود مشغول شد و در همین حال به مطالعه آثار انقلابی نیز می‌پرداخت و با دوستان و یاران در باب اوضاع سیاسی زمان به بحث و گفتگو می‌نشست. همین گفتگوها و مباحثات سبب شد که استعداد او در سخنوری پرورش یابد و از سخنوران چیره دست شود.

به سال ۱۹۰۲ عازم تحصیل در آکادسی جنگ شد و در آنجا آهسته آهسته، نسبت به وضع ملت و فساد که بر سراسر دستگاه اداری چیره بود توجهی پیدا کرد. تنی چند از افسران جوان آکادسی به قصد نشر روزنامه‌ای دستنویس، گرد هم جمع آمدند و مصطفی کمال را به رهبری این سازمان مخفی و هم بعنوان یکی از نویسندگان روزنامه برگزیدند. با وجود همه این فعالیتها، طی سه سال که در آن آکادسی به کار تحصیل مشغول بود نزد دبیران خودگراسی و محبوب شد. سرانجام به سال ۱۹۰۵ با درجه سروانی از آن آکادسی فارغ التحصیل گردید اما چون یکی از یاران، کوششهای مخفی آنان را فاش کرده بود توقیف شد و چندین ماه به زندانش انداختند.

پس از رهائی از زندان فوراً به فرساندهی ارتش پنجم در دمشق منصوب گردید.

به سال ۱۹۰۶ برای نشر افکار سمالک مغرب زمین درباره آزادی فکر و آزادی سیاسی، باز از نو سازمانی مخفی به اسم «وطن و حریت» بنیادگذار و کوشید تا در سوریه و لبنان و فلسطین شعبه‌هایی تأسیس کند. اما بیش از هر چیز آرزومند این بود که شعبه‌ای از این سازمان در مقدونیه بنیاد نهد. گرچه کمال‌سی توانست به یاری دوستان متعدد، شعبه سازمان خود را در سالونیک افتتاح کند ولی تعهدات نظامی وی ناگزیرش کرد که به سوریه بازگردد. روز ۲۳ ژوئیه ۱۹۰۸، واقعه عظیمی اتفاق افتاد. سلطان عبدالحمید که متوجه افزایش نارضائی عامه مردم شده بود، برای حفظ تاج و تخت خود اعلام حکومت پارلمانی کرد و اجازه داد که پارلمان تشکیل شود. این سازمان نوین زیر نظارت «کمیته اتحاد و ترقی» قرارگرفت و این همان کمیته‌ای است که «جمعیت وطن و حریت» با آن همکاری صمیمانه داشت. مصطفی کمال نیز در این باب که کشور احتیاج به یک انقلاب اساسی دارد با آنان هم‌آواز شد ولی جداً معتقد بود که ارتش باید برکنار از حکومت و سیاست باشد. گرچه کمیته این نظر را رسماً پذیرفت ولی انود و سایر رهبران کمیته عملاً این تصمیم و آن افسر جوان وجدی را فراموش کردند. مصطفی کمال برای کار بستن آنچه خود بدان اعتقاد داشت و تبلیغ می‌کرد همه نیرو و توانائی خویش را جهت اصلاح شیوه آموزش سپاهیان بکار انداخت و در این راه آنقدر کوشید که سرانجام به نام یک سازمان‌دهنده چیره‌دست مشهور گردید.

در این هنگام افسر ستاد حرکت اردو سو بود و این همان ارتشی است که به قصد قلع و قمع کوششهای ارتجاعی که در سیزدهم آوریل ۱۹۰۹ شروع شده بود، از سالونیک حرکت کرد و متن اعلامیه معروف خطاب به مردم استانبول هم به دست وی تهیه گردید. در عین حال که فرمانده هنگ سالونیک بود در عملیات مربوط به جلوگیری از شورش آلبانی نیز سمت افسر ستاد محمود شوکت پاشا وزیر جنگ را داشت.

به سال ۱۹۱۰ بعنوان نماینده ارتش ترکیه در سانورهای پیکاردی عازم فرانسه شد. در سپتامبر ۱۹۱۱ به سمت افسر ستاد کل ترک منصوب گردید ولی هنگامی که ایتالیاییها بر تریپولی حمله ور شدند با درجه سرهنگ دوسی از راه مصر به شتاب عازم آن سرزمین شد و در عملیات دفاعی طبرق و ادنه شرکت کرد. چندی بعد وقتی خبر شروع جنگ ۱۹۱۲ در بالکان به گوشش رسید فوراً به استانبول بازگشت و به سمت افسر ستاد سپاهی که برای دفاع از شبه جزیره گالیپولی در بولاپیر جمع شده بودند منصوب گردید. پس از آن در عملیاتی که برای آزادی ادرنه صورت گرفت شرکت کرد.

از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۵ وابسته نظامی در صوفیه، بخارست، بلغراد، و پایتخت سایر ممالک بالکان بود. هنگامی که اسپراطوری عثمانی وارد جنگ جهانگیر اول شد، مصطفی کمال به سمت فرمانده لشکر نوزدهم گلی بولونصوب گردید. همان اوقات چون نیروی دریائی متفقین برای رخنه در تنگه داردانل کوشش کرده و در تاریخ هجدهم مارس ۱۹۱۵ شکست خورده بود، سعی کردند نیروئی از راه خشکی به آن منطقه اعزام دارند.

مصطفی کمال نیروهای خود را جمع آوری کرد و در

آری بودند و انا فادتا لدر یک خط دفاعی تشکیل داد. طی جنگ‌هایی که در این نقاط در گرفت یک گلوله شریپنل به جیب بغل او خورد و ساعتش را خرد کرد ولی صدسه‌ای به خود او وارد نساخت.

در اول ژوئن ۱۹۱۵ به درجه سرهنگی ارتقاء یافت و هنگ‌اسی که سپاهیان متفقین در بیست و پنجم آوریل به ساحل پیاده شدند در پیشاپیش سربازان خود با سرعت به آن منطقه شتافت و یکدسته پیاده‌نظام را که در حال عقب‌نشینی بود متوقف ساخت و خطاب به سربازان گفت: چرا عقب‌نشینی می‌کنید؟ سربازان پاسخ دادند: فشنگ نداریم.

«اگر فشنگ ندارید سرنیزه که دارید! سرباز ترک و فرار از دشمن؟» آنگاه با فریادی هیجان‌انگیز آنان را بازگرداند.

ضمن همین عملیات جنگی خود در داردانل به فتح درخشانی نائل آمد. آنگاه به سال ۱۹۱۶ به درجه سرلشکری رسید و به فرماندهی سپاه جبهه شرقی منصوب گردید. هم در آن منطقه بود که در بسیاری از جنگ‌های دفاعی شرکت کرد و شهرهای تبلیس و موسی را از چنگ دشمن رها ساخت.

سرلشکر مصطفی کمال هنگ‌اسی که پرنس واحدتین در ماه آخر سال ۱۹۱۷ به آلمان دعوت شد، همراه ناسپرد به آن کشور رفت. در همین مسافرت بود که فرصتی دست داد و توانست از نزدیک در اوضاع و احوال کلی جنگ مطالعه کند و آنگاه بیدرنگ عقیده خود را در باب شکست نهائی آلمان و متحدین آن اعلام داشت. پس از بازگشت به کشور بیمار شد و برای استراحت به وین و کارلسباد عزیمت کرد. طی دوران توقف خود در این دو شهر در کمال فراغت خاطر توانست وضع کشور خود را مورد

مطالعه قرار دهد و برای مداوای بیماریهای آن به چاره‌اندیشی بکوشد. همین اوقات بود که پیش‌بینی او دربارهٔ سرنوشت امپراطوری عثمانی در جبههٔ سوریه کم‌کم به تحقق پیوست. پرنس واحدتین در ژوئن ۱۹۱۸ بر تخت امپراطوری عثمانی تکیه زد و سرلشکر مصطفی کمال را به سمت فرماندهی ارتش هفتم فلسطین منصوب کرد. سپاهیان عثمانی نمی‌توانستند در برابر ارتش دشمن پایداری کنند و با اینکه در پاره‌ای از نقاط مقاومت آنان ادامه یافت، قسمت اعظم نیروهای ترک تا الی‌پو مجبور به عقب‌نشینی گردید. در این ضمن بلغارها (در سپتامبر ۱۹۱۸) معاهدهٔ سالونیک را امضاء کردند و هنگامی که امپراطوری عثمانی هم معاهدهٔ هندروس را صحنه گذاشت، فرماندهٔ ارتش آلمان در سوریه جبهه را ترک کرد و ناچار سرلشکر مصطفی کمال فرماندهی گروه نظامی معروف به «گروه ارتشی آسمان درخش» را به عهده گرفت. در نوامبر ۱۹۱۸ به استانبول فرا خوانده شد و در همین شهر بود که ایام شکست را دید و سخت تلخکام شد.

تا نوزدهم مه ۱۹۱۹ سرگرم فعالیت‌های سیاسی استانبول بود و همانجا برای نجات ملت نقشه‌ها پرداخت.

مقاومت مسلح قبلاً در باختر و جنوب ترکیه شروع شده بود ولی چون نیروهای دشمن بر آنها فزونی داشت متفرق شدند و به داخل اناطولی عقب نشستند. در این لحظهٔ حساس وجود رهبری توانا ضروری نمود و لازم بود سردی قدم به میدان‌گذار و همهٔ نیروهای پراکنده را سازمان دهد و به یکدیگر بپیوندد و از آن ارتشی منظم برای مقاومت آماده سازد.

در ژوئن ۱۹۱۹ مصطفی کمال از نظام‌کناره‌گرفت و

علیه اسپرطوری عثمانی دست به شورش زد. در سپتامبر همان سال به عضویت کنگره سیواس در آمد و بعد به رهبری احزاب متحد سیاسی ایالات شرق و غرب ارتقاء یافت. در دسامبر ۱۹۱۹ به آنکارا آمد و جنبشهای مقاومت را که اینجا و آنجا پراکنده بود با یکدیگر هماهنگ ساخت و تحت رهبری خود درآورد.

در آغاز این جنبشها، عملاً هیچگونه نیروی سادی وجود نداشت که بدان تکیه کنند و نیروهای سلی نیز به دو دسته متمایز تقسیم شده بودند، بدینمعنی که جمعی طرفدار اسپرطور بودند و دسته‌ای دیگر از مصطفی کمال پشتیبانی می کردند. از طرف دیگر در سال ۱۹۲۱ کشور سواجه با تجاوز بزرگ یونانیان شد. سپاهیان این کشور، پس از تصرف چند شهر، راه پایتخت را در پیش گرفتند. اوضاع و احوال بسیار حساس و خطرناک شده بود و اگر بموقع اختلافات داخلی رفع نمی شد معلوم نبود سرنوشت نیروهای سلی به کجا می انجامید. خوشبختانه در این موقع مجمع سلی دست بکار شد و مصطفی کمال را به فرماندهی عالی نیروها منصوب کرد. دشمن دست به حمله زد و در بسیاری از نقاط خطوط دفاعی شکسته شد. مردم شهر آنکارا که صدای تیر تفنگ و توپ را می شنیدند با جوش و خروش بسیار خود را آماده جنگ می کردند. نبرد سپاهیان ترک با یونانیان بیست و دو شبانه روز بطول انجامید. مهمات و وسائل حمل و نقل آنان بسیار اندک بود، بطوریکه زنان گلوله‌های توپ را به دوش می گرفتند و به جبهه می آوردند. اما سربازان ترک که از رهگذر اعتماد به نفس و قدرت اراده آهنین فرمانده خود روحیه‌ای نیرومند داشتند شکست نخوردند، سهل است سپاهیان دشمن را در جنگ اول و دوم، و بالاخره با حمله بزرگ سال ۱۹۲۲ بکلی

شکست دادند و تاروسار کردند.

پس از پایان این نبردهای موفقیت‌آمیز بود که به او لقب غازی دادند و به درجه سپهبدی ارتقاء یافت و به درخواست مجلس کبیر سلی با اختیارات وسیعتر همچنان به سمت فرماندهی کل قوای ترکیه برقرار ماند.

از سوی دیگر، غازی مصطفی کمال برای تأسیس یک حکومت سلی دست به کار تشکیل پارلمان شد. در کنفرانس لوزان که به تاریخ اگوست ۱۹۲۲ برای انعقاد پیمان صلح بین متفقین و ترکیه تشکیل یافت دوست مورد اعتماد غازی یعنی عصمت پاشا به نمایندگی ملت ترکیه شرکت کرد. در این کنفرانس سعی او همه بر این بود که احترام کشورهای خارجی را نسبت به تمامیت کشور و حاکمیت کامل ملت ترک جلب کند.

متفقین به درخواستهای ملت ترک تن در نمی‌دادند و در فکر چانه‌زدن بودند. اما مصطفی کمال چون خوب از قصد آنان آگاه بود به آمادگی سپاه کوشید تا در صورت لزوم استقلال کامل کشور را با جنگ بدست آورد. اما بالاخره پیمان به امضاء رسید و بموجب آن کشور ترکیه از جانب تمام کشورهای جهان بعنوان یک کشور مستقل برسمیت شناخته شد. اندکی بعد حکومت کشور ترکیه جمهوری اعلام شد و غازی مصطفی کمال نیز به عنوان اولین رئیس جمهور انتخاب گردید. بدین ترتیب دوران اسپراطوری عثمانی به سر رسید و کشور ترکیه پا به عرصه وجود گذارد.

طی قرن‌ها جنگ و جدال، جمعیت ترکیه و منابع طبیعی آن بسیار کاهش یافته و شهرها، از رهگذر غفلت مستصدیان اسور،

رو به ویرانی گذارده بود و اقتصاد کشور هنوز مراحل قرون وسطی را طی می کرد. مردم نیز غالباً از نعمت سواد خواندن و نوشتن و فرهنگ عاری بودند و رویهمرفته حال و روز کشور بسیار بحرانی و خطرناک بود. اما به همت مصطفی کمال بر فراز فلات اناطولی شهری زیبا برای پایتخت ساخته شد و در اندک مدت شهر ویرانه و سالاریاخیز و کثیف آنکارا بصورت شهرهای مدرن اروپا درآمد. خیابانهای وسیع و اسفالته احداث شد و مدارس نو بنیاد، بیمارستانها، و بانکهای بسیار تأسیس گردید. پیش از نهضت مصطفی کمال، سراسر امور بازرگانی و صناعت امپراطوری عثمانی به دست بیگانگان اداره می شد ولی او طی پانزده سال ریاست جمهوری خود بنای استواری برای یک اقتصاد صحیح ملی استوار کرد. در این مدت مهندسین ترکیه دل کوهها را شکافتند و خطوط آهن در سراسر کشور کشیدند. کارشناسان خارجی و داخلی بدستگیری یکدیگر کارخانه های پارچه بافی و کارخانه سیمان و کارخانه های بزرگ دیگر احداث کردند و بسیاری از روستائیان به کمک دولت صاحب زمین شدند و کشاورزی به صورت جدید درآمد و صنعتی شد. مصطفی کمال چون خود از فرهنگ مغرب زمین اطلاعات فراوان داشت برای پیشرفت کشور سازمانی بسیار توانا و مناسب احتیاجات مردم بنیان گذارد.

تعلیمات ابتدائی، اجباری شد و در سراسر روستاها مردم به تشویق رهبر خود، که در سراسر کشور مسافرت می کرد، مدارس جدید بوجود آوردند. تحصیلات دانشگاهی نیز برای تمام کسانی که حائز شرایط بودند آزاد شد. این گفته کمال بر سر در دانشگاه آنکارا با خط جلی نوشته شده است: «دائمی صادقترین رهنمای

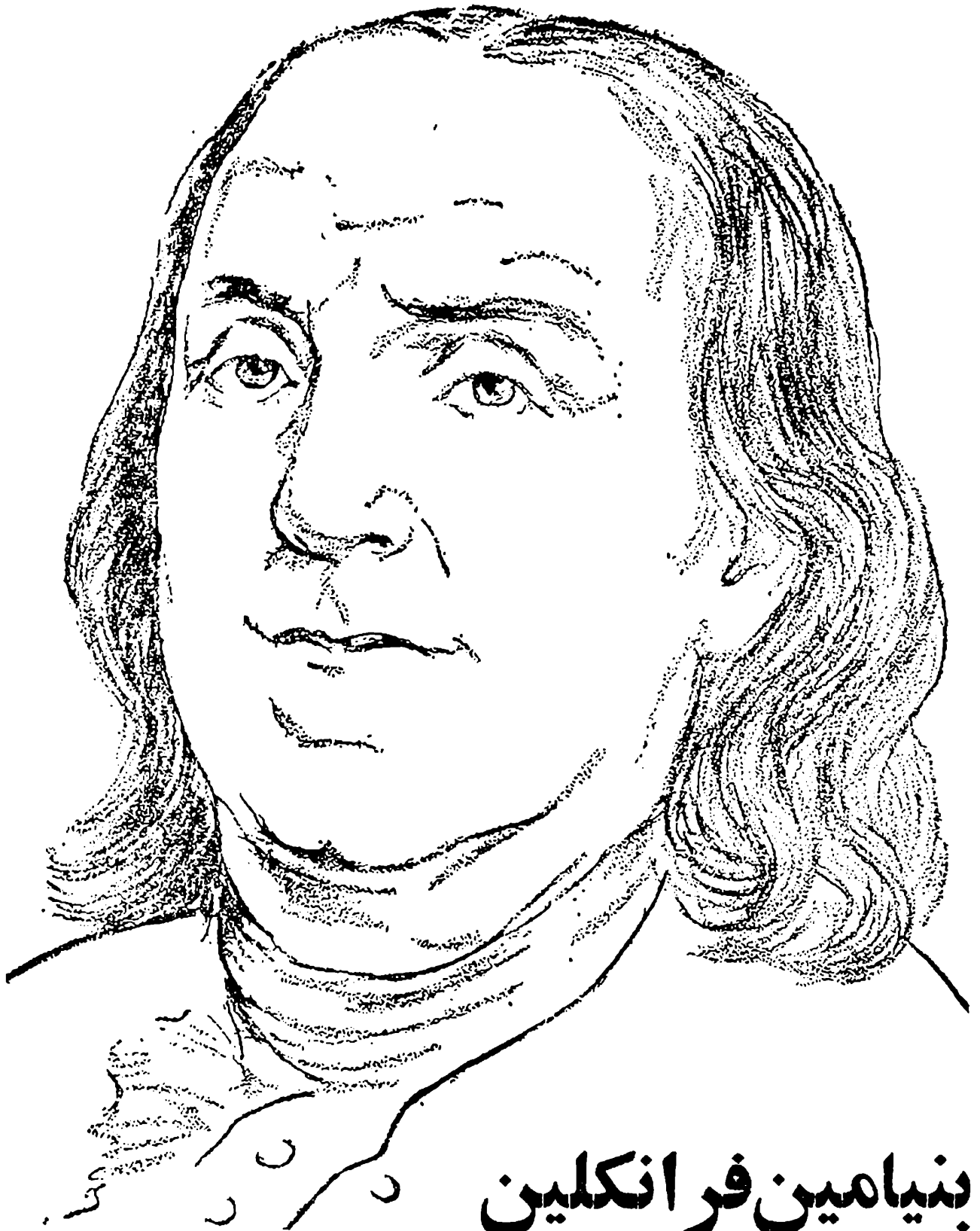
زندگی است.»

غازی مصطفی کمال یک مصلح اجتماعی بزرگ بود و سعی داشت که در میان کشورهای متمدن جهان برای ملت خود مقامی ارجمند بدست آورد. انتخاب الفبای لاتین به جای الفبای عربی که ترکها چندین قرن از آن استفاده می کردند بزرگترین تحولی است که به دست وی در سال ۱۹۲۸ انجام گرفت. این مصلح اجتماعی جنگ استقلال را تنها بلحاظ رهائی از شکست و انقیاد نظامی دنبال نکرده بود بلکه سی خواست سرپای نهادها و آداب و رسوم عثمانی از خاک ترکیه برافتد و میجوگردد. مصطفی کمال با اینکه اختیارات بسیار وسیع داشت و این اختیارات در واقع به او قدرت دیکتاتوری می داد، خود به شیوه رهبران آزادمنش حکومت می کرد و معتقد بود که «حاکمیت مطلق از آن ملت است.» با اینهمه، دشمن بی اسان کسانی بود که مانع ترقی ملت می شدند و بهمین جهت بود که وقتی وجود خلیفه را مانع از پیشرفت ملت دید دستگاه حکومت او را برچید. طی دوران ریاست جمهور مصطفی کمال، علاوه بر اصلاحات اجتماعی بزرگ، تعدد زوجات هم ممنوع گردید و درویش بازی و لاابالیگری و هر چه از این قبیل بود یکسره از بیخ و بن برافتاد. حتی کلاهفینه نیز، که به نظر او نشانه جدائی ترکیه از سایر کشورهای اروپا بود، منسوخ شد و زنان نیز، با اینکه برای کشف حجاب قانونی وضع نشد، به تشویق رهبر ملت از حجاب درآمدند و در کارهای اجتماعی همدوش مردان شدند.

به سال ۱۹۳۵، رئیس جمهور، قانون انتخاب نام فاسیل را از مجلس گذراند و بعد مجلس سلی کبیر به رهبر توانای خود

لقب آتاترک (پدر ملت) اعطاء کرد و بدین ترتیب نام اول را از پدر و مادر و نام دوم را از معلم و نام سوم را از ملت خود گرفت. در میان رهبران بزرگ سلطنتها، کمتر زمامداری است که اینهمه اختیارات داشته باشد و تا این حد طبق موازین قانون و اصول دسکراسی از آن اختیارات استفاده کند. چه بسیار کسان که پس از جنگ، آتاترک را با استفاده از شرائط مساعد و موجود و احیای «پان تورانیسم» یا «پان اسلامیسیم» تشویق کردند ولی به این تشویقها فریفته نشد و از لحاظ سیاسی هیچ دردسری برای کشور خود بوجود نیاورد. هدف عمده سیاسی او تأمین «صلح در داخل کشور و صلح در خارج کشور» بود و همواره به استقرار روابط نیکو با همسایگان شمالی و شرقی می کوشید.

اگر این مرد بزرگ که به سال ۱۹۳۸ دیده از جهان فرو بست تنها از رهگذر پیروزیهای نظامی خود در داخل و خارج کشور نام و آوازه‌ای پیدا می کرد چه بسا که تا کنون نامش در صحائف تاریخ مدفون شده بود؛ اما کمال آتاترک، گرچه سرباز بود، مردی برتر از آن بود، این است که هنوز آرسان بزرگ او چون شعله در روان هموطنانش می درخشد.



بنیامین فرانکلین

ناز پرورد تنم نبرد راه به عشق
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

بنیامین فرانکلین از لحاظ شخصیت برجسته و آشنائی با فنون مختلف آنچنان سقاسی بلند دارد که از سردان بزرگ امریکا، عده کمی با وی همسنگ و برابرند. زیرا در دوران عمر دراز خویش در فنون و شعب روزنامه نگاری و فلسفه و سیاست مدن و علوم و سیاستمداری و بشردوستی شهرت جهانی یافت و کمتر رشته‌ای از علوم و فنون اجتماعی را سی توان سراغ کرد که این مرد در آن دست به خدساتی پرارزش نزده باشد.

بنیامین فرانکلین در ۱۷ ژانویه ۱۷۰۶، در بوستون به جهان آمد. پدرش که جوزیان فرانکلین نام داشت به کار شمعی و صابون‌پزی اشتغال داشت و با منتهای کوشش و تلاش دائمی خانواده کثیرالعهده خود را که هفده کودک در آن بود اداره می‌کرد. بنیامین فرانکلین فرزند پانزدهم این خانواده بود و

چون به ده سالگی رسید، والدینش با اکراه و از ناچاری مصمم شدند برای کسب معاش او را به شغلی بگمارند. پیشنهاد شاگردی در نزد یکی از پیشه‌وران را نپذیرفت و این نظر به مذاق وی چندان خوش نیامد. زیرا در اثر حدت نظر و اشتیاق به فرا-گرفتن معلومات با جهان پرشگفت کتاب آشنا شده بود و تصمیم داشت در آن عالم وسیع به کشفیات پردازد.

سادرش میل داشت فرزند کتابخوان خود را تشویق کند و چون می‌دید عشق او به مطالعه بی‌پایان است پیشنهاد کرد که کشیش شود، ولی معلوم بود بنیامین به این کار هم رغبتی ندارد. اندکی پس از آن پدرش ناچار دست فرزند خود را گرفت و نزد پیشه‌وران مختلف شهر بوستون رفت. به دکانهای نجاری و بشکه‌سازی و کفاشی و آهنگری سر زدند. ولی هیچیک نظر بنیامین را به خود جلب نکرد. عاقبت پدر که بی‌اختیار آزادگی و روشن بینی و ثبات قدم فرزند خویش را در دل می‌ستود و آنرا دوست می‌داشت، با سهربانی و عطوفت بسیار گفت: بسیار خوب تا زمانی که پیشه‌ای برای خود انتخاب نکرده‌ای پیش خودم شاگردی کن. تا مدتی هم بنیامین در کارگاه پدر به کار پیمانانه کردن چربی و سوم‌مذاب و اندازه گرفتن فتیله شمع و فرو کردن فتیله در سوم مشغول بود. البته بنیامین از این کار تنفر داشت و بهمین جهت پس از چندی اندیشه فرار به سوی دریا و حتی خودکشی در سرش راه یافت. یکی از برادران بزرگترش نیز به چنین عملی دست زده بود. خوشبختانه، از آنجا که پدرش سردی تیزبین و صاحب‌نظر بود و نمی‌خواست یک پسر دیگر خود را نیز از دست بدهد به تفحص و تحقیق پرداخت تا کار مناسبی برای

بنیاسین بیابد. سرانجام، با خودش شور کردند و او موافقت کرد کارگر چاپخانه شود. جیمز که از همه برادران بنیاسین بزرگتر بود چاپخانه‌ای داشت و ممکن بود کار چاپ را در نزد او بیاسوزد. از قضا در همین زمان جیمز فرانکلین هم به یک شاگرد مطبعه احتیاج داشت لهذا قرارداد استخدام و تعهد شاگردی امضاء شد و تا نه سال بنیاسین اجیر برادرگشت و در این رشته مطلع و ساهر گردید.

بنیاسین کار شاگردی چاپخانه را با امیدهای دور و دراز آغاز کرد زیرا در آن زمان حرفه چاپ در اجتماع امریکا از مشاغل بسیار مهم و آبرومند محسوب می‌شد. مردم او را به نام «آقای چاپچی» یا «آقای ناشر» می‌خواندند و چون در خیابان با آنها مواجه می‌شد کلاه به علامت احترام از سر برمی‌داشتند. اما بزودی بنیاسین دریافت که کار شاگردان مطابع بسیار طاقتفرساست. جیمز بداخلاق و ایرادگیر بود و اغلب اوقات او را با مشت از کاری به کار دیگر می‌راند. سعدلک بنیاسین تحمل کرد و حرفه چاپ را از آغاز تا انتها کاملاً فراگرفت. و مخصوصاً وقتی برادرش بیرون می‌رفت به تمرین حروفچینی می‌پرداخت و پس از اندک زمانی آنرا بخوبی فراگرفت. اینک می‌توانست تمام امور چاپخانه را با قابلیت و شایستگی یک کارگر ساهر انجام دهد.

بنیاسین کم‌کم استعداد واقعی خویش را درک می‌کرد و تمام وقت شب را به مطالعه و نوشتن می‌گذراند. زمانی دریافت که می‌تواند مطالبی هم‌تراز و همانند آنچه روزها در چاپخانه می‌خواند و می‌چیند بنویسد. لذا یک شب مقاله‌ای با منتهای کوشش و دقت نوشت و صبح روز بعد از زیر در اداره روزنامه به

درون انداخت. جیمز فرانکلین در اینموقع روزنامه‌ای به نام نیوانگلندکودانت طبع و نشر می‌کرد. این یکی از سه روزنامه‌ای بود که در آمریکا منتشر می‌شد. با آنکه خوی تند و رفتار بدی داشت سعدک در ادبیات صاحب‌نظر و اهل ذوق بود. از مشاهده مقاله سزبور خوشوقت گشت و به خیال اینکه مقاله اثر یکی از اشخاص برجسته‌ای است که سایل به درج اسم خود نبوده است آنرا چاپ کرد. بنیامین به این عمل ادامه داد و برادر را همچنان فریب می‌داد و جیمز تعداد بسیاری از مقالات بی‌اسماء شاگرد خویش را چاپ کرد. نقل کرده‌اند که علاوه بر مقالات بعضی قطعات اشعار بسیار شیوا نیز در این هنگام می‌نوشت. تصادفاً این خبر به گوش پدرش رسید و بلافاصله با شتاب به اداره روزنامه رفت تا پسر را از این حرفه و شغل سبک و بیهوده باز دارد.

کمی پس از این قضیه، کارهای پرسئولیت و طاقتفرسای اداره روزنامه و بدخلقی دائمی برادر تحملش را به انتها رسانید. با پول ناچیزی که داشت و حرفه منحصری که می‌دانست به نیویورک گریخت. آن شهر بهیچوجه در نظرش غریب‌نواز نیامد و وقتی به تنها چاپخانه‌ای هم که در تمام نیویورک وجود داشت مراجعه کرد به او گفتند محل خالی ندارند. یکبار دیگر در حال یأس و نومیدی به فکر دریا افتاد. اما فکر غم و اندوه پدر او را از این کار باز داشت. تصمیم گرفت خود را در فیلادلفیا نیز بیازساید.

مسافرت به فیلادلفیا بسیار دشوار بود. ناگزیر بود قسمت اعظم راه را پیاده‌پی کند. سرانجام به یک کشتی برخورد که به فیلادلفیا می‌رفت و قرار شد در ازای مسافرت با کشتی در تلمبه‌خانه

آن کار کند. نحوه ورود او به شهری که تا آخر عمر اقامتگاهش شد بسیار رقت بار بود. خستگی و کوفتگی و گرسنگی قیافه او را در لباس پاره پاره اش به وضوح اسف انگیزی نشان می داد. در جلو دکان نانوائی نزدیک اسکله توقف کرد تا قرص نانی به سه پنس خریداری کند. اما وقتی مشاهده کرد که در مقابل پولش سه قرص بزرگ نان به او دادند هانش از حیرت باز ماند. چون جیبهایش از بعضی تکه های لباس اضافی که با خود داشت انباشته بود ناچار دو قرص نان را در زیر بغل جای داد و سوسی را در حال حرکت خورد. در این ضمن دختر جوان و زیبائی به در خانه اش رسید و از مشاهده این پسر عجیب و غریب به خنده افتاد. نام این دختر «دبورا رید» بود که هفت سال پس از این مقدمه با بنیاسین ازدواج کرد.

فرانکلین در اندک زمانی در فیلا دلفیا سری میان سرها درآورد و شهرتی یافت. با منتهای کوشش، هم کار می کرد و هم تحصیل. اغلب اوقات پول خوراک خود را صرف خرید کتاب می کرد و گرسنه می ماند. هنگامی که سنین بیست و سی سالگی را می گذرانید صاحب و ناشر روزنامه *Pennysy Lvania Gazette* گردید که می گویند یکی از بهترین روزنامه های آمریکا محسوب می گردید. رمز موفقیت روزنامه مزبور سرهون ابتکارات فرانکلین بود. روزنامه وی مثل روزنامه های معاصر در یک صفحه بدون ستون بندی و با مطلب خسته کننده چاپ نمی شد. بلکه حاوی مقالات روشن و ساده و سلیس راجع به مسائل مبتلا به روز بود و با ستون بندیهای خوش فورم شکل روزنامه را خیلی جالب نشان می داد و این عمل در آن زمان بدعت و ابتکار سهمی بشمار می رفت.

فرانکلین علاوه بر روزنامه در چاپخانه خود تعداد زیادی رساله و جزوه چاپ می کرد. باید دانست که در آن زمان چاپ کتاب مدت زیادی وقت می گرفت و مبلغ هنگفتی خرج داشت و تازه در مقابل تمام آن زحمات و مخارج، کتاب فروش نمی رفت. ولی، بعکس، رساله های کوچک و بخصوص جزوه ها طالب زیاد داشت. بیشتر این جزوه ها راجع به امور سیاسی و حقوق مردم مستعمرات و حاوی موضوعاتی بود که برای مردم آزادی دوست آمریکا بسیار جالب می نمود.

فرانکلین دست به نگارش قطعات مردم پسند زد و در این کار موفقیت بزرگی کسب کرد. ضمناً چون می دانست در هر خانه علاوه بر کتاب مقدس یک تقویم هم هست تصمیم گرفت تقویمی خواندنی و جالب و سرگرم کننده چاپ و منتشر کند. آنرا تقویم «ریچارد فقیر ناسید از آن پس تا بیست و پنج سال گفتارهای نغز و دلکش و حکمت آسبز» «ریچارد فقیر» موجب خوشوقتی و شادی و تفریح مردم آمریکا بود. فرانکلین، پس از ۲۵ سال، از مجموعه تمام گفتارهای خود رساله ای تحت عنوان «دل با با ابراهیم خطاب به مردم تهیه و منتشر ساخت. گفتار مزبور بیان حکمت آسبز و صادقانه پیرمرد زیرکی است که به بازار مکاره آمده است. کتاب مزبور بقدری محبوبیت پیدا کرد که به ده زبان ترجمه شد و هنوز هم شهرت و معروفیت خود را در سراسر جهان حفظ کرده است.

فرانکلین با وجود اینکه مشاغل و گرفتاریهای مختلف مدتی از وقت خود را صرف امور اجتماعی می کرد. مثلاً باشگاهی به نام «پیشبنده چرسی» برای مباحثه و مطالعه تأسیس کرد و قرار گذاشت هر یک از اعضاء هر چند کتاب که بدست می آورد به

باشگاه اسانت دهد تا مورد استفاده سایر اعضا قرار گیرد. از همین قرار تأسیس کتابخانه عمومی سرچشمه گرفت و عاقبت منجر به ایجاد کتابخانه ملی در شهر شد و باب جدیدی برای کسب معلومات به روی مردم گشوده شد. بعد از آن یک اتحادیه آتش-نشانی که تا آن زمان در امریکا سابقه نداشت و یک شرکت بیمه حریق ایجاد کرد. فرانکلین از مشاهده ترتیب کار نامساعد و ناقص نگهبانان و محافظین شهر به فکر چاره افتاد و جمعیتی برای جلوگیری از حریق تأسیس کرد که در واقع پایه‌ای بود برای تأسیسات عظیم آتش‌نشانی امروزی. بر اثر تشویق و جدیت او خیابانها سنگفرش شد و در اطراف آن چراغ نصب گردید. انجمنی بمنظور مطالعات علمی و آموزشی بنیاد نهاد و در برپا ساختن فرهنگستانی که عاقبت توسعه یافت و تبدیل به دانشگاه پنسیلوانیا شد پیشقدم گشت. در ایجاد اولین بیمارستان عمومی در امریکا کمکهای مؤثری کرد و خلاصه هر چه برای رفاه مردم به فکرش می‌رسید در صدد انجامش برمی‌آمد. در نتیجه این مساعی، در سال ۱۷۳۷ به سمت رئیس اداره پستخانه شهر فیلادلفیا منصوب شد و بعدها رئیس کل تشکیلات پستی امریکا گشت. در این مورد هم نبوغ او در انجام نیازمندیهای مردم فایده خود را بخشید. در بدو تصدی وی مرسولات پستی بوسیله سوار حمل می‌شد و چاپار ناچار بود روزانه سی میل طی طریق کند. با اینصورت در هفته بیش از سه بار حمل مرسولات پستی حتی بین شهرهای معتبر میسر نمی‌گشت. زیرا مخارج هنگفت آن تحمیلی بر بودجه ایالات امریکا بود. فرانکلین در ترتیب حمل و نقل پستی اصلاحات مؤثر بعمل آورد و برای اولین بار فکر الصاق تمبر را در جهان متداول

ساخت که امروز منجر به وجود خدمات پستی جهانی گشته است و مخارج آن نیز بر بودجه دولتها تحمیل نمی‌شود. هر چه بیشتر پا به سن می‌گذاشت دامنۀ علاقۀ او به رفاه اجتماعی و نظریات عام‌المنفعه‌اش وسعت می‌یافت و دائم در تنزیه اخلاق خود می‌کوشید. مثلاً برای خویشتن مجموعه احکامی بر اساس زندگانی ساده و راستی و عدالت ترتیب داده به روی کاغذ آورده بود و سعی می‌کرد از آنها پیروی کند. بهمین نظر انتقادات اخلاقی را استقبال می‌نمود. روزی که هم‌فرقۀ او در جمعیت «کواکر» تذکراً به او گفت تصور می‌کنم تو برای افکار و نظرات خود اهمیتی فوق‌العاده قائلی، بنیاسین از آن دوست قلباً تشکر کرد و با سلاطت خاطر نشست و سلسله احکام جدیدی بر اساس تواضع و فروتنی روحی ترتیب داد تا نقیصه فوق‌ارستفعا سازد.

در تمام طول عمر تشنه معرفت بود و این اسرناشی از حس جاه‌طلبی و شهرت دوستی نبود. بلکه فقط بخاطر محبت و افری بود که به زندگی و خلق و هر چه در آنست داشت و می‌خواست هر چه ممکن است از جهانی که در آن زندگی می‌کند اطلاعات کسب کند. قسمت زیادی از وقت وی به خواندن و مطالعه مصروف می‌شد. نزد خود و بدون معلم زبانهای فرانسه و ایتالیائی و اسپانیائی و لاتین را فراگرفت تا از ادبیات و آثار بزرگان جهان بهره‌مند شود. عشق به موسیقی را از پدر به ارث برده بود و می‌توانست چنگ و ویلن و گیتار بنوازد. به بازی شطرنج علاقه‌مند

۱. کواکر (Quaker)، نام جمعیتی است که طرفدار سادگی در همه امور بودند و فرقه قدیمی خاصی را تشکیل می‌دادند. م.

بود و آنرا وسیله بی نظیری برای مسابقه هوش و تدبیر می دانست. دوست داشت صحبت کند و مستمعین هم از سخنان وی لذت می بردند زیرا فرانکلین با فکر تیز و معلومات وسیع خویش یکی از سرآمدان ظرفای زمان خودش محسوب می گشت و بدون استثناء شنوندگان را مسحور فصاحت خود می ساخت.

در همان سنین جوانی دریافت که برای مطالعه باید فرصت کافی بدست آورد. به اینجهت مدیریت چاپخانه خود را به یک شریک وا گذاشت و هر قدر می توانست وقت خود را صرف مطالعه و تجربیات علمی می کرد. مثلاً او اولین کسی بود که در رشته کشاورزی علمی کار کرد و از مزرعه‌ای که همواره بلا استفاده و غیرقابل کشت مانده بود محصول نسبتاً زیادی بدست آورد و تمام همسایه‌ها را متعجب ساخت. تمام مظاهر و تجلیات طبیعت او را مفتون و مجذوب می ساخت و به تفکر واسی داشت. حتی وقتی تصادفاً به گروهی از مورچگان برخورد می کرد ساعتها به مطالعه و دقت در رفتار و عادات آنها می گذراند. نتیجه اینگونه مشاهدات وی بصورت رساله‌ای در خصوص مورچه منتشر شد و دقت مشاهده و مهارت نویسندگی مؤلف آن توجه علمای طراز اول را به خود جلب کرد.

همه شنیده‌اند که چگونه فرانکلین بوسیله یک بادبادک ابریشمی و یک کلید، برق آسمان را در خانه خویش هدایت کرد. به همین سادگی، و با همین وسائل ساده، فرانکلین ثابت کرد که رعد و برق معلول جریان برق در هواست. آن زمان وسائل کافی برای استفاده علمی و مفید از این نظریه فرانکلین در دست نبود ولی با این کشف بزرگ نام فرانکلین در زمره

شخصیتهای برجسته تاریخ علوم محسوب و جاودان گشت. آیا هیچکس در آن زمان تصویری کرد که روزی نیروی برق سرنوشت جهان را با وسائلی نظیر تلفن و تلگراف و رادیو و غیره به این پیشرفتهای عجیب خواهد رسانید؟

طبیعی است که در روزگار بحرانی و دشوار مردم به دور اشخاص عاقل و صاحب نظر گرد می آیند و برای صوابدید و مصلحت به آنها اقبال می کنند. در آن روزگار هم مردم امریکا چون در بحران افتادند به فرانکلین مراجعه کردند. بلاشک در آن روزها در امریکا هیچکس به اندازه فرانکلین در راه آزادی مردم امریکا صرف وقت و نیرو نکرد چه او آزادی را از جان خود گراسیتر می داشت. یکی از مسائل مشکل و مورد احتیاج کشورهای امریکا که در آنوقت هنوز مستعمره انگلیس بود عبارت از یافتن شعاری بود که همه بتوانند در لوای آن متفق و یکدل و یکزبان شده برای آزادی و استقلال کشور خود مبارزه کنند. فرانکلین طرح اتحاد معروف به آلبانی^۱ را ریخت و گرچه در آنزمان از آن استفاده نشد ولی همان سرمشقی شد برای طرحهایی که بعداً نوشته شد و اتحاد منویات ملت امریکا را اعلام نمود.

زمانی که مشکلات و اختلافات بین مستعمرات (ایالات امریکا) و انگلستان که در واقع وطن اصلی مردم آن نواحی بود شدت یافت فرانکلین را به انگلیس فرستادند تا اقداماتی برای برقراری حسن تفاهم بعمل آورد. ملت امریکا سفیری بهتر از او نمی توانست پیدا کند. در طی ده سال اقامتش در انگلیس با

۱. شهری است در امریکا که در آن این طرح ریخته شد. -م.

حوصله و صبر فوق‌العاده‌ای کوشش بسیار در معرفی وضع حقیقی امریکا مبذول داشت. دوستی بسیاری از مردم انگلیس را به سوی خویش و بالمال به سوی امریکا جلب کرد و تعداد زیادی از شخصیت‌های مقتدر و ذینفوذ اجتماع انگلیس را با خواستهای امریکائیان موافق ساخت ولی سرانجام نتوانست در قبال استبداد و لجاج ژرژ سوم پادشاه انگلیس و دسته کوچکی که از مشاورین مقام سلطنت بشمار می‌آمدند کار مفیدی انجام دهد. با آنکه فرانکلین در تمام طول حیات خویش از جنگ تنفر وافر داشت معذک وقتی دید جنگ بین مستعمرات و انگلیس غیرقابل اجتناب است بمحض رسیدن به فیلادلفیا مصمم شد با سنتهای توانائی مردم را تقویت و یاری کند.

فرانکلین در این موقع شصت‌ونه سال داشت و اجازه سدی استراحت گرفته بود ولی همینکه در ساحل امریکا پیاده شد به عضویت کنگره عمومی دوم منصوب گشت. علیهذا مسئول مشاغل عظیم و طاقتفرسای کمک در تشکیل ارتش زمینی و دریائی و گردآوری پول گردید. البته انتصاب ژرژ واشینگتن به سمت فرماندهی کل قوای زمینی کمکی به کار فرانکلین بود. زیرا گرچه فرانکلین بیست‌وشش سال از واشینگتن بزرگتر بود معذک این دو نفر قلباً نسبت به یکدیگر اعتقاد و احترام و دوستی داشتند و در منظور مشترک کمک می‌نمودند.

فرانکلین مأمور شد با هیئتی مرکب از توماس جفرسون و جان آدامس و راجر شرم و رابرت رولیوینگستون در تنظیم اعلامیه استقلال اشتراک مساعی کند و حقاً در تدوین یک چنین سند مهم تاریخی نقش عمده‌ای ایفاء کرد. چون اعلامیه استقلال برای

نمایندگان خوانده شد از حاضرین درخواست شد آنرا امضاء کنند. فرانکلین که ارزش بیکران اتحاد را می دانست گفت: متوجه باشید که یا باید همه به یک رشته بیاویزیم و در یک شعار متحد و متفق باشیم یا آنکه ما را به رشته های جداگانه خواهند آویخت.

در اوان کارزار، ایالات آمریکا چندان کاسیابی حاصل نکردند و بهمین جهت از فرانکلین تقاضا نمودند به فرانسه مسافرت نماید و منتهای تلاش را برای جلب مساعدت آن کشور بعمل آورد. با اینکه در آن زمان فرانکلین پیری کهنسال و ناتوان بود از قبول مسؤریت سزبور سر باز نزد. و از طرفی هم مردم آمریکا که از استعداد و قدرت وی در جلب قلوب و همدردی دیگران مطلع بودند در نظر خود پافشاری کردند. از این گذشته بر آنها روشن و آشکارگشته بود که فرانکلین در سیاستمداری استعداد ذاتی دارد و با تدابیر عاقلانه می تواند منظور خود را بدست آورد. مردم بعینه دیده بودند که اگر زرنگی و تدابیر او نبود هرگز جمعیت کواکر، با اینکه بسیار وطن پرست بودند و با اینکه قلباً از هدف ایالات امریکائی پشتیبانی می کردند، رضایت به جنگ نمی دادند زیرا آئین آنها جنگ را تحریم کرده بود. فرانکلین کلاه شرعی متناسب و خوبی پیدا کرد، یعنی کلمه «گندم» را به جای «باروت» گذاشت و بجای «توپ» اصطلاح «موتورهای آتشی» استعمال نمود و باین ترتیب جمعیت سزبور وجدان مذهبی خود را قانع ساختند و بودجه جنگ را تصویب کردند.

وقتیکه خبر انتصاب فرانکلین به سمت وزارت مختار آمریکا در فرانسه پیچید همه مردم را سرور ساخت. فرانکلین با پشتکار و کوشش مداوم و خوی نیک و ابتکار و تدابیر عالی و

ایمان به شعار و هدف امریکا سرانجام هرچه منظورش بود بدست آورد. فرانسویان سرباز و تدارکات فرستادند و وام دادند و تدابیر سفیدی برای حمل و نقل و انتقال اسیران جنگی اتخاذ کردند.

در سال ۱۷۸۳ جنگ به پایان رسید و فرانکلین یکی از امضاء کنندگان پیمان صلح بود. دو سال بعد جفرسون را به جای او به فرانسه فرستادند و به او اجازه بازگشت داده شد. کسی از جفرسون پرسید که آیا برای احراز مقام فرانکلین آمده است؟ در جواب گفت: خیر، هیچکس قادر به این کار نیست. من آمده‌ام تا جانشین او شوم.

بقیه عمر را که از پنج سال تجاوز نکرد در وطن مآلوفش که تمام حیات خویش را در راه عظمت آن صرف کرده بود گذرانید. پس از مراجعت از فرانسه ناگهان تندرستی خود را از دست داد و سالهای بازپسین حیات را در بستر بیماری گذرانید. در تاریخ ۱۷ آوریل ۱۷۹۰، در خانه دخترش واقع در شهر فیلادلفیا درگذشت. در این هنگام هشتاد و چهار سال و سه ماه از عمرش گذشته بود.

گویند آخرین اقدام وی در راه اصلاح حال مردم نامه‌ای بود که خطاب به کنگره نوشت و در آن تقاضای الغای برده‌فروشی را کرد. بنیامین فرانکلین با وسعت نظر و نیروی فکری ممتاز خویش موفق شد بزور کوشش مداوم، احساسات بشردوستی و وطنپرستی خود را تا سرحد امکان جامه عمل بپوشاند و از این راه مقام بسیار ارجمندی در کشور خود و در تاریخ جهان احراز نماید.



جیمز وات

گاه ممکن است یک اختراع، زندگی جهانیان را دستخوش تغییر سازد و مرحله جدیدی در سیر ترقی بشریت ایجاد کند: فی‌المثل اختراع چاپ یا ماشین بخار که تأثیرات عمیق هر یک در تمدن بشر محتاج به شرح نیست... مخترع ماشین بخار، یعنی جیمزوات، در شهر کوچک گریناک واقع در اسکاتلند به تاریخ ۱۹ ژانویه ۱۷۳۶ متولد شد و چون از کودکی بسیار علیل و ناتوان بود او را به مدرسه نفرستادند و در خانه، مادر به او خواندن و پدر نوشتن و حساب آموخت. این پسر استعداد وافری در کسب علم داشت و در همان اوان کودکی علاقه مفراطی به امور مکانیکی ابراز می‌کرد. هنوز شش سالش تمام نشده بود که ساعت‌های متمادی وقت خود را در کنار بخاری دیواری به کشیدن خطوط و دوایر مربوط به قطعات ماشین می‌گذرانید. یکی دیگر از بازیهای مورد علاقه جیمز عبارت بود از گسستن و پیوستن قطعات چوب و ساختن اشیاء و ساختمان و غیره.

با آنکه پدر و مادر جیمز فقیر بودند و یگانه پسرشان

هم علیل و ضعیف بود کانون خانوادگی آنها محیط گرم، و سازگاری را تشکیل می داد. مادر و ات زنی خندان و عاقل و از پسرش نیز بواسطه خوی خوش و سازگارش خوشنود بود. هرگاه نزاعی بین اطفال در می گرفت مادرش اول به جیمز متوسل می شد تا آنها از میان بردارد. می گفت: بگذارید جیمز نظر خودش را بگوید چون همیشه قضاوت او درست است. جیمز علاوه بر خوشخوئی، صاحب سخیله ای نیرومند بود بطوریکه غالباً برای خانواده و دوستان داستانهای جالبی نقل می کرد و افراد خانواده را تا دیرگاه بی اختیار بیدار نگاه می داشت. کنجکاوی جیمز در کلیه مسائل علمی بی پایان و سیری ناپذیر بود. علاقه اش به قوه بخار و طرق استفاده از آن از همان اوان کودکی جلب شد.

خاله جیمز روزی، ضمن توصیف از مشغولیات شگفت انگیز او، می گفت: گاهی یک ساعت در کنار کتری آب جوش می نشیند و در آنرا مرتباً بررسی دارد و می گذارد. گاه فنجان را روی بخار می گیرد و با توجه کامل مراقب است تا ببیند چگونه ذرات بخار روی سجرای تنگ کتری در آن برقص می آیند.

جیمز هنوز به سن پانزده نرسیده به کتب علمی علاقه مفرط نشان می داد و حتی تتبعات کوچکی می کرد، مثلاً خودش بدون استاد یک دستگاه برقی ساخته بود که دوستان را برای مزاح با وارد کردن ضربات الکتریکی دچار شگفتی می ساخت. به علم نجوم هم عشقی وافر داشت و ساعت های متمادی به پشت می خوابید و دیده بر ستارگان می دوخت. بسیاری اوقات دوست داشت در کنار نیمکت خود به مطالعه پردازد یا به کار تعمیر مشغول شود. متأسفانه، یا خوشبختانه، این ایام فراغت و آزادی دیری نپایید و از

آنجا که فرزندی از خانواده فقیر و تنگدست بود ناچار شد نان خود را با کار و تلاش خویش درآورد و چون هجده ساله شد به گلاسگو رفت تا در آنجا ساختن دستگاههای دقیق را فراگیرد. تمام دارائی او که در چمدان کوچکش جا داشت عبارت بود از مختصری افزارنجاری و یک پیشبندچرسی، یک پیراهن با یقه و سردستهای چین دار فرم قرن هجدهم، یک جلیقه مخمل، و یک جفت جوراب ابریشمی. در گلاسگو نزد سردی که عینک و ویولن و تور و قلاب ماهیگیری تعمیر سی کرد شاگرد شد و در مدت کمی دریافت که در این دکان معلوماتی که در خور او باشد نمی توان آساخت. بنابراین، در اولین فرصت خود را به لندن رسانید. ولی در لندن هم به اشکالات متعددی برخورد. سرانجام، محلی یافت که در آن می توانست حرفه ای را که منظور نظرش بود فراگیرد. محل سزبور دکان شخصی به نام جان سورگان بود. جیمز با سزد مختصری حاضر شد برای مدت یک سال به کارآموزی پردازد. کارپر-سشتت و زیاد پس از اندک زمانی سلامت و تندرستی متزلزل جیمز را بیشتر مختل کرد. معدنک با کلید این دشواریها جیمز حرفه مورد نظر را فراگرفت و در پایان سال به گلاسگو بازگشت تا دکانی باز کند و مستقلاً به کسب و کار پردازد. اما اصناف شهر گلاسگو که اقتدار بسیار داشتند به اشخاص متفرقه باسانی اجازه کسب نمی دادند مگر اینکه مدت معینی در محل شاگردی کرده باشند. و این مدت شاگردی بسیار طولانی بود. لذا از دادن پروانه کسب به جیمز خودداری کردند. نزدیک بود جیمز ناامید شود ولی بختش یاری کرد و یکی از استادان دانشگاه گلاسگو که از سهارت جیمز در امور مکانیکی داستانها شنیده بود او را مورد

توجه قرارداد و اطای در دانشگاه به او واگذار نمود تا در آن مشغول کارهای صنعتی خود شود ولی دکان کوچک او در دانشگاه عواید زیادی نداشت. لذا مجبور شد به کارهای مختلف پردازد مثلاً آلات موسیقی بسازد و تعمیر کند. اتفاقاً روزی یک مشتری به او سفارش ساختن یک ارگ داد. این کار مستلزم داشتن اطلاعاتی از اصول علمی و نظری موسیقی بود که جیمز از آن هیچ خبر نداشت. با اینحال سفارش را قبول کرد و عجیب اینست که در مدت کوتاهی سفارش مزبور را هم انجام داد و یکی از ارگهای خوب و عالی آن زمان را ساخت که در آن چند ابتکار جدید نیز بکار رفته بود.

رفته رفته کار جیمز بهتر شد و در جمعی از مخترعین جوان که همه صاحب حدت فکر و سرعت انتقال بودند پذیرفته گردید. بیشتر بحث آنها در اطراف ساختمان یک درشکه بخار دور می زد. البته فکر استفاده از نیروی بخار اندیشه تازه ای نبود. هرو، یکی از پزشکان یونانی مقیم اسکندریه، یک قرن قبل از میلاد عیسی از نحوه استفاده مردم زمانهای باستانی از نیروی بخار سخن گفته است. در زمان وات نیز بعضی موتورهای ناقص ساخته شده بود که بهترین آنها اختراع «نیوکاسن» برای تلمبه کشیدن آب از معادن زغال سنگ بود. موتور مزبور از استخوان خوب در نیامد زیرا بسیار کند کار می کرد و در حین عمل اشکالات فراوانی داشت و مصرف سوخت آنها بسیار بود.

در ۱۷۶۴ جیمز ماسور تعمیر یکی از موتورهای نیوکاسن که در دانشگاه بمنظور تعلیم بکار می رفت شد. از آن زمان به بعد با کمال اشتیاق و علاقه شروع کرد به مطالعه اصول نیروی بخار.

ضمن مطالعه به این نکته برخورد که هیچگونه مانع اساسی در راه استفاده‌های مختلف از نیروی بخار وجود ندارد. ولی وسائلی که در دسترس داشت بقدری محدود بود که مجبور شد مخزن بخار اولین دستگاه خود را با قرعها و قرابه‌های معمولی بسازد و نی‌های مجوف را به جای لوله‌های بخار بکار برد. تا چند ماه شبانه‌روز کار کرد و همواره طرحهای جدیدی به کار می‌بست و آزمایشهای تازه‌ای انجام می‌داد. تا عاقبت اصول اساسی موتور بخار را در اندیشه پروراند. هیجان فوق‌العاده‌ای از اکتشاف خویش به‌وی دست داد و به یکی از دوستان نوشت: فکر من کاملاً متوجه این ماشین است. دقیقه‌ای از فکر آن غافل نیستم. جیمز برای تمرکز کار خود یک زیرزمین قدیمی کرایه کرد و تا دو ماه در آنجا به منظور تکمیل نمونه اول ماشین خود شب‌وروز زحمت کشید. معدنک توفیق با او یاری نمی‌کرد. زیرا از یکطرف افزار و وسائل او نامتناسب بود و از طرف دیگر سرکارگر کارگاه هم درست در حساسترین اوقات که وجودش بسیار مورد ضرورت بود سرد. عاقبت، پس از اینکه با زحمات بسیار ماشین تکمیل شد، از همه طرف بخار از منافذ خارج می‌شد و نتیجه مطلوب حاصل نمی‌گردید. حال دیگر جیمز گیج و مبهوت شده بود. اطمینان کامل داشت که اصول صحیح ماشین بخار را کشف کرده است ولی برایش اسکان نداشت وقت بیشتری را صرف کاری کند که از آن هیچ پولی در نمی‌آمد. کسب و کارش بواسطه غیبتهای متمادی و بسته بودن دکان کساد شده و خود زیر بار قرض افتاده بود و از اینها گذشته خانواده‌اش هم در منتهای اضطرار و احتیاج بودند. جیمز رفته‌رفته مأیوس می‌شد. شاید اگر بخاطر اصرار زنش «سارگارت» نبود دست

از تعقیب کارش برسی داشت. سارگارت که به نبوغ شوهرش پی برده بود نگذاشت شوهرش در مقابل یأس تسلیم شود و دست از ادامه کار اختراع خویش بردارد. عده‌ای از دوستانش، دکتر جان روبرک مؤسس کارخانه آهنکاری کارون را متقاعد ساختند تا به او کمک کند. دکتر مزبور راضی شد با وات شریک شود و قروض او را بپردازد و موتور را به ثبت برساند. جیمزوات با نهایت سرور و شادی رهسپار لندن شد، اما پس از اندک زمانی اعضای اداره ثبت آب سردی روی آتش اشتیاقش ریختند و نسبت به اختراع اونهایت بی‌اعتنائی را کردند و مدت زیادی او را سردواندند تا ثبت اختراعش را پذیرفتند. جیمز بمحض اینکه از لندن مراجعت کرد بار دیگر با شدت زیاد برای ساختمان ماشین مورد نظر بکار پرداخت ولی باز هم بخت نامساعد سر عناد در پیش گرفت.

سیلندر ماشین مطلوب بطور ناسطوب و غیرصحیحی ریخته شده بود و تقریباً از آن اسکان هیچگونه استفاده نمی‌رفت و پیستون آن هم اگر چه با چوب‌پنبه و پارچه‌های آلوده به روغن و حتی نم‌کلاه پاره ترکیب و بهم بسته شده بود معذک درست کار نمی‌کرد و هوا داخل سی‌کرد و بخار بیرون می‌داد. نمونه جدید هم شکستی بر شکستهای سابق افزود. حال دیگر وات داشت بکلی مأیوس می‌شد. سی‌گفت: امروز وارد سی‌وپنجمین مرحله زندگی شده‌ام و تصور می‌کنم که در این مدت، سی‌وپنجم پول سیاه هم به جهان خدمت نکرده‌ام. یک بدبختی جدید هم بر انبوه ناکاسیهای وات اضافه شد و آن اینکه دکتر روبرک به قرض افتاده بود و نمی‌توانست به قول سابقش وفا کند. ضمناً زنش

هم دارفانی را وداع گفت و کار بچه‌داری را به‌عهده او گذاشت. اینک دیگر وات ناگزیر بود خیال اختراع را کنار بگذارد و به کسب معاش پردازد و از اینرو به‌شغل مهندسی ساختمان پرداخت و در مدت کمی در این شغل جدید شهرتی بسزا کسب کرد و نتبعات تازه‌ای در این رشته بوجود آورد. کار بدین منوال بود تا روزی در بیرسنگام شخصی ثروتمند به نام ماتیوبولتون به‌ترقی و تکمیل ماشین بخار دل‌بستگی پیدا کرد و با جیمزوات آشنا شد و پس از مدتی تردید و دودلی عاقبت تصمیم گرفت در کار ساختمان ماشین بخار وارد شود و ثلث منافع احتمالی را نیز به‌وات تخصیص دهد.

اولین ماشینی که در کارخانه بولتون به‌دست کارگران سنجرب ساخته شد با موفقیت کامل مواجه گشت. سفارشهای پی در پی به‌دفتر کارخانه می‌رسید. زیرا وضع معادن زغال‌سنگ انگلیس روز بروز بدتر می‌شد و احتیاج مبرسی به‌تلمبه‌هایی که بتواند آب زیرزمینی را بطور مؤثر خارج کند احساس می‌شد و بر اعتبارات شرکت بولتون و وات همواره می‌افزود.

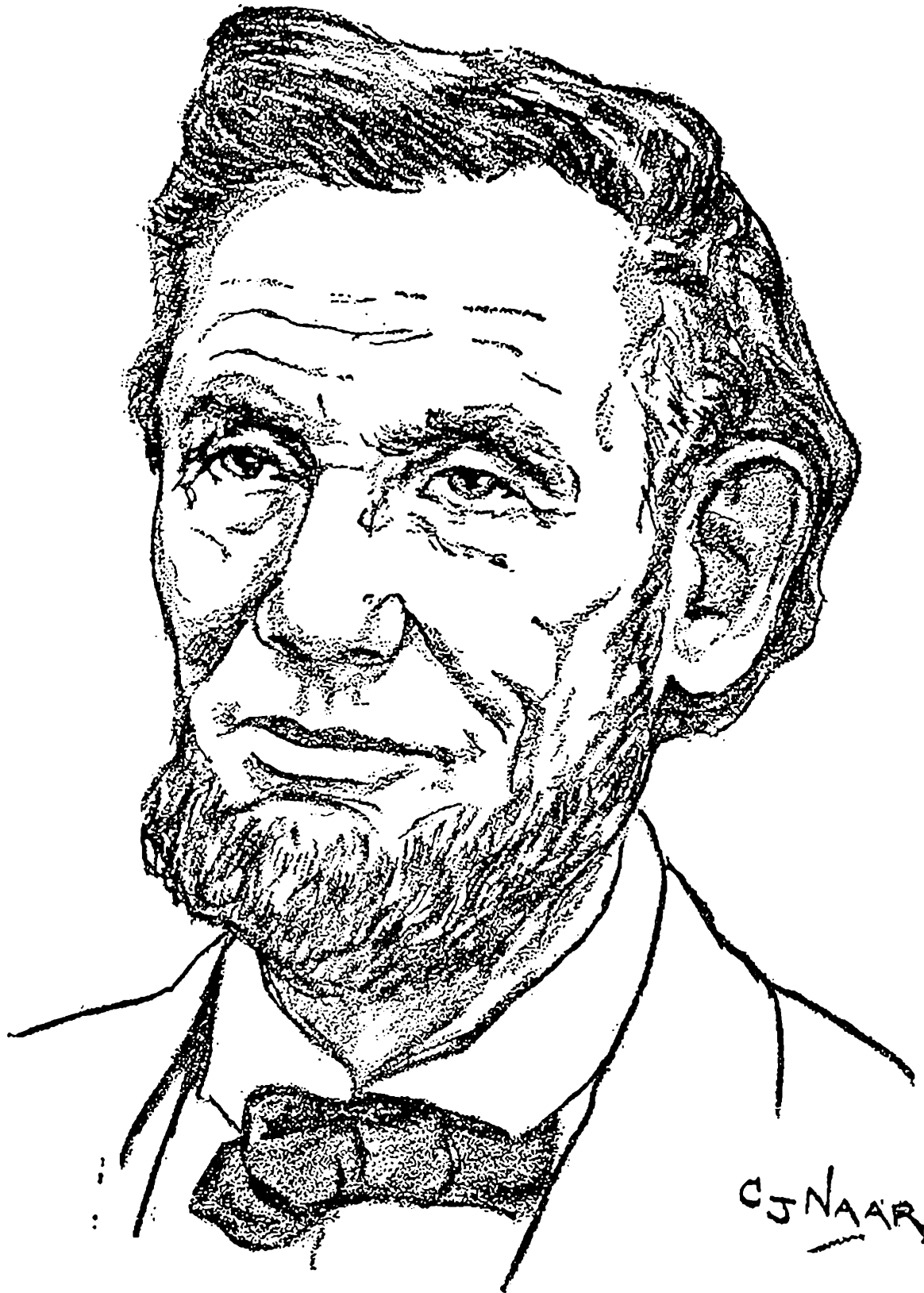
نام وات در سراسر جزیره بریتانیا مشهور شد. حتی در خارج هم نام وات شهرت گرفت چنانکه دولت روسیه او را با پرداخت مبالغ هنگفتی به‌کشور خود دعوت کرد ولی وات از قبول دعوت خودداری نمود چون اولاً نمی‌توانست از سرکشی بر امور شرکت خویش که هر روز سرمایه‌اش افزون می‌گشت غفلت کند، و ثانیاً نمی‌خواست از زن جدید خود دور شود. بخصوص که زن دوم او «آن‌سک‌گرگور» زنی کدبانو و بسیار خانه‌دار بود و در خانه محیطی دلچسب و گرم و با نشاط برایش ترتیب داده بود.

تازه شرکت سزبور داشت اعتباری کسب می کرد که یک کارگر نادرست رموز کار را با گرفتن رشوه به رقیبی فروخت و تقلید ناقص ماشینها سروصدای معدنچیان را از آن تلمبه ها بلند کرد. ولی وات که به قدرت فکر و اعجاز پشتکار اعتماد پیدا کرده بود در تمام مدت این کشمکشها مشغول تهیه اختراع دستگاه جدیدی بود، که بتواند تعدادی رونوشت از اسناد و نامه ها تولید کند. ضمناً چون بولتون از شریک خود کراراً تقاضا کرده بود که محرکی برای گردش محور و چرخ اختراع کند در این موضوع هم مطالعه می نمود. و سرانجام به کمک یکی از سرکارگران شرکت بولتون، بنام ویلیام سورووک، ماشین سزبور ساخته شد. وقتی که ساختمان ماشین گرداننده محور و چرخ تکمیل شد و وات و بولتون در صدد اخذ انحصار امتیاز آن برآمدند اشکالات جدیدی بر سر راه آنها ایجاد شد. صاحبان آسیا از اینکه با ایجاد ماشین جدید آسیاهای بادی و آبی آنها از کار خواهد افتاد و در نتیجه کارگران آنها از کار بیکار می شوند به هراس افتادند. نمایشهائی بر علیه ماشین جدید برآوردند و در یک شهر حتی یک آسیای بزرگ را که قیمت آن متجاوز از پنجاه هزار دلار بود سوزاندند ولی آخرالسر این غائله هم خوابید و بار دیگر کار بولتون و وات رونق گرفت. سرمایه ای یک که شرکت برای تکمیل ماشین سزبور بکار انداخته بود مبلغی هنگفت بود و معادل دویست هزار دلار می شد. مقارن همین اوقات وات اصل «تحرک متوازن» و دستگاه کنترل در تنظیم سرعت ماشین را کشف و اختراع کرد. اینها تأثیر بسزائی در مطلوب ساختن کار ماشین بخشید و سفارشات بسیاری بسرعت از امریکا و سراسر جهان به دفتر کارخانه

واصل سی گشت. در سال ۱۸۰۰ وات از شرکت استعفا کرد و سهام خویش را به پسرانش جیمز و گرگوری وا گذاشت.

جیمزوات گرچه بتمام معنی سردی علمی و صنعتی بود معذکک تتبعات مکانیکی و صنعتی بهیچوجه وسعت نظر و عواطف و علاقۀ او را محدود نساخت و از لذت بردن از چیزهای خوب جهان محروم نکرد. خانه‌ای زیبا و دوست‌داشتنی برای خود در هارتفیلد از توابع بیرسنگام در میان جنگلی انبوه بنا کرد. علاقۀ وافری به جلب دوستی علما و ادبا داشت. در خانه‌اش به‌روی همه باز بود و از سراسر انگلستان علما و ادبا را دعوت می‌کرد تا در آنجا گرد آیند. علمای مشهوری همچون دکتربریستل کاشف اکسیژن و دکتر داروین بر سر سفرۀ او می‌نشستند.

جیمزوات به‌سال ۱۸۱۹، در هشتادوسه سالگی مرد و در کلیسای سجاور خانه‌اش به خاک سپرده شد. بعداً هموطنانش پیاس خدمات‌گران‌های این مخترع شهیر مجسمه‌هایی در هاندورث و ست‌مینستر ساختند که هنوز هم موجود است و این مجسمه‌ها نمونه‌گویائی است برای عبرت بشر وارفته و مأیوس تا ببینند در نتیجۀ تفکر و پشتکار و اسید یک کودک فقیر مریض و ضعیف تا چه حد به‌اوج ترقی و شهرت و سعادت می‌تواند برسد.



آبراهام لینکلن

به سال ۱۸۱۶، چهار نفر که کلیه افراد یک خانواده را تشکیل می دادند خانه مسکونی خویش را در ایالت کنتاکی ترک گفتند و با اندک اثاثه و دارائی ناچیز خود به سوی شمال غرب کشورهای متحده آمریکا رهسپار گشتند. این چهار نفر عبارت بودند از: توماس لینکلن و زنش نانسی هانکس و دو فرزند، دختری نه ساله به نام سارا و پسری هفت ساله و کشیده اندام و محجوب به نام ابراهام یا «ابی». این کاروان کوچک با تبری که همراه داشتند در جنگلهای خالی از سکنه برای خود راه باز می کردند و از حیواناتی که توماس لینکلن با تفنگ شکار می کرد تغذیه می نمودند. باین طریق به سوی شهر «کنتری ویل» واقع در ایالت ایندیانا که سرانجام در آنجا رحل اقامت افکندند راه می پیمودند.

کلبه جدید با تکه های الوار بدون در و شیشه ساخته شده بود و کف آن از علفهای وحشی آکنده بود. چند دست رختخوابی که تشکهایش از برگهای خشک پر شده بود یک یا دو چهارپایه، یک سیز و یک کتاب مقدس، کلیه اثاثه این خانه

و دارائی این خانواده را تشکیل می‌داد.

خانم لینکلن که زنی پریده‌رنگ و خوشخوی بود فرزندان خویش را بوسیله آن کتاب، مختصر خواندن و نوشتن می‌آموخت. توماس لینکلن خودش از خواندن و نوشتن عاجز بود ولی پسرش ابی سه ماه در یک مدرسه بسیار محقر خواندن آموخته بود و بواسطه حدت ذهن و هوش مفرط و حافظه نیرومند، پس از اندک زمانی عبارات کتاب مقدس را از بر می‌خواند. ابی در اثر تعلیمات مادر دارای احساسات عمیقی از محبت و صمیمیت گردید.

ولی این تعلیمات دیری نپایید زیرا مصائب مهاجرت و دشواریهای زندگی بدن ضعیف و ناتوان نانسی هانکس را بطوری فرسوده ساخته بود که هنوز ابی به ده سالگی نرسیده بود که سادرش در اثر بیماری سل درگذشت. رئیس خانواده، آن فرشته فامیل را در صندوق ساده‌ای جای داد و در سایه درختی نزدیک کلبه خانوادگی به خاک سپرد.

این ضایعه برای ابی (که بعدها در بیست سالگی خواهرش را هم از دست داد) فقدان عظیمی بود. پس از چند ماه هنوز آرام و قرار نداشت. نامه‌ای به کشیش نوشت و از او دعوت کرد تا به کلبه محقر آنها بیاید و دعائی برای آسایش روح سادرش بخواند. کشیش آمد و یکشنبه روزی، هنگام صبح، سوار بر اسب مراسم مذهبی مربوطه را بجای آورد. به این طریق ابی بهترین و شفیق‌ترین دوست ایام کودکی را بدرود گفت.

توماس لینکلن بزودی تجدید فراش کرد و زنی گرفت. خانم جدید لینکلن زنی بیوه و از دوستان قدیمی نانسی هانکس بود. این زن با سه فرزندش به کلبه لینکلن آمد و با خود یک

میز کشودار تحریر و چند صندلی و یک میز ساده و لوازم رختخواب آوردند. برای اولین بار ابی در یک رختخواب واقعی خوابید. این زن برای آنها مادری مهربان شد و توماس لینکلن راحت طلب و لاقید را هم سعناً تقویت کرد و به کارگماشت و کلبه را جالبتر ساخت و آسایش همه را تأمین کرد. ابی را هم تشویق می کرد که بیشتر به جهان کتاب توجه کند و در آن فرورود. اصول تکامل اخلاقی و کنجکاوی علمی را در او زنده می کرد. ضمناً او را تا حدود امکان به پرهیزکاری و فداکاری ترغیب می نمود.

ابراهام لینکلن، سالها بعد، هنگامی که رهبری می میلینون نفوس را به عهده داشت گفت: شخصیت کنونی من و آنچه ممکن است در آتیه بر افتخارات آن افزون گردد همه مرهون مادر فرشته رفتارم است. خدا او را بیامرزد. و معلوم نیست مقصود او از لفظ مادر در این عبارت نانسی هانکس است که مادر خودش بود یا سارابونس نامادری اش زیرا خود را به هر دوی آنها مدیون می دانست.

اتفاقاً، روزی نسخه موش خورده ای از کتاب زندگانی واشینگتن به دست ابی افتاد و این پسر پابرهنه دهاتی ساعتها در خیال و اندیشه عملیات آن پیشوای بزرگ غوطه ور گردید. مطالعه این کتاب بحدی در روحیه اش تأثیر کرد که چند روز بعد، موقعی که به علت برپا کردن جنجال مورد توبیخ زنی قرار گرفت و به او می گفت: خوب ابی، اگر تو بخواهی همیشه از این کارها بکنی عاقبت تو چه می شود؟ گفت: «شرط می بندم که عاقبت رئیس جمهور کشورهای متحده آمریکا گردم.»

در هجده سالگی شغلی در یک دکان کوچک پیدا کرد. در پانزده میلی «کنتری ویل» دادگاهائی در فصول معینی از سال تشکیل می شد. در آن مواقع ابی هرگاه فرصتی بدست می آورد صبح زود با عجله خود را به آن محل می رسانید و پس از آنکه تمام روز را در نهایت خوشی به شنیدن اظهارات قاضیان و دادستانها و متهمین می گذرانید شبانگاه به خانه باز می گشت. ضمناً کتابی به اسانت گرفته بود که مطالعه آن از شاگرد دهکده ای خیلی بعید و عجیب می نمود. اسم آن کتاب عبارت بود از قانون اساسی تجدید نظر شده ایالت ایندیانا.

یک روز که در دادگاه حضور یافته بود، دفاع و کیل زبردستی بنام «جان برکزیج» را شنید. هرگز سخنی به این فصاحت و بلاغت نشنیده بود. چون تعطیل دادگاه اعلام شد جلو رفت تا دست او را بفشارد. ولی و کیل مزبور بدون آنکه به او اعتنائی کند گذشت و یک کلمه هم سخن نگفت. سی سال بعد این دو در شهر واشینگتن باهم مواجه شدند و ابی بنام رئیس جمهور کشورهای متحده آمریکا موفق شد از برکزیج بمناسبت نطق مؤثرش تقدیر کند.

دو سال بعد، ابی خانواده پدرش را در کار اسباب کشی و انتقال خانه به ایالت ایلینویز یاری کرد. گاری حامل اسباب خانه را از جاده های پرگل ولای و باتلاقها به سوی مقصد می راند. سپس به برادران ناتنی خود در ساختن خانه چوبی یاری کرد و علفزاری را به مسافت پانزده هکتار به منظور کاشتن ذرت پاک کرد و شاخه های کوچکی تهیه کرد تا اطراف آن را محصور کنند. باین طریق، پس از این مهاجرت، ابی یکبار دیگر به اعاشه از

طریق کار در سزارع مجاور پرداخت. حال که بالغ و رشید شده بود دیگر مزد کارش، گرچه بسیار ناچیز بود، به خودش تعلق داشت و به پدر چیزی نمی داد. این دستمزد همیشه پول نبود؛ مثلاً یکبار به یک شلوار احتیاج داشت و برای بدست آوردن آن مجبور شد در مقابل هر نیم متر پارچه شلواری چهارصد قطعه چوب به طول معینی تحویل دهد.

سرانجام با برادر ناتنی اش، مزدور آقای «افوت» شد تا برای او کشتی مسطح بی شراع و سوتوری بسازد و آن را به نئو اورلئان ببرد. ابی به تعهد خود با نهایت خوبی عمل کرد و صاحبکار بقدری از حسن خدمت او خشنودگشت که او را بفوریت به تصدی کارخانه و دکان بزرگی که در «نئوسالم» واقع بود برگماشت. در معامله با مشتریان بینهایت خوش سلوک بود. یکبار مبلغ دودلاروشش سنت و ربع لوازم خانه به یکی از مشتریان فروخت؛ چون در پایان روز به حساب رسیدگی سی کرد متوجه شد که مبلغ شش سنت و ربع بیش از میزان و نرخ عادلانه گرفته است. با آنکه شب فرا رسیده بود دو سه میل راه پیمائی کرد و تفاوت را به مشتری که دهانش از فرط شگفتی باز مانده بود برگرداند. حوادثی از این قبیل باعث شد که به لینکلن لقب «ابی اسین» دادند و تا آخر عمر به این لقب شناخته شد.

این دکاندار جوان بسیار شائق بود که شیوه کلام خود را اصلاح کند. چون شنیده بود که در شش میلی آنجا در یک کتابفروشی دستور زبان موجود است پیداده به آنجا رفت. شب تا صبح به مطالعه آن مشغول شد و چون شمع گران بود تراشه های چوب را سی سوزانید. ابی رفته رفته علاقه ای به امور سیاسی پیدا

کرد و برای اطلاع از جریان اسور جودنال لوئیزویل یکی از روزنامه‌های معروف را مشترک شد.

پس از اندک زمانی آقای افوت ورشکست شد و بار دیگر لینکلن سرگردان و بیکار و بی‌پول گردید. در آنموقع جنگ با قبیلۀ سرخ‌پوستان سیو شروع شده بود و دولت ایالت ایلینویز داوطلب سربازی استخدام می‌کرد.

یک‌گروهان در نیوسالم تشکیل شد که «ابی‌اسین» را به‌فرماندهی آن منصوب کردند. ابی از همان اولین جنگی که درگرفت بشدت سورد محبت زبردستان و افرادگروهان واقع شد. زیرا پیوسته در فکر راحت و آسایش آنها بود. باین طریق درس ذیقیمتی، هم در ارتباط با مردم و هم در استراتژی فراگرفت. اکنون دوستانش درخواست می‌کردند که در انتخابات پارلمانی ایالت ایلینویز ناسزد نمایندگی بشود. ابتدا کمی تردید کرد از آنروکه می‌ترسید مبادا دوستانش او را دست انداخته باشند و بخواهند به‌این طریق ریشخندش کنند. اما جیمز روتلج رئیس «باشگاه‌گویندگی» که لینکلن نیز در آن عضو بود به‌اوگفت: نگران نباش زیرا مردم پس از آنکه سخنرانیهای مرا شنیدند به‌شخصیت تو پی خواهند برد. بهر حال شرکت در این کار به نفع تو است.

لینکلن بیست و سه ساله در سبازۀ انتخاباتی شرکت کرد. چند سخنرانی پرحرارت ایراد نمود و سرانجام‌گرچه موفق نشد اما بواسطه محبوبیت محلی از مجموع آراء نیوسالم دو بیست و هشتاد رأی به‌نام او بصندوق ریخته شده بود. از آنجا این گفتار ضرب‌المثل شد که می‌گفتند «لینکلن هیچ ندارد جز دوستان بسیار».

لینکلن اینک در خانۀ آقای روتلج منزل کرده بود. دختر

این خانه که به نام «آن» خوانده می‌شد زیبا و جذاب بود. لینکلن سخت دل‌باخته او شد. ولی دختر ناسزد دیگری بود و ازدواج آنها حتمی به نظر می‌رسید. اندکی قبل از ازدواج، ناسزد آن دختر بمنظور انجام کاری ناچار از مسافرت به نیویورک شد. از آنجا نامه‌ای نوشت و به بیماری و مرگ نابهنگام پدر خویش اشاره کرد و از آن پس دیگر خبری از او نشد.

پس از یک سال، عشق مفرط لینکلن اثر بخشید و دختر راضی شد که زن او شود. اینک خوشبختی لینکلن به حد اعلای خود رسیده بود. با نیروی تازه‌ای غرق در مطالعات گردید. به نمایندگی انتخاب شد و صمیمانه در کمیسیونها فعالیت می‌کرد و احتیاجات ایالت ایلینویز را دقیقاً مورد بررسی و مطالعه قرار می‌داد. سال بعد که لینکلن پا به بیست و هشت سالگی گذاشت در دادگاه پذیرفته شد. از نئوسالم به شهر بزرگتر اسپرینگفیلد رفت و با آقای استوارت که کتابهای حقوقی به امانت می‌داد شریک دارالوکاله شد و در چهارم نوامبر ۱۸۳۹، چهار سال پس از درگذشت آن روتاج، لینکلن با ساری تاد ازدواج کرد. وی دختری بود روشن بین و با هوش که از زیبایی بهره‌ای داشت. لینکلن را بواسطه کارهای برجسته‌اش تحسین می‌کرد و به استعداد او ایمان داشت و جاه‌طلبی خود را در امور سیاسی شوهر دخالت می‌داد. از این ازدواج سه پسر بوجود آمد.

حال دیگر کار لینکلن رونق گرفته بود و مرتباً مدارج ترقی و تعالی را می‌پیمود زیرا حسن شهرتی یافته بود که هرگز و کالتی را نمی‌پذیرد مگر اینکه از حقانیت آن اطمینان کامل داشته باشد. در ۱۸۴۶ با یک اکثریت فوق‌العاده به کنگره

کشورهای متحده آمریکا راه یافت.

بر اثر کوششهای دائم التزاید «انجمن ضد برده‌فروشی» عاقبت قانونی علیه برده‌فروشی در ۱۸۵۰ از کنگره گذشت. در نتیجه تصویب این قانون، برده‌فروشی در ناحیه کلمبیا قدغن شد. هنگاسی که در ۱۷ ژوئن ۱۸۵۶ حزب جدیدالتأسیس جمهوریخواه، دومین کنگره عمومی خویش، را در فیلادلفیا برپا کرد، ابراهام لینکلن با صدوده رأی به ناهزدی آن حزب جهت احراز مقام معاونت ریاست‌جمهور برگزیده شد. در این موقع، واقعه‌ای رخ داد که بر حسن شهرت لینکلن بیش از پیش افزود. سردی کشته شده بود و دو نفر به اتهام قتل او بازداشت شده بودند. یکی از آن دو، جوانی تنگدست بود که مادرش، هانا آرسترانگ، سالها پیش با لینکلن آشنائی داشت. از آنجا که به بیگناهی فرزندش ایمان داشت به لینکلن که اکنون وکیل سبرز و مشهور شده بود نامه‌ای نوشت و از او استمداد کرد. وقتی جلسه دادگاه آغاز شد تماشاچیان به صدای بلند حکم اعدام آرسترانگ را خواستار شدند. گواه اصلی دادگاه شهادت داده بود که در نور سهتاب زندانی رادیده است که ضربه‌ای کاری بر مقتول زد. پس از بازپرسی دقیقی که لینکلن در حضور تماشاچیان دادگاه از گواه بعمل آورد تقویم را ارائه داد که معلوم سی داشت در شب مورد بحث ساه قابل دید نبوده است و لذا ثابت کرد که شهادت گواه کذب محض است. دلهای هیئت قضات از دفاعیه مؤثر وی به حال آن جوان سوخت و در پایان سخن چون جوان متهم تبرئه شد خود لینکلن هم از فرط تأثرگریه سی کرد و چون سی دانست متهم تنگدست است حتی از قبول یک شاهی هم برای کاری که انجام

داده و پسر را آزاد ساخته بود امتناع ورزید.
سال بعد، از لینکلن دعوت شد که در انستیتوی اتحاد
کوپر واقع در نیویورک سخنرانی کند. سردسی که در اتحادیه کوپر
گرد آمده بودند انتظار داشتند مثل سخنرانیهای معمولی انتخاباتی
تعدادی داستانهای کوچک بی معنی بشنوند ولی بر خلاف انتظار،
ناطق دوره‌ای از تاریخ برده‌فروشی در امریکا را بیان داشت و
راجع به آتیۀ آن نیز پیشگوییهای کرد. وسعت اطلاعات و فصاحت
و بلاغت ناطق همه را به شگفت واداشت.

هنگامی که در نهم مه ۱۸۶۰ کنگره ایالتی حزب
جمهوریخواه ایلینویز در اسپرینگفیلد تشکیل شد از لینکلن دعوت
کردند که بر صدر نشیند. ازدحام جمعیت چنان بود که ناچار
او را بر روی دست تا سکوی ریاست بردند. در ۱۸۶۰ در کنگره
ملی جمهوریخواه که در شیکاگو تشکیل شد لینکلن بر رقیب خود
یعنی ویلیام ه. سوارد فائق آمد. وقتی که خبر سزور را به او
رسانیدند با آرامش کاسل گفت: خوب آقایان، در خانه ما زنی
است که در این امر شاید بیش از همه ذیعلاقه باشد. در صورتی
که مرا معذور بدارید این خبر را به او برسانم.

سبارزه انتخاباتی این دوره در تاریخ امریکا کم نظیر
است. ایالات جنوبی معتقد بودند که اگر لینکلن به ریاست جمهوری
انتخاب شود جنگ داخلی قطعی است. تا تاریخ رسمی اشتغال
رئیس جمهور جدید، بیشتر ایالات جنوبی از کنگفدراسیون امریکای
شمالی جدا شده بودند.

لینکلن از دوستان بسیار خویش خداحافظی کرد و
اسپرینگفیلد را به قصد واشینگتن ترک گفت. از شریک دارالوکاله اش

تقاضا کرد که نام وی را تا بازگشت قطعی از واشینگتن، یعنی اتمام دوران ریاست جمهوری، از تابلو دارالوکاله حک نکند.

هنگامی که به واشینگتن وارد شد خزانه خالی بود و رفته رفته دامنه جنگ در سراسر کشور وسعت می یافت، چینها و چروکهای چهره اش از فرط اضطراب و غصه گودتر شد و چشمهایش در کاسه فروتر رفت. در نطق آغاز زمامداری خویش گفت: «هموطنان ناراضی عزیزم، نتیجه و حاصل جنگ داخلی بسته به عمل شماست نه من. دولت حمله نخواهد کرد و اگر متجاوز و مهاجم نباشید کشمکش ایجاد نمی شود... در واقع ایالات شمال و جنوب غیرقابل تفکیک و تجزیه هستند.»

رئیس جمهور لینکلن، هفتاد و پنج هزار داوطلب خواست. هزارها جوان از دانشگاهها و مراکز کار خود به منظور لبیک گفتن به خواهش لینکلن خارج شدند. شعار همه این بود که «اتحادیه کشورهای آمریکا باید حفظ و حراست شود» سپس دعوت دیگری برای ۴۲۰۰۰ داوطلب به مدت سه سال صادر شد. لینکلن در کتابهای نظامی فرو رفت و در خطه ایالات کنفدراسیون آنچه از خلیج و تپه و رود و دره بود روی نقشه پیدا کرد. در ۲۱ ژوئیه ۱۸۶۱ سپاهیان اتحادیه آمریکا یعنی ایالات شمالی به کنفدراسیون یعنی ایالات جنوبی در ساحل بولران حمله ور شد ولی شکست خوردند. جنوبیها از این فتح سرست و مغرور شدند و شمالیها استنباط کردند که جنگی طولانی و خونین در پیش دارند. بنا به پیشنهاد مقام ریاست جمهوری کنگره تصویب کرد که بمنظور اداسه جنگ، قشونی مرکب از پانصد هزار تشکیل شود و اعتباری معادل پنج میلیون دلار در اختیار دولت گذاشت.

بار مسئولیت رئیس‌جمهور در اثر ایراداتی که بر مشی سیاسی او وارد می‌ساختند سنگینتر و طاقتفرساتر می‌شد. عده‌ای معتقد بودند که رئیس‌جمهور بسیار تندروی می‌کند و دیگران بالعکس شکایت داشتند که خیلی کند می‌رود و نسبت به ایالات جنوبی طرفدار برده‌فروشی، بسیار با سلایمت و مدارا رفتار می‌کند. انگلستان که با ایالات جنوبی روابط بسیار نزدیک تجارتنی داشت ناگزیر از آنها طرفداری می‌کرد. فقط نتیجهٔ دقت در رهبری و ادارهٔ اسور بود که کار جنگ داخلی را منجر به جنگ با آن کشور نکرد.

در بحبوحهٔ جنگ، روزی لینکلن از اسضاء حکم اعدام نگهبانی که در محل نگهبانی خوابیده بود خودداری کرد و گفت: نمی‌توانم قبول کنم که در آن جهان داسنم به خون این جوان آغشته باشد. زیرا این نگهبان، جوانیست روستائی و شاید سال‌ها بمحض رسیدن تاریکی عادتاً به خواب می‌رفته و این عادت در او راسخ شده است. بنابراین نمی‌توانم خود را راضی کنم که او را برای این عمل تیرباران کنند. آن جوان بخشوده شد و به صفوف سپاه پیوست. هنگامی که در جبههٔ جنگ جسدش را یافتند مشاهده شد که بر روی قلبش تصویری از رئیس‌جمهور قرار دارد و بر آن نوشته بود: «خدا رئیس‌جمهور لینکلن را حفظ کند.»

اکنون شش ماه از آغاز جنگ می‌گذشت و مسئلهٔ بسیار عمده و حیاتی برده‌فروشی همچنان لاینحل مانده بود. ژنرال مک‌کلان سفارش می‌کرد که با احتیاط باید گام برداشت و باید شیوهٔ مدارا پیش‌گرفت و می‌گفت: اعلام نظریات تند و بسیار مترقی، مخصوصاً دربارهٔ مسئلهٔ بردگان، بزودی قشون ما را از

ریشه بررسی اندازد. لذا لینکلن در اعلام نظریات خود تأمل کرد و به انتظار فرصت مناسب نشست. در پائیز ۱۸۶۲ تصمیم گرفت برده‌فروشی را بطور قطع براندازد و در ۳ سپتامبر به اعضای کابینه گفت: «من با خدای خود عهد کرده‌ام که این عمل را انجام دهم.» و متعاقب آن «اعلامیه آزادی» را که بموجب آن چهار میلیون برده آزادی بدست می‌آوردند صادر کرد و چنانکه خودش هم می‌دانست و می‌گفت: «این اقدام عمده‌ترین کاری است که در دوران زمامداری لینکلن انجام گرفت و بزرگترین حادثه قرن نوزدهم بشمار می‌رود.»

هنوز جنگ داخلی تمام نشده بود که لینکلن برای بار دوم به ریاست جمهوری انتخاب شد. در سخنرانی آغاز دوران دوم زمامداری اعلام داشت که پایان جنگ نزدیک است و از مردم تقاضا کرد که: «نسبت به هیچ کس سوءنیت و بداندیشی نداشته باشیم. نسبت به عموم محبت کنیم و تا آنجا که خدا به ما نیروی شناخت نیک از بد را داده است نیکي را انتخاب کنیم...» در ۱۹ آوریل ۱۸۶۶، اسری که از مدت‌ها انتظار آنرا می‌کشیدند سرانجام تحقق یافت و ژنرال لی فرمانده کل قوای ایالات جنوبی شمشیر خود را در عمارت دادگاه شهر ایوماتکس به ژنرال گرانت تسلیم کرد.

رهبری این سرد باریک‌اندام که ایمان تزلزل‌ناپذیرش به اتحاد و مساوات بشریت ملت را در سالهای تاریک و دشوار جنگ راهنمایی کرده بود اکنون که جنگ تمام شده بود و کارهای عمرانی شروع می‌گشت لازم‌تر و ضروری‌تر محسوس بود. اما تقدیر چنین بود که ملت از این نعمت محروم گردد. مثل اینکه

خودش هم می‌دانست زیرا قبلاً گفته بود: «گوئی به من الهام شده است که پس از پایان این جنگ خانگی زنده نخواهم ماند چون این تمام شود کار من نیز تمام است.» این پیشگوئی ستأسفانه به حقیقت پیوست به این طریق که درست پنج روز پس از تسلیم ژنرال لی، موقعی که لینکلن برای انجام سراسمی در سالن فرد حاضر و در صندلی لمیده و از نمایش لذت می‌برد هنرپیشه نیم دیوانه‌ای به نام «جان ویلکس بوث» به لژ وی داخل شد و گلوله‌ای در مغزش خالی کرد. سپس به روی صحنه پرید و فریاد زد: «این است سرانجام جبار. انتقام جنوب گرفته شد.» لینکلن با یک حرکت مختصری به روی صندلی جان داد. او را به خانه سجاور حمل کردند. تاریخ سرگ وی ۱۵ آوریل ۱۸۶۵ بود. دوازده روز بعد قاتل او را بازداشت کردند و بعد در حین فرار از زندان کشته شد.

این فرد ساده و عادی که از کلبه محقری در کنتاکی بر-خاست با تحمل مصائب زیاد، به اتکاء بشردوستی و درستکاری خود، سرانجام در کاخ سفید ریاست جمهوری مسکن گزید و مهمتر آنکه موفق شد، هم اسریکا را از جنگ داخلی برهاند و هم قبیح‌ترین ننگ بشریت را که برده‌فروشی باشد منسوخ کند و هم ملت خود را با روش اخلاقی و نوعدوستی خود بطرف کمال و تمدن رهنمائی نماید.



هانری فورد

علت اینکه بلافاصله پس از ادیسون در میان بزرگان امریکائی هانری فورد از لحاظ شهرت عالمگیر رتبه اول را دارد چیست؟ شهرتش بقدریست که چند سال پیش یکی از هموطنانش عکس او را بر پاکتی چسباند و در کشوری دور از امریکا آن را بدون شرح و نشانی و نام گیرنده به صندوق پست انداخت. پاکت مزبور را مستقیماً به شهر دیترویت بردند و به دست هانری فورد رسانیدند. بیوگرافان فورد معتقدند که توفیق و شهرت عظیم هانری- فورد تا اندازه زیادی مدیون تعلیمات اولیه مادر اوست. وقتی مادر هانری فورد سرد، وی سیزده ساله بود. مع الوصف تعلیمات اخلاقی این زن در روح هانری اثری عمیق و محو نشدنی باقی گذاشت. چنانکه خود هانری فورد هم به یکی از دوستانش گفته بود: من مصمم هستم به همان شیوه‌ای زندگی کنم که مادرم می‌خواست. اولین پند مادر این بود که اگر در اسانت خیانت کردی یا عمل ناشایسته‌ای انجام دادی بدان که ضرر مستقیم آن حتماً به خودت می‌رسد و این درست عین حکمت لایزال افلاطون است.

هانری پنج ساله بود که در مدرسه دهکده بتحصیل پرداخت. هر روز دوسیل ونیم راه را پیاده تا مدرسه می رفت و شب همان راه را بازمی گشت.

هانری حتی در همان اوان طفولیت علاقه سفر طی به ماشین آلات نشان می داد و این امر موجب تأسف پدرش می شد. زیرا می خواست که پسرش هم مانند خودش کشاورز شود. همین کنجکاوی علمی عاقبت باعث ایجاد بریدگی عمیق در صورت او شد.

یک روز زارعی خشمگین به کلاس درسی که هانری هم در آن بود وارد شد و تعریف کرد که کودکان این دبستان سدی در جلو نهر مجاور ملک او ایجاد کرده اند و آب لبریزگشته و به زیرزمین خانه او ریخته و باعث خسارات عمده شده است. معلم که بفراست دریافته بود که رهبری این عملیات با فورد بوده رو به او کرد و گفت: هانری، نظر تو چیست؟

هانری جواب داد: آقا هیچ فکر نمی کردم که با گرفتن جلو آب خسارتی به کسی می رسد. جلو آب را فقط برای این گرفتیم که چرخ یک آسیای آبی را بگردانیم. با یک میله کوچک فرسوده آسیای کوچکی ساختیم که تماشائی است. آقا شما باید حتماً کار آن را ببینید.

پس از تجربیات سدبندی بر آن نهر، رموز استفاده از نیروی آب بر هانری معلوم شد. از آن پس به ساعت توجه کرد. در مدرسه روزی با رفیق پهلودستی اش با مسرت و اشتیاق فراوان مشغول باز کردن و «تشریح» ساعتی بودند که معلم ناگهان بالای سر آنها حاضر شد و با خونسردی گفت: هانری، بسیار خوب شما

دو نفر مثل این است که هرگز نمی‌خواهید به‌وظیفه خودتان عمل کنید. امروز عصر، بعد از زنگ سرخصی، هر دو شما در مدرسه می‌مانید تا این ساعت را سوار کنید. اگر تا صبح فردا هم معطل شدید حق ندارید از مدرسه خارج شوید. معلم نمی‌دانست که این تنبیه برای هانری چقدر آسان است. زیرا در عرض ده دقیقه ساعت را سوار کرد.

در اندک مدتی متخصص در ساعت‌سازی شد و ساعت‌های همسایه‌ها را با آچار و پیچی که از میل بافندگی و انبرکی از فنر شکسته ساعت ساخته شده بود، تعمیر می‌کرد. ویلیام فورده، پدرش، که نمی‌خواست پسرش تعمیر کار و حلبی‌ساز شود سخت اعتراض کرد و گفت: از حالا به بعد تو باید شبها در خانه بمانی.

ویلیام فورده می‌خواست که پسرش زارع و کشاورز شود باین جهت بین پدر و پسر سوء تفاهمات شدیدی از این قبیل ادامه داشت تا آنکه پسر به حد بلوغ رسید و در حدود شانزده سالگی این سوء تفاهمات حداعلای شدت خود را پیدا کرد. هانری یک روز بدون خبر خانه پدر را ترک گفت و به دیترویت رفت و در یک کارخانه ماشین بخار با هفته‌ای دودلارونیم استخدام گشت، حال آنکه مخارج غذا و کرایه اتاق حداقل بالغ بر سه دلارونیم می‌شد. فورده فوراً برای شبهای خود کار دیگری هم در یک دکان ساعت‌سازی پیدا کرد و باین طریق با یک دلار درآمد زاید بر خرج خود را مستقل و بی‌دغدغه خاطر دید.

تا نه‌ماه هانری روزها را در کارخانه ماشین بخار و شبها را در دکان ساعت‌سازی مشغول بود. از آنجا که جوانی بسیار کاری و وظیفه‌دوست بود اضافه‌سزد قابل ملاحظه‌ای برایش

تقاضا شد. در این هنگام پدرش پیغام فرستاد و او را به خانه اش دعوت کرد. سلامت پیرسرد در خطر بود و سی خواست پسر ارشدش بر بالین وی باشد. هانری همه چیز را رها کرد و بی درنگ به نزد پدر شتافت.

فصول شخم زدن و تخم افشاندن و درو یکی پس از دیگری بکندی فرا می رسید ولی هانری ابتکاری به خاطرش رسیده بود که زحمت و مشقت فوق العاده این کارها را از میان بردارد. در صدد بود «لکوسوتیو» مخصوص مزرعه بسازد که با سرعت عجیبی شخم بزند و جز بهنگام کار هزینه ای نداشته باشد حتی در آن زمان هم هانری فورد سعی داشت خود را از کمک حیوانات مستغنی کند. توجه و نگاهداری حیوانات مستلزم دردسر و زحمات بسیاری بود.

بهرحال، به منظور اینکه از عالم صنعت غافل نماند و بصیرت خود را از دست ندهد یک کار فنی دست و پا کرد، باین معنی که نمایندگی کارخانه ماشین های بخار قابل حمل وستینگهاوس در دیترویت او را به سمت کارشناس سیار آن ناحیه برگزید. هانری برای تعمیر ماشینهای نامبرده به اطراف می رفت و در کار خویش چنان متبحر بود که کشاورزان می گفتند: «تا پای هانری به حیاط می رسد ماشین خود بخود به کار می افتد.»

هانری فورد در بیست سالگی اولین ماشین کشاورزی را به نام لکوموتیو مزده ساخت. در آنوقت هنوز اسم تراکتور باب نشده بود. چرخهای چدنی لکوموتیو مزبور را از یک ماشین چمن زنی اسقاط برداشت و مدل سیلندر آنرا خودش طرح کرد و ریخت. این امور ممکن است بسیار ساده و آسان به نظر رسد اما

در نظر اهل فن و آنها که در مدلسازی و سیلندرریزی تخصص دارند سایه شگفت بسیار است که در یک کارگاه کوچک دور-افتاده چگونه می‌توان به‌چنین کاری دست زد و ماشین قابل استفاده‌ای ساخت. در اولین حرکت آزمایشی، ماشین چهل پا رفت و ایستاد. خود هانری می‌گفت: «خیال می‌کردم که ماشین من در اندک مدتی تمام این مزرعه را شخم خواهد کرد. اما معلوم شد که ظرفیت تولید بخار آن کم است. بعلاوه دریافتم برای اینکه ماشین با سرعتی بخار تولید کند که لکوسوتیو را مدت مدیدی بکار اندازد کاری از دستم ساخته نیست.» ولی خوب می‌دانست ماشینی که چهل پا برود می‌تواند پس از رفع معایب هر قدر که لازم باشد برود.

درست در همین اوقات هانری علاقه شدید دیگری هم پیدا کرد و آن عبارت بود از تعلق خاطرش به دختری به نام «کلارا بریانت». اما دختری که در آن حوالی می‌زیست به او اعتنائی نمی‌کرد. روزی برای دلربائی خود را آراست و ساعتی را که خودش ساخته بود و دو دسته داشت، یکی برای تعیین وقت معمولی و یکی برای وقت غروب، کوک کرد و در جیب جلیقه جای داد و اسب پدرش را آنچنان شست و پاک کرد که مثل پارچه ابریشمی برق می‌زد و سپس با دسته‌ای از جوانان به باشگاه نزدیک مزرعه آنان رفت.

کلارا صبح روز بعد به مادرش گفت: «مادر، این هانری-فورد بغیر از پسرهای دیگر این حوالی است، بعید نمی‌دانم که روزی در دنیا کار بزرگی انجام دهد.»

هانری در استفاده از فرصت کند و تنبل نبود. چند هفته

از این مقدسه نگذشته بود که به نزد پدر آمد و گفت: بابا، اگر من تصمیم به ازدواج بگیرم توجه خواهی کرد؟

پدر که از مدت‌ها پیش فکر این مسئله را کرده بود فوراً گفت: آن هشت جریب زمین آنطرف را به توستی دهم که هر چه از الوار و اشجار آن بخواهی قطع کنی و خانه بسازی و مزرعه ایجاد کنی.

هانری گفت: «بسیار خوب» و همانروز برای دیدن الوار و اشجار بدانجا رفت و در اندک مدتی آنقدر الوار بریده بود که با آن می‌توانست خانه‌ای به مساحت ده مترمربع و به ارتفاع دو طبقه بسازد.

هانری و کلارا در آوریل ۱۸۸۸ ازدواج کردند و در خانه جدیدشان که شسته و رفته و زیبا و مناسب یک زندگی طبیعی ساخته شده بود منزل گزیدند. اولین قسمتی که از آن خانه تکمیل شد کارگاهی بود که داماد جوان خیال داشت روزی در آنجا فرصت مناسب بدست بیاورد و اختراع خود را تکمیل سازد و در عالم کشاورزی انقلاب مفیدی ایجاد کند. تا سه سال بعد از عروسی از این نیت سخنی به میان نیامد. هانری سخت مشغول انجام امور مزرعه و کارهای تعمیری خود بود و بعلاوه سه ماشین تخته‌بری داشت که مجبور بود به آنها سرکشی کند. اما بدیهی است که در این مدت نقشه‌های خود را در مغز خود زیرورو و پائین و بالا می‌کرد. یک شب ناگهان به زن خود گفت: کلارا، تصور می‌کنم مجبور شویم به دیترویت نقل مکان کنیم. دلم می‌خواهد که به کار اختراع درشکه بی‌اسب خودم برسم

چون در اینجا میسر نیست. در اینجا یک لحظه هم فراغت ندارم. به شهر دیترویت رفتند و فورد کاری شبانه در شرکت روشنائی ادیسون بدست آورد و روزها را صرف تکمیل درشکه بی اسب می کرد. دو سال طول کشید تا توانست آن را براه اندازد. آنقدر وقت خود را گاه و بیگاه در انبار کوچک پشت خانه صرف می کرد که همسایه ها خیال می کردند دیوانه است و بهنگام اشاره به دستگاه او می گفتند: این دستگاه طرح آن احمق دیوانه است که هرگز به جایی نمی رسد. بطعنه و کنایه می گفتند: اگر بفرض هم درشکه بی اسب ساخته شد کی چنین چیزی لازم دارد؟ عاقبت الاسر در یکی از روزهای بارانی ماه آوریل ۱۸۹۳ ساعت دو بعد از ظهر، درشکه بی اسب برای آزمایش آماده شد. با آنکه چشم، چشم را نمی دید و باران شدیدی می بارید، فورد سوار شد و فرمان بدست گرفت. درشکه، در حالیکه مقدار زیادی آب و مایعات می پاشید و دود به اطراف می پراکند و سروصدای عجیبی براه انداخته بود، از انبار پشت خانه بیرون آمد و به خیابان رسید. مخترع مسرور و خوشوقت به خانه برگشت و یک گیلان شیرگرم خورد و لباسهای خیس خود را جلو بخاری پهن کرد و به رختخواب رفت تا خواب سیری بکند. از وقتی که به شهر نقل مکان کرده بودند هرگز سیر نخوابیده بود.

بار دیگر که درشکه بنزینی بیرون رفت خانم فورد همراه شوهر سوار بود. چنان هیجانی در شهر تولید شد که قابل توصیف نیست. درشکه مزبور با تق تق و صدای اصطکاک چرخها همه را به خود ستوجه می کرد. اسبها از هراس به کناری پناه می بردند یا از حدود خیابان به پیاده رو می رفتند. چون در آن موقع

لازم بود که ماشین را با خاموش کردن هر چندگاه سرد کند، هر جا که می ایستاد عده‌ای کنجکاو بدور آن گرد می آمدند و به انتقاد می پرداختند. چند بار چیزی نمانده بود که مخترع آن در خطر جانی بیفتد. در مقابل این سؤال که آیا از جانش نمی ترسد، با ناشیگری و بهت گفت: سرگرد می بری قول داده بود که از سن حمایت کند. سرگرد می بری رئیس دائره راهنمایی شهر بود. با آنکه تصدیق رانندگی فورد شفاهی بود باز هم سزاحمتی از لحاظ پلیس برایش فراهم نشد. آن سرگرد نزد خود حساب کرده بود که حتماً ماشین فورد موجب سزاحمت کلی نخواهد شد و زحمت جزئی را هم می توان تحمل کرد. حال این سؤال پیش آمده بود که: چه فایده دارد ماشینی داشته باشیم که عقب نرود و در سربالائی نکشد و فقط در زمین صاف و همواره سرعت بسیار داشته باشد؟ بدیهی است که چنین ماشینی ارزش تجاری ندارد و قابل فروش در بازار نیست.

پس مقتضی این بود که دیگر هانری به کار خویش ادامه ندهد. در صورتیکه فورد، بعکس، می گفت: فعلاً ماشین حرکت می کند پس می توان آنرا تکمیل کرد. هر اختراعی را که در نظر بگیرید خواهید دید که اول چندان خوب از آب درنیامد. اولین لاسپ برقی اختراع ادیسون بقدرچراغ موشی هم نور نمی داد. گرامافون در ابتدا یک استوانه حلبی بی معنی بود. اولین تلفن مثل یک رخت آویز کهنه بود. پس کمی صبر داشته باشید.

از آن شبی که نقشه درشکه بی اسب را برای زنش کشید تا زمانی که ماشین کامل در خیابانها براه افتاد دوازده سال طول کشید. به قول جان د. روکفلر، ثروتمند بنام جهان، اختراع

مزبور از لحاظ اقتصادی و مالی «معجزه صنعتی قرن حاضر» محسوب می‌شود.

در اوایل جنگ اول جهانی، قبل از ورود کشورهای متحده آمریکا به جنگ، هانری فورد به کار بیهوده‌ای دست زد. باین معنی که با عده‌ای از شخصیت‌های برجسته آمریکائی با کشتی معروف به کشتی صلح برای مذاکره حضوری با زعمای ملل متخاصم به اروپا رفت. قبل از اینکه نیمی از راه به پایان برسد ناگهان فورد متوجه شد که این نقشه توطئه عظیمی است بخاطر آنکه در کمک آمریکا به متفقین تأخیری حاصل شود. در شهر کریستینا آنقدر توقف کرد تا آنکه فهمید نظری صحیح بوده است. بمحض تحقق این مطالب بی‌درنگ به میهن بازگشت تا منابع و وسایل کمپانی فورد را در اختیار دولت متبوع خویش گذارد. وقتی پرسیدند که محصولات کارخانه او که عبارت بود از اتومبیل و مهمات، در عرض چه مدت به سوی جبهه روانه می‌شود، فورد ساعت خود را بیرون کشید و حساب مختصری کرد و گفت: پنج دقیقه پس از وصول تلگراف من به کارخانه، اولین جهاز سملو از محصولات کارخانه ما تا فردا ساعت سه بعد از ظهر آماده حرکت خواهد بود.

فورد می‌گفت: ظاهرسازی به کار نمی‌خورد. عمل لازم است. و برای جلب همکاری و استفاده از عمل دیگران معتقد بود که باید «اول منافع کارکنان و کارگران با منافع من مشترک گردد آنوقت کار من بخودی خود روبراه می‌شود و رونق می‌گیرد و هر قدمی که بخاطر آنان بردارم منافعش غیر مستقیم عاید خودم می‌شود.»

می‌گویند در تمام مدتی که مستقیماً به اداره اسور شرکت
فورد مشغول بود هرگز مستقیماً به کسی فرمان نداده است و با
لحن آمرانه سخن نگفته است. معذک هرکارگر یا عضوی
می‌دانست که اگر «سخن» او را درست و حرف به حرف و نکته
به نکته اجرا نکند چه انتظاری باید داشته باشد.

هانری فورد مردی خونگرم و دوست‌نواز بود. بین او و
جان بارو، طبیعیدان بزرگ، بواسطه دوستی و عشق مفروطی که در
هر دو آنها نسبت به حیوانات وحشی و پرندگان موجود بود رفاقت
و صمیمیت فوق‌العاده‌ای پیدا شده بود. در سلک فورد، واقع در
ایالت فلوریدا، پانصد آشیانه برای سرغان ساختند. در محلی به
نام «سه‌مانخانه نیشانترن» هفتادوشش غرفه ساخته بودند که در
آنها، جا و خوراک برای تعداد بیشماری از سرغان فراهم شده بود.
جان بارو زمانی گفت که در مزرعه فورد به تعداد زیادی از پرندگان
برخورد کرده است که نظیر آن را هرگز در هیچ مکانی ندیده است.
زمانی فکر احراز کرسی مجلس سنا به سرش زد و حتی
نام او را برای اشغال مقام ریاست آن مجلس کاندیدا می‌کردند،
اما دوستان وی همگی مخالف بودند.

ادیسون می‌گفت: هرگز به او رأی نخواهم داد که
کرسی ریاست مجلس سنا را اشغال کند. اما چون کارخانه‌دار
خوبی است ممکن است دو رأی به نفع او برای کرسی سناتوری
در صندوق بیندازم.

هانری فورد شاهد فتح وظفر آمریکا در دو جنگ جهانی بود
و می‌دید که این دو فتح در سایه معجزات صنایع آمریکا است.
باین جهت به نیروی عظیم مؤسسات شخصی و ابتکار فردی ایمان

زیاد داشت، چنانکه زمانی در دیزبورن بر سبیل تفریح و وقت-گذرانی مجموعه‌ای از صفات و خصایص مردم نقاط مختلف کشورهای متحده آمریکا و علل توفیقشان را بر صفحه کاغذ نوشت که چکیده و حاصل تمام آن عبارت بود از: امانت و فعالیت و ابتکار فردی و شخصی.

هائری فورد در ۸۳ سالگی در دیزبورن واقع در ایالت میشیگان بدرود حیات گفت ولی نام مؤسسه‌ای را که مترادف با امانت و فعالیت و ابتکار فردیست تا ابد باقی گذاشت.



جرج واشینگتن کارور

زندگی جرج واشینگتن کارور نمونه بارزیست برای اینکه استعداد فطری و قوت معنوی، مخصوص هیچ نژاد و هیچ مذهب و هیچ طبقه‌ای نیست.

از شوخیهای عجیب روزگار یکی آنکه این عالم عالیمقام سیاه‌پوست درست در بجهوحه جنگ داخلی آمریکا متولد شد. محل تولد وی شهر دیاسوندگرو و در ایالت میسوری بود. تاریخ تولدش دقیقاً معلوم نیست و حتی در اوایل گویدا نام مشخص و درستی هم نداشته است. از آنجا که مادرش کنیز موسی کارور بود او را عادتاً (تا ورود به مدرسه) به نام جرج متعلق به کارور یا جرج کارور صدا می‌کردند.

با اینهمه، جرج ایام کودکی خوش و با سعادت‌ی داشت. زیرا موسی کارور، اربابش، سردی نیک‌نفس و سلاکی پرکار بود که بخلاف عادت آنروز از زرخرد داشتن و از برده‌فروشی دیگران دل خوشی نداشت.

موسی و زنش هر دو نسبت به جرج که وقتی او را در

کودکی از شکارچیان انسان نجات داده بودند علاقه‌ای تام داشتند و او را چون فرزند خویش نگاهداری می‌کردند. فقط چند کار بسیار ساده و سبک، از قبیل دادن دانه مرغها یا وجین کردن باغچه‌ها به او محول شده بود و بقیه اوقات آزاد و راحت می‌گردید و غالباً بواسطه علاقه‌ای که به اسرار طبیعت داشت در جنگل تفریح می‌کرد. با کلیه نباتات انس و علاقه‌ای داشت و در میان درختان خوش و خرم می‌گشت. جیب او آزمایشگاه کوچکی از انواع نمونه‌های طبیعت بود که در ساعات فراغت آنها را بیرون می‌آورد و مطالعه می‌کرد. همسایه‌ها به این بچه مضحک می‌خندیدند و او را بریشخند «دکتر گیاهان» لقب داده بودند.

سراسر جهان در نظر جرج حالت استفهام داشت و حس تجسس و تحقیق این کودک هشیار هرگز اشیاع نمی‌شد. روزی خانم کارور کتاب الفبائی به او بخشید و جرج با اشتیاق زیاد به آموختن آن پرداخت. متأسفانه تا چندین فرسنگ در آن حوالی مدرسه‌ای برای سیاه‌پوستان وجود نداشت، به اینجهت پس از چندی، جرج روزی به نزد اربابان خود رفت و با ادب تقاضا کرد اجازه دهند برای ادامه تحصیل از آنجا برود.

این زن و شوهر نیک‌نفس چون شور و اشتیاق را در چشمانش دیدند نتوانستند خواهش او را رد کنند.

جرج درباره زندگی آتی خود هیچگونه تردید و هراسی نداشت و با کمال اعتماد به نفس به دنبال ساجراهای سرنوشت خویش براه افتاد. خوشبختانه در اولین منزل به شهر نئوشو رسید و در همین شهر مدرسه‌ای بود و صبح زود در حالیکه از فرط اشتیاق و هیجان می‌لرزید وارد تنها اتاق پر ازدحام آن مدرسه

شد. هنوز یک سال نگذشته، آنچه را که ممکن بود فراگیرد آموخت و بعلاوه معلوماتی نیز از خارج کسب کرد. البته برای اسرار معاش با کمال گشاده‌روئی مژه غالب کارهای پست را از قبیل آشپزی چشید ولی خیلی زود دریافت که انگشتان بسیار با استعداد و ماهرى دارد و حیف است که آنها را به کارهای ظریفتری آشنا نکند، به اینجهت به خیاطی و قلابدوزی و بافندگی پرداخت و در این فنون متخصص شد و در قلابدوزی نقشه‌های بسیار ظریف بوجود آورد. برای اسرار معاش دکان لباسشوئی باز کرد و آنگاه جهت ادامه تحصیل تقاضای به‌دانشگاه هایلند نوشت. و پس از چند روز جواب رسید که پذیرفته شده است. ولی وقتی برای ثبت نام مراجعه کرد مأسور ثبت نام را دید که بسیار مضطرب است و نمی‌داند چه بگوید. ماحصل کلام وی این بود که دانشگاه سیاه‌پوست نمی‌پذیرد. جرج بهیچوجه ناراحت و خشمناک نشد بلکه بر تنگ‌نظری و کوتاه‌فکری سفیدپوستها تأسف خورد.

جرج این واقعه را بمثابة یکی از تجربیات آسوزنده زندگی، بطور بسیار ساده، در دفتر یادداشت خود ثبت کرد. حتی برای آن اینقدر اهمیت قائل نشد که بنویسد این امر موجب عقب‌افتادگی بزرگی در زندگی او شده است. آنچه از موجودی داشت خرج مسافرت به‌دانشگاه کرده بود، و حال وی بایست یک سال دیگر صبر کند.

در سال ۱۸۹۰، جرج که برای طلب علم عزمی راسخ داشت به‌دانشگاه سیمپسون واقع در ایالت آیووا مراجعه کرد و این دانشگاه مترقی هم نمی‌دانست با این جوان که سخت شیفته علم

است ولی تحصیلات اولیه وی بسیار قدیمی و غیرعلمی است چه بکند. عاقبت توافقی بین اولیای دانشگاه و جرج بعمل آمد به این معنی که به او اجازه دادند فقط در شعبی که بدرد زندگی و کسب معاش می خورد نامنویسی کند.

جرج مردی خوش خلق و نجیب اما راسخ و سرسخت بود. گرچه نمی خواست این فرصت ورود به دانشگاه را از دست بدهد ولی از طرفی هم نمی توانست از اشتغال به شاہکارهای زیبایی که همواره نصب العین او بود صرف نظر کند. کم کم نظر مساعده خانم باد رئیس قسمت هنری دانشگاه را به خود جلب کرد و او ابتدا با بیمیلی موافقت کرد که جرج برای امتحان استعداد موقتاً در کلاسهای او حاضر شود. ولی جرج تا آخر دوران تحصیلی در دانشگاه سیمپسون به تحصیل در کلاسهای خانم مزبور ادامه داد و بطوری پیشرفت کرد که به سال ۱۸۹۳ یکی از تابلوهای خود او در نمایشگاه نقاشی شیکاگو ممتاز شد.

این دانشجوی جوان نامه هایی به دوستان خویش که در موطنش منزل داشتند می نوشت و در آنها وضع زندگی را در دانشگاه بیان می داشت. هفته های اول بسیار در مضیقه بود و چیزی نمانده بود که از گرسنگی تلف شود تا اینکه کم کم وصف دکان لباسشویی وی در شهر پیچید. چیزی نگذشت که در آن حوالی شخصیتی محبوب و مشهور شد.

در محافل و مجالس بحث و مناظره و باشگاههای تفریحی و ورزشی، تمام همکلاسیهایش او را بواسطه اخلاق خوش و مصاحبت دلچسبش می پذیرفتند و رنگ سیاه او را ندیده می گرفتند.

روزی خانم باد که مجذوب استعداد و خلق خوش جرج شده بود پرسید که در تحصیل خود چه هدفی دارد. جرج جوابی داد که خودش نیز دچار شگفتی شد. تا آن روز خودش بطور مبهم و تاریک تصور می کرد معلم شود یا حداکثر هنرمند گردد ولی با رشد و توسعه فکری که رفته رفته در وی حاصل شده بود متوجه شد که آرزوی خدست مردم هم رنگ خویش را بیش از هر آرزوی دیگر در سخیله می پروراند. واضح است که بهترین طریق کمک به هموعان خود در آن روز از راه کشاورزی بود.

دل بریدن از دانشگاه سیمپسون برای او بسیار دشوار بود ولی چون عزمی راسخ داشت بالاخره در ۱۸۹۱ به دانشگاه علوم کشاورزی و مکانیک ایالت آیووا داخل شد. استادان این دانشگاه که از بزرگترین استادان رشته خویش بودند در روح وی تأثیر شگرفی نهادند. جرج در این دانشگاه نه تنها علوم و فنون کشاورزی را از استادان آموخت بلکه افکار و اخلاق او نیز در این محفل علمی پخته و کامل شد. دوتن از استادان با جرج صمیمانه دوست شدند تا آنجا که سی سال پس از این ماجرا باز به یکدیگر نامه می نوشتند و در امور کشاورزی تبادل نظر می کردند و در مسائل معضل از یکدیگر کمک می گرفتند.

در ۱۸۹۴ از دانشگاه اخیر فارغ التحصیل شد و فوراً به عضویت هیئت رئیسه دانشکده علوم طبیعی پذیرفته شد و به تدریس پرداخت. گاه سی اندیشید که تا آخر عمر میان این مردم خوش سلوک که سخت به آنها علاقه داشت بماند. اما در ۱۸۹۶ او را به کاری که انتظار آن را می کشید دعوت کردند. آقای بوکر واشینگتن، رئیس مؤسسه توسکی که بمنظور آموزش عالی سیام

پوستان ایجاد شده بود از وی دعوت کرد و جرج البته بی‌درنگ این دعوت را پذیرفت.

مؤسسه سزبور سی خواست عده‌ای از افراد سیاه‌پوست را تربیت کند و آنها را موظف سازد تا به افراد دیگری تعلیم دهند و آنها همین رویه را بنوبت در پیش گیرند تا عاقبت فرهنگ و تعلیم و تربیت میان سیاه‌پوستان تعمیم کامل یابد. وقتی مؤسسه ناسبرده کارور را به ریاست دانشکده کشاورزی برگزید هرگز تصور نمی‌کرد که با احراز این مقام منشأ اثرات شگرفی خواهد شد. زیرا سالها بعد دانشکده کشاورزی مؤسسه توسکی آثار بسیاری در اقتصاد ایالات جنوبی کشورهای متحده آمریکا بجای گذارد. این آثار نه تنها در امور اقتصادی سیاه‌پوستان تجلی کرد بلکه در حیات سفیدها هم اثرات عمیق بوجود آورد.

اما دانشکده کشاورزی آن روزها ناسی به روی کاغذ داشت و بس. آزمایشگاه آن دانشکده خالی بود، نه افزار کشاورزی در اختیار داشتند و نه کلاسهای درس. فقط سیزده نفر دانشجوی سیاه‌پوست که با چشمان براق و مملو از علاقه و اشتیاق در دانشکده آماده فراگرفتن تحصیلات بودند، محصلین دانشکده را تشکیل می‌دادند. ولی پایه تحصیلات اینها هم معجون عجیبی بود. واقعاً اگر جرج عقل معاش داشت به آزمایشگاههای مجهز و کامل دانشگاه ایالت آیووا باز می‌گشت.

بهرحال جرج کارور بدون اینکه به گذشته نظر کند با جان و دل به کاری پرداخت که تا نیم قرن مشغول آن بود. طی یک سال کار و فعالیت برنامه‌ای جامع ترتیب داد که بسیار قابل انعطاف بود و احتیاجات تحصیلی همه دانشجویان را شامل می‌شد

و یک آزمایشگاه هم از گردآوردن اشیاء خرده ریز و شیشه و بطری شکسته و قطعات سیم و ریسمان غیرقابل استفاده و تکه های حلبی و سربطری، که از اطراف آن ناحیه گرد آورده بود، ترتیب داد. شاگردان خود را بسیار دوست می داشت و در قبال این دانشجویان که چنین راههای صعب و درازی را جهت کسب علم پیموده بودند مسئولیت بزرگی احساس می کرد. در کلاسهای او بحث از واقعیات زندگی روزمره پیش آورده می شد و اخلاق شوخ و طبع مزاح وی شنوندگان را از کسالت بدر می آورد. حتی وقتی که شاگردانش میز را بر روی او واژگون ساختند با آنکه شوخی بسیار نامناسب و وحشیانه ای بود باز استاد خونسرد و صبور خم بر ابرو نیاورد.

کارور ایالت جنوبی را از آن لحاظ که سولدوی بود دوست می داشت ولی از فقر و تنگدستی مردم آن بسیار رنج می برد. کشاورزان به اراضی غیر حاصلخیز و مزارع خشک خویش نگاه می کردند و جز یأس و نومیدی هیچ نمی یافتند. پس از مطالعه به این نتیجه رسید که سرزمین جنوب و فور نعمت است. فقط باید کشاورزان نحوه صحیح استفاده از زمین را فراگیرند. در مؤسسه توسکی یک مزرعه آزمایش کشاورزی بوجود آورد و مبارزه ای علیه جهل شروع کرد و برای هر کس که حاضر به گوش دادن بود مطالب ضروری را تعلیم می داد.

سرتاسر ایالات جنوبی را می گشت و به جماع دهاقین راه می یافت و در بازارهای هفتگی آنان حاضر می شد و حتی بعضی مواقع به مزرعه بعضی از کشاورزانی که دچار مسئله معضلی می شدند سر می کشید. به کشاورزان توصیه می کرد نوع محصول

خود را در سالهای مختلف تغییر دهند و به این وسیله به زمین امکان فرصت رفع فرسودگی بدهند. برای مردمی که چندین میل مسافت را بخاطر استماع سخنان او آمده بودند و اشخاصی که بواسطه بیسوادی مجبور بودند کلمات او را به خاطر بسپارند و حتی افرادی که او را بواسطه رنگ سیاهش مورد اهانت قرار می دادند و از او تنفر داشتند صحبت می کرد.

دهاقین بنا به توصیه دکتر کارور در مزارع بسیار وسیعی بادام زمینی کاشتند ولی متأسفانه محصول وافر آنان بازار فروش نداشت. دکتر کارور آهسته و با قلبی ترسان زنبیلی از بادام زمینی برداشت و به آزمایشگاه برد و آن را تحت بررسی قرار داد. کار این بررسی اداسه داشت تا آنکه در ۱۹۲۱ «کمیسون توسعه طرق وسایل زندگی» کنگره او را به واشینگتن دعوت کرد تا به نمایندگی از طرف مؤسسه توسکی نسبت به لایحه کشت بادام زمینی اظهار نظر کند. نمایندگان کنگره کشورهای متحده امریکا چندان اعتنائی به این پیرسرد بلندقامت سیاه پوست که با بار عظیمی از کیسه های متعدد وارد اتاق کمیسون شد نکردند. این بی-اعتنائی را استاد کهنه کار با خونسردی همیشگی خود خنثی و بلا اثر ساخت. باین معنی که فوراً یکی از کیسه ها را باز کرد و یک شیشه بزرگ از آن بیرون آورد و بیش از یکصد و چهل و پنج ماده مفید از بادام زمینی و یکصد نوع محصول مفید از متفرعات آنرا به حاضرین ارائه داد و همه را دچار بهت و حیرت کرد. محصولات مختلفی از قبیل آرد و قهوه و شیر و پنیر و کرم صورت و ترشی و شامپو و جوهر و واکس و بسیاری دیگر از جمله چیزهائی بود که در آن مجلس از کیسه های سنگین او خارج

شد. پس از بیان او، موضوع تهیه بازار برای بادام‌زمینی از بین رفت و بعکس موضوع تهیه مقدار کافی از محصول بادام‌زمینی مطرح گردید.

به هر چیز که دکتر کارور دست‌سی‌زد کیمیا‌سی‌شد. ممکن نبود چیزی به آزمایشگاه او وارد شود و راه‌پردخل و پراستفاده‌ای برای آن پیدا نکند. از پنبه‌آجرهای مخصوص برای فرش کردن زمین تهیه کرد، از لجن و گل‌ولای لاستیک‌سی‌ساخت و از پوست درخت و بعضی گیاهان داروهای بسیار مؤثر تهیه‌سی‌کرد. در آثار باستانی موجود در ایالت‌آلاباسا به‌رنگها و مخصوصاً رنگ‌آبی بخصوصی برخورد که رمز ترکیب آن بکلی فراموش شده بود. رنگهای مشابه و پاک‌کنهای آزمایشگاه او مورد علاقه شدید یکی از بزرگترین شرکت‌های رنگسازی جهان واقع گشت. به‌او گفتند اگر قیمتی بر فرمولهای خود نهد ممکن است از ثروتمندان بنام جهان‌گردد. ولی گوشش به‌این‌گونه سخنان سودپرستانه بدهکار نبود. هرگز در تمام مدت زندگی نتوانستند او را قانع سازند تا اکتشافی را به‌ثبت برساند یا فرمولی را در مقابل دریافت وجه واگذارد. همچنین حقوقهای‌گراف نیز او را از کاری که دوست داشت و از آن راه به‌بشریت خدمت‌سی‌کرد نتوانست منصرف سازد. تا پایان عمر در مؤسسه‌توسکی مشغول خدمت بود و طی خدمتش فقط به‌مسائلی علاقه نشان‌سی‌داد که در بهبود زندگی بشر تأثیری داشتند.

شهرت عالمگیر جرج کارور از نظر خودش فقط در دسر تولید‌سی‌کرد و او را از کناره‌گیری و عزلت بازمی‌داشت. دوست داشت که بهمان شیوه ساده و بی‌آلایش همیشگی خویش ادامه

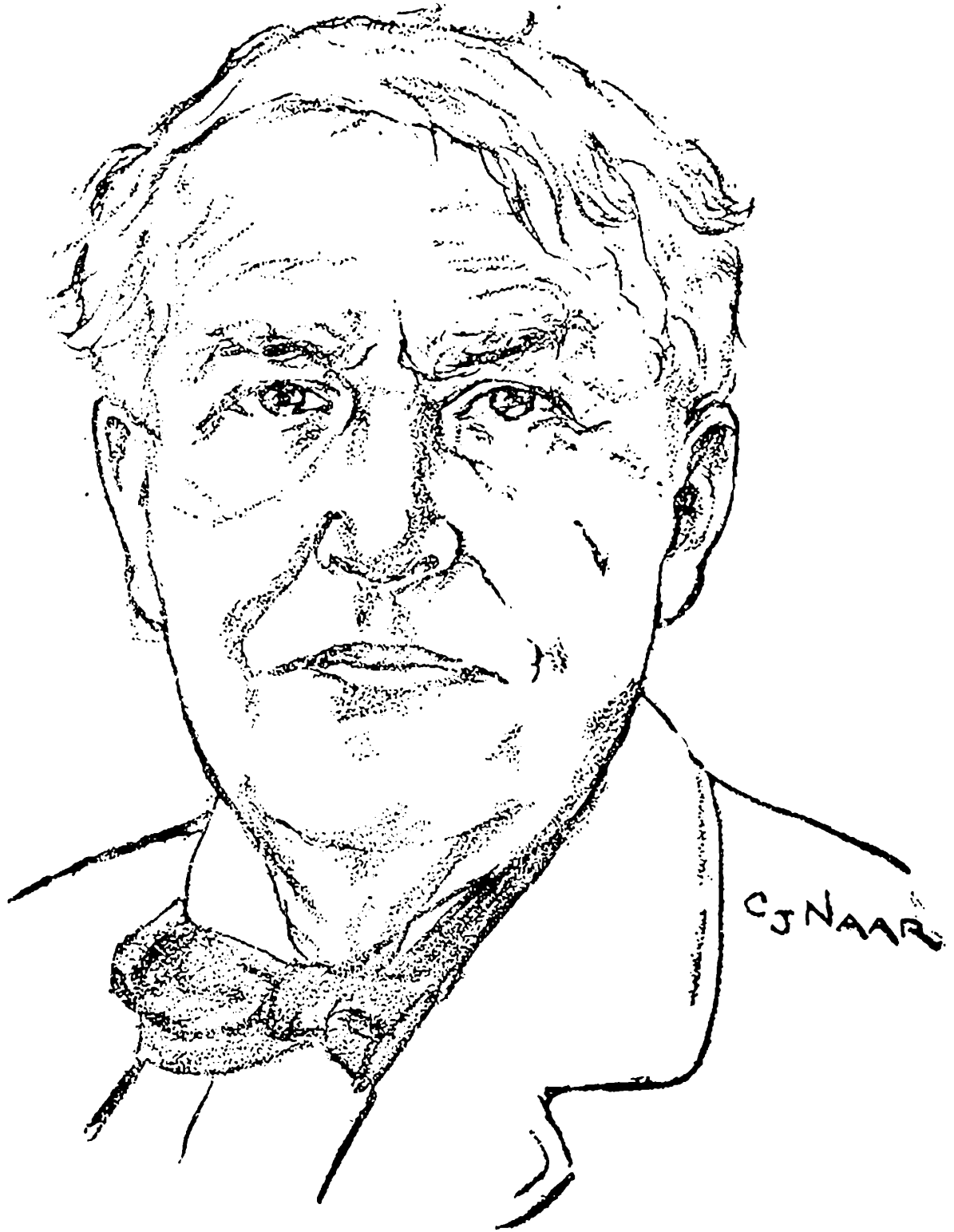
حیات دهد و تا پایان نیز بر این شیوه وفادار و استوار ماند.

در جهان علم اصل عمده، نبوغ و استعداد و پشتکار و نیک نفسی است که همه علماء همکار جرج کارور او را واجد این صفات می دانستند و همین صفات بود که جواسع علمی را به تجلیل او و اسی داشت. در ۱۹۱۶ او را به عضویت انجمن پادشاهی انگلیس برگزیدند. در ۱۹۲۳ جهت خدمات ممتاز و برجسته ای که در رشته شیمی کشاورزی کرده بود به وی مدال اسپینگارن اعطاء گردید. در ۱۹۳۵ دولت از وی قدردانی کرد و او را به همکاری با اداره صنایع نباتی تابع وزارت کشاورزی کشورهای متحده آمریکا دعوت نمود. فرانکلین دلانوروزولت و جرج کارور سنخیت طبیعت یکدیگر را خوب می شناختند، زیرا هر دو آنها منتهای تلاش و کوشش خود را مبذول می داشتند تا از راه بالا بردن سطح زندگی، رفاه و آسایش مردم را از لحاظ غذا و خانه و لباس تأمین نمایند.

این دانشمند سیاه پوست نیک نفس در ۱۹۴۰، وقتی به بستر بیماری افتاد، افتخار دیگری بر مجموعه افتخارات سابق خویش افزود. وصیت کرد حاصل اندوخته های عمر او را که بالغ بر سی هزار دلار می گردید برای ایجاد مؤسسه ای به نام «بنگاه کارور» اختصاص دهند تا در امور کشاورزی به تفحص و اکتشاف پردازد. اینک نیز با پولهای فراوانی که سایر مردم خیرخواه، با احترام شخصیت دکتر کارور به این مؤسسه بخشیده اند، وسائل کاملی برای تحصیل و تعلیم علمای جوان سیاه پوست ایجاد شده است.

جرج واشینگتن کارور در ۱۹۴۳ بدرود حیات گفت. این دانشمند نوه دوست که کسب ثروت هنگفت بسهولت برایش

میسر بود، قسمت اعظم زندگی خویش را در بنای آجری ساده و کوچکی گذرانید که اکنون بنام موزه کارور معروف است. در این موزه دیدنی، صدها نمونه از محصولات مفیدی که جرج کارور از اشیاء بلاصرف و دورریختنی ساخته است، بمعرض تماشا گذاشته اند. نمونه‌هایی از کارهای هنری و دستی مورد علاقه وی در آنجاست. رویهمرفته، از مجموعه آثاری که در این موزه موجود است، تماشاچی با نهایت وضوح مشاهده می‌کند که آرزو و آمال جرج کارور آن بود که مردم آمریکا از حداکثر وسائل زندگی و تحصیل علوم بسهولت برخوردار شوند.



توماس ادیسون

توماس ادیسون شش ساله بود که اولین آزمایش علمی خود را بعمل آورد. باین ترتیب که چون سخت علاقه مند بود از رسوم مادر شدن غاز آگاه شود در کنار آشیانه غاز مدت‌ها می‌نشست و حتی غذای خود را نیز در همانجا می‌خورد تا آزمایش مزبور را کاملاً تحت نظر داشته باشد و نکته‌ای از نکات آن، از نظر وی سخفی نماند.

توماس الوادیسون در ۱۱ فوریه سال ۱۸۴۷ در شهر کوچک و آرام میلان در ایالت اهایو دیده به جهان گشود. در همان اوان کودکی ذوق فوق‌العاده‌ای به مطالعه نشان می‌داد و مادرش که معلم مدرسه بود او را در این راه تشویق می‌کرد. مثل سایر اطفال که صاحب فکری فعال و بیدار هستند دائم از نحوه و کیفیت بوجود آمدن چیزها سؤال می‌کرد. بهنگامی که هفت ساله شد، خانواده‌اش به «پورت‌هورن» واقع در ایالت میشیگان نقل مکان کردند. در اینجا او را به مدرسه فرستادند ولی سه ماه بیشتر در آنجا نتوانست بماند. زیرا چنانکه خودش بعدها می‌گفت:

هرگز نمی‌توانستم در آن مدرسه اظهار وجودی کنم و همواره شاگرد آخر بودم. احساس می‌کردم که معلم سر همدردی و دوستی ندارد و پدرم نیز تصوری کرد که پسر کودنی هستم.

ولی خوشبختانه مادرش احساسات او را درمی‌یافت و با وی همدردی می‌کرد. ادیسون میل نداشت مشکلات خود را با مادرش در میان بگذارد زیرا تصوری کرد او هم مثل پدر از وی سلب اعتماد خواهد کرد. یک روز شنید که معلم مدرسه ضمن گزارش به بازرس مدرسه راجع به او می‌گفت که «این پسر اصلاً اصلاح‌شدنی نیست و نگاه داشتن او در مدرسه بی‌ثمر است.» این آخرین عبارت نیشدار، چنان قلبش را آزرده که به گریه افتاد و به خانه رفت و ماقع را به مادرش گفت و آنوقت معلومش شد که تنها مدافع حقیقی و ثابتش او است... و از آنزمان فهمید که در جهان کسی هست که واقعاً به او علاقه‌مند باشد. خودش می‌گوید: مادرم چندان عمر نکرد ولی در همان مدت کم چنان نفوذ فوق‌العاده‌ای در روح من باقی گذاشت که تا آخر عمر در من باقی خواهد ماند. اگر مرا در کارها تشویق نمی‌کرد و در بحرانی‌ترین مواقع زندگی ایمان او نسبت به کاردانی و شایستگی من ابراز نمی‌شد به احتمال قوی هرگز مخترع نمی‌شدم.

بین سنین نه و دوازده کتبی از قبیل تاریخ انگلستان اثر هیوم و دایرةالمعارف کوچک و انحطاط و زوال امپراطوری روم اثر گیبون و فرهنگ علوم تألیف اور و اصول ریاضی و فلسفه طبیعی نیوتن را خواند. کتاب اخیر برای او بسیار دشوار بود و از عهده فهم آن بر نمی‌آمد. خودش بعدها گفته است: این کتاب مرا از ریاضیات متنفر ساخت بطوریکه هنوز هم گرفتار آن هستم.

آنزمان مصادف بود با روزهای بحرانی جنگ داخلی و مردم برای کسب خبر روزنامه را با ولع بسیار می خریدند. تام که حس جاه طلبیش رفته رفته زیاد می شد تصمیم گرفت روزنامه‌ای تأسیس کند. به این منظور از «چاپخانه آزاد دیترویت» بعضی وسائل کهنه چاپ و یک ماشین خرید و روزنامه‌ای موسوم به ویکلی هرالده را در قطار بچاپ رسانید. اولین شماره آن در ۳ فوریه ۱۸۶۲ بقطع ۱۲ اینچ در ۱۶ صفحه منتشر شد. این روزنامه بقدری طرفه و بدیع بود که در اندک مدتی پانصد مشترک پیدا کرد و دویست شماره هم در ترن بفروش می رفت. از این راه تام ماهیانه چهل و پنج دلار عایدات پیدا کرد. در عرض چهارسال جمع عواید وی به رقم دوهزار رسید که همه آن وجه را به والدین خویش تسلیم کرد.

این احوال نه تنها از قریحه ابتکار و تجربیات اختراعی او نمی کاست بلکه بعکس ذوق آنرا زیاده تر می کرد. در واگن بی مصرف و تقریباً زائد قطار که چاپخانه روزنامه در آن بود یک آزمایشگاه هم مشتمل بر دستگاه تلگراف و بطریهای محتوی موادشیمیائی و سایر لوازم بررسی و مطالعه ترتیب داده بود. در اینجا اشیاء مختلف را اندازه می گرفت و سایعات را بهم می زد و تمام وقت فراغت خود را بی خبر از همه چیز غرق در آزمایشهای مخصوص می کرد. این اوضاع بهمین نحو جریان داشت تا یکروز که قطار تکان شدیدی خورد و بطری محتوی فسفر افتاد و تخته کف واگن را آتش زد. در اندک زمانی آتش مزبور را خاموش کردند. ولی ناظر قطار مشتی محکم به گوش تام کوبید و در اولین ایستگاه او را با چاپخانه و ماشین چاپ و آزمایشگاه و هر چه

داشت و نداشت بیرون انداخت. از اثر مشت آن ناظر خشمناک گوش راست تام کر شد و تا آخر عمر از آن ناراحت بود. در رشته روزنامه‌نگاری هم تام پیشرفتی نکرد زیرا به خواهش دوستی از انتشار ویکلی‌هرالد صرف نظر کرد.

در سال ۱۸۶۲ که تام پانزده‌ساله بود روزی گذارش به ایستگاه کلمنس افتاد. این همان ایستگاهی بود که در آنجا او را از ترن بیرون انداختند. قطار با سرعت روی ریل در حرکت بود. ناگهان ادیسون متوجه شد که پسر کوچک رئیس ایستگاه روی ریلها رفته است، و در مسیر قطار سی‌باشد. بیدرنگ بسوی بچه پرید و هر دو در اثر تکان‌ترن، به روی‌شهای اطراف ریل افتادند و چرخ یکی از واگنها به پاشنه کفش ادیسون ضربه زد. بدن هر دوی آنها صدمات سختی دید ولی آن بچه نجات یافت.

پدر حق‌شناس آن طفل خواست به نجات دهنده فرزندش خدمتی کند و تلگراف را به ادیسون بیاسوزد و پس از آسوختن در ایستگاه فرستنده پورت‌هورن به سمت تلگرافچی کشیک شبانه با ماهی بیست و پنج دلار استخدام شد. ولی این بار نیز اشتیاق مفرط او به انجام آزمایشهای اختراعی سبب شد که شبها بیدار مانده به تجربیات پردازد.

در ماه نوامبر ۱۸۶۴، ادیسون که اکنون اندکی از هفده سال بیشتر داشت به سمت تلگرافچی در شهر ایندیاناپولیس مشغول کار شد. با آنکه ماهی هفتاد و پنج دلار حقوق داشت باز در مضیقه بود زیرا بجز مبلغ ناچیزی که صرف خرید کتاب کهنه و وسائل آزمایشگاه می‌کرد بقیه را مرتب برای والدین خود می‌فرستاد.

یکی از اتفاقات عجیبی که نزدیک بود، برای هیچ، دنیا را از خدسات یک چنین نابغه‌ای محروم کند وقتی است که در هجده سالگی در شهر سینسیناتی در حراج با دودلار تعداد زیادی از شماره‌های مجلهٔ امریکای شمالی را خرید. آنها را مثل جان شیرین در بغل گرفت و به‌سوی خانه رهسپار شد. چون ساعت در حدود سه بعد از نیم شب بود یک پاسبان کشیک شب تصور کرد که دزد است و به‌او ایست داد. ادیسون بعلت کری نشنید و به‌راه خود ادامه داد. گلوله‌ای زوزه کشان از بالای گوشش گذشت و چیزی نمانده بود که به‌مغزش اصابت کند. خوشبختانه پاسبان، تیرانداز ماهری نبود و گرنه آن مغز کریمی که حاصلهٔ آنهمه افکار مفید و اختراعات عجیب بود متلاشی می‌گردید.

این مخترع سرگردان از سینسیناتی به‌شهر ممفیس و از آنجا به‌لوئیزیول نقل‌مکان کرد و در آن‌موقع بعلت افراط در خرید «آهن‌پاره‌ها» با جیب خالی صدسیل پیداده طی کرد و بقیهٔ راه را هم مجاناً سوارش کردند.

وضع لباس ادیسون بسیار پاره و مندرس بود و سایملک ناچیز خود را هم در دستمالی بسته بود و بر شانه افکنده بود. ولی کمی بعد از رسیدن به‌شهر، چون در کار مخابرهٔ تلگراف مهارت داشت بزودی شغلی پیدا کرد و چندی نگذشت که بعلت سرعتش در مخابره در شرکت وسترن یونیون اول شد.

ولی باز هم فکر فعال و وسیع او برایش دردسر تولید می‌کرد. یک شب به‌اتاق باطری رفت تا اندکی اسیدسولفوریک برای آزمایشهای خودش بدست آورد. ادیسون نقل می‌کند که اسید از سرقرابه لبریز شد و مصالح کف اتاق را خورد و به

اتاق زیری که دفتر مدیر بود راه یافت و بر میز تحریر و قالی چکید و هر دو را سوراخ کرد. روز بعد هیئت مدیره سرا احضار کرد و مدیران به سن خاطر نشان ساختند که شرکت تلگرافچی لازم دارد و آزمایشگر بدر دیش نمی خورد. اگر بخوایم به این رویه ادامه دهیم ناچار از ترک خدمت هستیم.

این احوال و کسالت مزاج، موجب شد که به پورت هورن نزد پدر و مادرش باز گردد و هجده ماه آنجا بماند. پس از آن برای عرضه اختراع کوچکی به بوستون رهسپار شد. اختراعش عبارت بود از «طرح عملی و سناسبی برای سخا بره از دو جهت انتهای یک سیم تحت البحری یا، به عبارت دیگر، ارسال امواج سخا براتی در جهات مختلف بر روی یک سیم.» وقتی ادیسون به بوستون رسید لباس پاره و ظاهر ژولیده او موجب تمسخر متخصصین گردید ولی بمجرد اینکه مهارت و استادی او را در کار دیدند نظرشان تغییر کرد و به دیده احترام به او نگریستند.

بزودی ادیسون یک کارگاه کوچک برای آزمایشهای الکتریکی خود تهیه دید. سیلیون آدامز یکی از دوستان ادیسون می گوید: روزی دستگاه کامل مولد برق فاراده را خرید و ساعت سه بعد از نیمه شب بود که به خانه آورد و با تمام نیرو مشغول مطالعه درباره آن دستگاه شد. وقتی صبح من از خواب برخاستم با هم بسوی خیابان هانور که یک میل تا خانه ما فاصله داشت راه افتادیم تا صبحانه را در آنجا صرف کنیم. در ضمن راه تمام حواس و فکر او سخت مشغول مطالبی بود که راجع به دستگاه خوانده بود و ناگهان گفت: آدامز آنقدر کار در این دنیا زیاد است و عمر کوتاه که باید با عجله تمام کار کنم. و با ادای این جمله

پا به دو گذاشت که زودتر ناشتائی صرف کند و باز به کار پردازد.
با تمام این تلاشها، ادیسون در آن تاریخ قریب
دویست سیصد دلار مقروض بود و بعزت فقر مادی نمی توانست
صدها نقشه ابداعی خود را به مرحله عمل درآورد. محیط کوچک
شرکت تلگراف را برای روح بزرگ خود تنگ یافت و در ۱۸۶۹
به نیویورک رفت و تا سه هفته با غذای ناچیزی ساخت. مدتی
به این در و آن در زد تا روزی در وال ستریت اتفاقاً وارد یک
شرکت معاملات طلا شد و دید دستگاه مرکزی جدول مظنه ها
ناگهان از کار افتاده و پانصدششصد بنگاه معاملاتی را در اضطراب
انداخته. ادیسون به آقای «لا» که صاحب شرکت سزبور بود
گفت: تصور می کنم بتوانم عیب این دستگاه را رفع کنم. در این
کار موفقیت حاصل کرد و بفوریت در همان شرکت با ماهی
سیصد دلار استخدام شد.

پس از مدتی با ژنرال مارشال لفرنس که آنوقت رئیس
شرکت تلگراف طلا و ارز بود شریک شد. در این مدت چند نوع
ماشین چاپ اطلاعات بورس و چاپ تلگرافهای خصوصی ساخت.
وقتی از او راجع به قیمت اختراعات سزبور پرسیدند با نهایت سادگی
گفت: شما چند می خرید؟

خریدار زرننگ گفت: چهل هزار دلار چطور است؟

در سال ۱۸۷۶ ادیسون در منلوپارک منزل گزید. این
محل در بیست و چهارمیلی نیویورک، بر سر راه خط آهن نیویورک
و فیلادلفیا قرار دارد. در اینجا کارگاهی بطول یکصد پا و عرض
سی و پنج پا و آزمایشگاهی وسیع و کاسل و کتابخانه ای علمی و
ذیقیمت احداث کرد تا به خیال خودش در این محیط بتواند با

آرامش کامل به کار و تفکر پردازد. اما اختراعاتی که از زیر دست او در گوشه عزلت خارج می‌شد، چنان قوه انقلابی و تغییر دهنده‌ای داشت که این «جادوگر منلوپارک» هرگز نتوانست آن آرامش را که آرزو داشت بدست آورد.

سالهای متمادی علمای فن مشغول مطالعه در نحوه ارسال صوت بوسیله نیروی برق به مسافت بعید بودند. در روز ۱۰ فوریه، دو نفر که کاملاً جدا از هم و مستقلاً برای «انتقال صوت از طریق سیم» کار کرده بودند به اداره ثبت اختراعات واشینگتن مراجعه کردند. این دو نفر عبارت بودند از الکساندر گراهام بل و الیشاگری. اختراع به نام بل که چند ساعت قبل از رقیب مراجعه کرده بود ثبت شد.

در این موقع ادیسون زغال فرستنده‌ای تهیه کرد که راجع به آن در شماره آوریل ۱۹۰۹ مجله ساینتیفیک امریکن نوشتند: «این امر دیگر بدیهی و سحرز شده است که اختراع سزبور عامل مؤثری است برای اینکه تلفن بطور تجاری در دسترس همه قرار گیرد.» ادیسون شخصاً رقابت شدیدی را که در نتیجه اختراع او در گرفت چنین توصیف می‌کند: امتیاز دستگاه بل را سرمایه‌داران بوستون گرفته بودند در صورتی که اختراع مرا وسترن یونیون خرید و رقابت عجیبی آغاز شد. دارندگان امتیاز دستگاه بل می‌دیدند که دستگاه سزبور بدون فرستنده اختراعی من بلا استفاده است و وسترن یونیون نیز می‌دید که بدون دستگاه گیرنده بل که در اختیار و تملک او نیست، اختراع من قابل استفاده نیست، لذا سازش در این امر صورت گرفت و در منافع شریک شدند.

علمای بزرگ از مدت‌ها پیش در صدد تعبیه وسیله‌ای

بودند که از برق روشنائی بدست آورند. در ۱۸۷۷، پروفیسور بارکر در فیلادلفیا لاسپ زغالی را به ادیسون نشان داد. این اولین باری بود که چنین چیزی دیده می شد.

سیزده ماه بلاانقطاع روی این موضوع کار کرد تا سرانجام در کار خود توفیق یافت و در ژانویه ۱۸۸۰ اختراع خود را در رشته روشنائی برق به ثبت رسانید. یک کارخانه لاسپ در منلوپارک احداث شد و یک کارخانه سولد برق در نیویورک ساختند که به مصرف کنندگان، برق بدهد. ادیسون شخصاً کارخانه سولد را با تمام جزئیاتش تحت نظارت گرفت و حتی شبها روی تل لوله ها می خوابید. جنجالی سر این کار برپا گردید. ادیسون چهارده سال با مخالفین روشنائی برق مبارزه کرد تا سرانجام فاتح گردید. در کوششی که برای توجیه حرکت و سرعت انتقال چشم به عمل آورد باین نتیجه رسید که اگر سرعت بسیار زیاد، یعنی در هر ثانیه چهل تا شصت عکس بردارند در موقع انتقال بر روی پرده، چشم متوجه انقطاع عکسها نشده و حرکات روی پرده را طبیعی تصور می کند. فقط به این تمهید می توان چشم را از درک تغییراتی که از فاصله یک عکس تا عکس دیگر رخ می دهد باز داشت. از این گذشته دستگاهی هم باید تعبیه شود که عکسها را پس از برداشتن و انتقال به روی فیلم بر پرده بیندازد. با آنکه معلوم بود که تحقیق در مسئله مورد بحث بسیار شیرین و جالب خواهد بود باز برای ادیسون زحمات فراوان داشت. چون او از علم عکاسی هیچ اطلاعی نداشت. حتی به عمر خود یک عکس هم نگرفته و شیشه ای ظاهر نکرده بود. در واقع دوربین عکاسی را هم یکی دوبار بیشتر ندیده بود. فوراً به مطالعه در اصول

عکاسی پرداخت و پس از اندک زمانی اطلاعات ضروری این علم را بدست آورد و بدون لحظه‌ای تأخیر یک آزمایشگاه عکاسی نیز بر آزمایشگاه بزرگ خود افزود و یک سلسله آزمایشگاهی جهت تهیه فیلم مطلوب خویش انجام داد. عاقبت الامر فیلمی که مناسب مقصود او بود بدست آمد و ماشینی که با آن فیلمها را بر روی پرده انتقال می دهند و آنرا « کینتوسکوپ » می خوانند آماده کار شد. در ۱۸۸۶ ادیسون از منلوپارک به یک آزمایشگاه بسیار بزرگ و کارخانه عظیمی که در پای کوههای آرنج در شهر آرنج ایالت نیوجرسی ساخته شده بود نقل مکان کرد. در اینجا، میان نمونه‌های دستگاههای اختراعی مختلف خود روزها و شبها در قسمت مخصوص اسور شیمیائی کار می کرد و اغلب اوقات خواب و خوراک را از یاد می برد. یکبار شصت ساعت متمادی کار کرد که پس از آن سی ساعت خوابید تا به حال آمد.

در همین سال بادومین همسرش خانم سیناهیلر، دختریکی از کارخانه داران شهر اکرون ایالت اهایو، ازدواج کرد. بزودی ادیسون قصر جدیدی به سبک کاخهای قرن هفده در مجاورت آزمایشگاه خود خرید و باغ بسیار وسیعی را هم به آن ضمیمه کرد. در این خانه سه فرزند او از مینامیلر چشم به جهان گشودند. تحف و هدایای بسیاری از اکناف دنیا به آن قصر فرستادند. از طرف امپراتور روسیه مجسمه‌های سرسبز بسیار عالی و از انجمن مهندسیین ژاپن ظروف ژاپنی و از کارخانه‌ها و دول دنیا هدایا و مدالهای متعددی به این نابغه تقدیم گردید.

با وجود تعداد شگرف اختراعات سهم باز هم در مراحل کهولت و ضعف پیری دست از تحقیق و اکتشاف بر نمی داشت.

بقدری شب و روز گرفتار کارهای آزمایشگاه خود بود و چنان
علاقه مفراطی به مسائل مورد نظر خویش داشت که روز تولد
خویش سر میز ناهار حاضر نشد و از این امر فقط با سادگی اظهار
تأسف مختصری کرد. زحمات خستگی ناپذیر این مغز خلاق در ۱۸
اکتبر ۱۹۳۱، موقعی که ۸۴ سال داشت، پایان یافت. و البته
دنیای ستمدن از سردی که به شهرها روشنائی بخشید و صدها
وسائل رفاه و پیشرفت برای نوع بشر اختراع کرد قدردانی بسزائی
نمود.



چارلز دیکنز

در حوالی ولایت آرام چتهام در دهه ۱۸۲۰ پسری سوخرمائی با قیافه‌ای شاداب همواره به‌گردش سی پرداخت و پیدا بود که از این کار لذت فراوان می‌برد. اغلب اوقات بنا به خواهش دل به کاخ ساجل و زیبائی که بر تپه‌ای مشرف بود می‌رفت. گوئی صعود بر مرتفعترین قله، هماهنگی مطبوعی با اوج افکار و احساسات او داشت.

پدر چارلز سردی دوست داشتنی بود و از نقل داستانهای سرگرم‌کننده لذت می‌برد. پدر و پسر خیلی باهم مأنوس بودند و با یکدیگر به‌گردشهای طولانی در اطراف ساجل سکونت خویش می‌رفتند. این پسر باریک‌بین و نکته‌سنج بزودی متوجه لاابالیگری و بی‌فکری والدین خویش شد. از یکطرف عواید ناچیز بهیچوجه تکافوی تفننات این پدر رفاه‌طلب را نمی‌کرد و از طرف دیگر مادرش هم که بسیار ساده و بی‌بندوبار بود از عهده توازن دخل و خرج بر نمی‌آمد و بهمین جهت آخر ماه زندگی آنها لنگ بود. در همسایگی کلبه کوچک آنها یک مجلس دعا قرار داشت که

کشیش متولی آنجا، عهده‌دار آموزش چارلز شد. حالا چارلز نه ساله شده بود و چون تعداد زیادی کتاب در زیر شیروانی خانه پیدا کرده بود از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. در خلال سطور آن گنجینه‌های بیشماری می‌یافت که با عطش زیاد همه را مطالعه می‌کرد. بزودی تعداد افراد خانوادهٔ دیکنز به هشت رسید و در مقابل عواید کم شد، اهل خانواده از ترس وام دائم‌التزاید، به لندن کوچ کردند.

روز به روز وضع خوراک خانواده بدتر می‌شد و لباس چارلز پاره‌تر و رقتبارتر می‌گردید. خانم دیکنز عاقبت متوسل به آخرین امید خود شد و مصمم گردید مدرسه‌ای جهت تربیت خانمهای جوان تأسیس کند. افراد خانواده را به خانه‌ای دیگر منتقل ساخت و یک تابلو برنجی براق که بر آن «بنگاه خانم دیکنز» حک شده بود روی در نصب کرد. اما هیچ شاگردی مراجعه نکرد و امیدها مبدل به یأس شد. عاقبت، در اثر کثرت وام، جان دیکنز را به زندان انداختند و بزودی مختصر مایملک خانواده هم به دکان سمساری رفت.

در این موقع بطور غیرمنتظره و از کسی که فراموش شده بود پیشنهادی رسید. یکی از خویشان دور خانم دیکنز که کارخانهٔ واکس‌سازی داشت اظهار تمایل کرد چارلز را در آنجا به کار بگمارد. کار چارلز در آنجا عبارت بود از بسته‌بندی جعبه‌های واکس و چسبانیدن برچسب بر آنها. بزودی چنان در کار خود استاد و چابک شد که جمعیتی در خیابان به تماشا می‌ایستادند. اما چارلز در ضمن انجام وظیفهٔ روزانه مدام در این فکر بود که تحصیلات خود را تکمیل کند.

سایه تیره و ترسناک زندان تأثیر شومی در روحیه چارلز-دیکنز داشت. جمعیت انبوهی هر روز با ساکنین آنجا ملاقات می کردند و مایحتاج و ضروریات به آنها می فروختند، و حتی در صورت پرداخت سال اجاره معین، خانواده زندانیان نیز مجاز بودند در کنار آنها در زندان مسکن کنند. لهذا خانم دیکنز هم به شوهر مفلس خود در یکی از حجره های پست زندان پیوست. همه اهل خانواده را به استثنای چارلز با خود به آنجا برد ولی چارلز هم روزهای یکشنبه خود را در زندان می گذرانید.

اوضاع این فامیل به همین نحو می گذشت تا وقتی که ارثیه سختصری جان دیکنز را از زندان نجات داد. چارلز باز مدتها اجباراً به کار پر مشقت خود ادامه داد تا سرانجام پس از فوت مادرش پدر رضایت داد او را به مدرسه بفرستند. اما در پانزده سالگی ناچار شد بار دیگر برای اسرار معاش کار را از سر بگیرد.

از آنجا که خواندن و نوشتن را با اسلاء صحیح آموخته و کمی هم به لاتین آشنا شده بود به سمت منشیگری در دارالوکاله آقای بلکمور استخدام شد. دستمزد هفتگی او معادل سیزده شیلینگ و شش پنس بود و بعدها به پانزده شیلینگ بالغ گردید.

همینکه سیرات سابق الذکر تا شاهی آخر خرج شد ناچار جان دیکنز، یعنی پدر چارلز، تند نویسی آموخت و خبرنگار مطبوعات در مجلس عوام انگلستان گشت. چارلز تصمیم گرفت از پدر تقلید کند. هر چه پس انداز داشت داد و یک کتاب فن تند نویسی خرید. با سرسختی و ثبات خاص خود به مطالعه آن کتاب پرداخت و تا بهترین تند نویسی و خبرنگار لندن نشد دست از کار و کوشش نکشید. ابتدا در دادگاه مشغول به کار شد و

بعدها خبرنگار پارلمانی روزنامه‌ها گردید. در ۱۸۳۰ که هجده سال داشت اندکی قبل از اشتغال به خبرنگاری با «ساریا-بیدنل» دختر یکی از بانکداران نسبتاً ثروتمند آشنا شد و فوراً اسیر عشق او گردید. خاندان این دختر اگر چه نسبت به دیکنز روش دوستانه‌ای داشتند ولی خواستگار بی‌پول و تنگدست را برای دختر خود مناسب نمی‌دیدند. ساریا را برای تکمیل تحصیلات به اروپا فرستادند و سنسافانه جدائی سمند، کار خود را کرد و دختر، پس از مراجعت، عاشق وفادار خود را با کمال سردی پذیرا شد و عاقبت با سردی بازرگان ازدواج نمود.

دیکنز به دستگاه اداری روزنامه هودنینگ‌کرانیکل راه یافت و به سمت خبرنگار مشغول کار شد. اینک فرصت کم-نظیری برای مشاهده همه فعالیت‌های شهر لندن به دستش افتاد. همه حوادث و اتفاقات معمولی شهری از قبیل تفریحات ایام تعطیل و نزاع وهیاهو و انتخابات محلی درسز مستعد و مترصد و حساس چارلز اثرات عمیق و دقیقی باقی گذاشت. ضرب‌المثل‌های عامیانه مخصوص لندن را در خیابانها می‌شنید و در حافظه‌اش ضبط می‌کرد. با شدت و شور زیاد غالباً در حومه شهر لندن و سایر شهرستانها تفحص می‌نمود و با سایر همکاران دنیای خبرنگاری مسابقه می‌گذاشت. حالا دیگر عواید هفتگی وی به پنج‌لیبره و پنج‌شیلینگ رسیده بود و با آن می‌توانست به آسانی گذران کند. این اولین باری بود که دیکنز از اضطرابات و ناراحتیهای فکری ناشی از وضع مالی اندکی فارغ شده بود و می‌توانست آرزوی دیرینه خود را که نویسندگی بود عملی سازد. در بیست و دو سالگی داستان کوتاهی را که با امضای مستعار نوشته بود با تردید و

ترس به صندوق مراسلات مجله ماهیانه انداخت. در شماره بعد که داستان چاپ شد از فرط تعجب و خوشحالی دهانش باز مانده بود. این خبرنگار جوان به نوشتن قطعات جالبی از زندگی لندن و شهرستانها پرداخت و کم کم آثار مزبور را در مقابل هفته‌ای دولیره و دوشیلینگ به‌روزنامه هودنینگ کرانیکل منتقل نمود. حال دیگر مجموع عواید وی در هفته به هفت لیره و هفت شیلینگ بالغ می‌شد. مجموعه آثار کوتاه او بعدها به صورت کتابی منتشر شد و مردم لندن آنرا به‌گرمی و با اشتیاق کامل پذیرفتند. اندکی بعد دیکنز تصمیم گرفت از شغل خبرنگاری چشم‌پوشد و نیرو و استعداد خود را منحصرأ صرف نویسندگی کند.

یک شرکت انتشاراتی در لندن از او درخواست کرد که یک سلسله آثار کوتاه و مختصر راجع به یک باشگاه ورزشی بنویسد. قرار شد که این نوشته‌ها در مجلات مختلف منتشر شود و نقاش معروف آن زمان به نام «سیمور» تصاویر آنرا به‌عهده گرفت. دیکنز این پیشنهاد را پذیرفت و به این ترتیب بود که کتاب کاغذهای پیک ویک منتشر گردید.

پس از انتشار اولین جلد که چندان با موفقیت روبرو نشد نقاش نامبرده خود کشی کرد. سرنوشت این مجلدات معلق و بلا تکلیف ماند تا اینکه نقاش دیگری یافتند که ذوق او بسیار موافق خصوصیات و سلیقه ادبی دیکنز بود و بسیاری از صحنه‌های داستانها و رمانهای این نویسنده بزرگ را با موفقیت و استادی ترسیم کرد. بتدریج هر چه بر تعداد مجلدات کاغذهای پیک ویک افزوده می‌شد، قریحه مزاح و شوخ دیکنز بر تعداد خوانندگان آن می‌افزود و با آنکه از جلد اول فقط چهارصد نسخه چاپ کرده

بودند جلد پانزدهم آن و نسخه فقط پیش فروش داشت.
در اوایل دوران انتشار کاغذهای پیک و پیک سؤلف
عروسی کرد. عروس، دختری بود زیبا و چشم آبی ولی کم اراده و
بی کفایت و البته این صفات از نظر سردی دقیق و تیزبین همچون
دیکنز مخفی نمی ماند. بهمین جهت دوران نامزدی آنها چندان
لطفی نداشت. این جفت نامتناسب در ۲ آوریل ۱۸۳۶ ازدواج
کردند. گوئی مقدر اینست که غالب نوابغ دچار همسرهای
نامناسب شوند. از این زمان تا مدت ده سال را باید دوران شدت
کار دیکنز محسوب داشت. در این مدت پنج رمان و تعداد
زیادی داستانهای مختلف از قلمش تراوید. اوقات پیش از ظهر
را علی‌الرسم صرف نوشتن می کرد. دیکنز دوست داشت عصرها و
شبها را صرف گردش و پیاده‌روی کند و خصوصاً خیلی مشتاق بود
در خیابانهای لندن قدم بزند زیرا بدون تلاًؤانگیزنده خیابانهای
آن شهر بزرگ، بقول خودش «فانوس معجزه‌آسای» نیروی تصور و
تخیلاتش به آسانی روشن نمی شد.

با انتشار دکان عتیقه‌فروشی نام دیکنز در امریکا هم
پراوازه شد. چه بسیار زنهای خانه‌دار و سنگین و چه بسیار
بازرگانان معتبر که در کنار اسکله به انتظار رسیدن کشتی حامل
آخرین شماره جزوات رمان سزبور ساعتها در بیقراری و التهاب به
سر می بردند تا از سرنوشت نل کوچک اطلاعات بیشتری کسب کنند.
این خوانندگان به نویسنده «نل کوچک» نامه‌های بسیار
نوشتند و او را به آمدن به امریکا و ادار کردند. در ۱۸۴۲ دیکنز
برای اولین بار به کشورهای متحده امریکا مسافرت کرد. متأسفانه
در نظری عادات و رسوم آزاد اسریکائی فاقد روح مسالمت و

آراسش جلوه کرد و مخصوصاً از مشاهده ترتیب و نظام برده‌فروشی و برده‌داری که در این کشور رواج داشت متنفر گشت. پس از آنکه گردش و سیاحت خود را تمام کرد و از مغرب تا شهر سن لوئی رفت به انگلستان بازگشت و کتابی به نام یادداشتهای امریکا منتشر کرد که در آن کشورهای متحده امریکا را توصیف کرده و اصطلاحات تند و نیشداری بکار برده است.

دیکنز تصمیم گرفت خانواده خود را برای مدتی به خارج ببرد. بلافاصله پس از انتشار سرود کریسمس که شاید جزو بهترین و محبوبترین داستانهای ادبی انگلیس شمرده شود باتفاق خانواده خود برای یک سفر طولانی عازم اروپا شد. ولی این بار مردم لندن توجه دیکنز را به سلسله فعالیت‌های مشغول می‌داشتند که هیچ ارتباطی با نویسندگی نداشت. چون دیکنز نسبت به تئاتر علاقه مفراطی داشت چند نفر از دوستان، او را وارد کار نمایش کردند. دیکنز علاوه بر ایفای نقش قهرمان نمایشنامه بر حسن جریان آن نیز نظارت می‌کرد و ناچار پادوئی پشت صحنه و حتی کار پیشخدمت را هم انجام می‌داد. موفقیت این نمایش بقدری بود که مجبور شدند در سالنهای بزرگتر نیز آنرا بازی کنند و حتی به شهرستانها هم مسافرت کنند. در نتیجه کار مداوم و بدون وقفه، سلامت و تندرستی دیکنز مختل شد و سردردهای شدید و ضعف چشم بر او عارض گردید. مع‌الوصف، در ۱۸۵۰ مسئولیت مدیریت روزنامه اخبار روز را به عهده گرفت ولی از این پس، بهمان نسبت که نیروی تخیلی و تصویری ضعیفتر می‌شد احتیاجش به فعالیت بیشتر می‌شد، بطوریکه در اداره روزنامه یا در جمع خانواده و یا در اداره نمایشها همواره محور

فعالیت دیکنز بود. در این اوقات که پریشانی بر خاطرش مستولی شده بود ساریا بیدنل پس از بیست و دو سال اشتیاق تجدید عهد با دیکنز شد و نامه‌ای پر از اشتیاق برایش فرستاد. شوق و شوری که در نامه‌های جوابیه دیکنز دیده می‌شود حاکی از آن است که تا چه حد خاطرۀ عشق این زن در دل دیکنز زنده و قوی مانده است. ولی با دیدار مجدد آن معشوقۀ روزهای جوانی، گویا سخت تکان خورد و تصوراتش همه متلاشی گشت.

در هم شکستن و پریشانی تصورات دوران جوانی به زندگی او رونقی بخشید. در ۱۸۵۸ دیکنز و زنش به تراضی جدا شدند. چارلز پسر ارشد آنها نزد مادر رفت. سایر کودکان نزد پدر ماندند. پس از اندک زمانی خانۀ مجللی خرید و آرزوی جوانی خود را تحقق بخشید و با فرزندان و خالۀ آنها به این خانۀ بزرگ نقل مکان کرد. دیکنز از آن پس در برنامۀ روزانۀ خود تجدید نظر کرد و با جمع آوردن دوستان و سهامنان به دور خود و ایجاد سرگرمیهای مختلف برای آنان بنحو دیگری مجلس آرائی اوان زندگی خود را از سر گرفت.

اما این مشغولیات و تفریحات خانگی بزودی برای مدتی ترک شد. زیرا برای جمع آوری اعانه و امور خیریه، مجلس قرائتی ترتیب داد که در آن قطعاتی از کاغذهای پیک و پیک را برای حضار می‌خواند.

آخرین رسانهای او عبارتند از داستان دو شهر (۱۸۵۹) که مربوط است به انقلاب کبیر فرانسه و آرزوهای بزرگ (۱۸۶۱) و دوست مشترک ما (۱۸۶۵).

هنوز سرکب دوست مشترک ما خشک نشده، راه مسافرت

دیگری به کشورهای متحده آمریکا در پیش گرفت.
پس از گردش در نیویورک و بوستون و فیلادلفیا و
واشینگتن، دیکنز خسته و ناتوان به انگلستان بازگشت و در آنجا
برای آخرین بار در ۱۸۷۰ در اجتماعی شرکت نمود. حال به
نگارش رمان جدیدی به نام داذوپین درود پرداخت. در این اثر از سبک
سابق خویش دست کشید و آنرا بصورت داستانهای پلیسی نوشت
اما مقدر چنین بود که این اثر هرگز به پایان نرسد. در ۸ ژوئن،
سر میز شام ناگهان حالش دگرگون شد و افتاد. آنقدر بیهوش ماند
تا کم کم فروغ این نویسنده که عالمی را به خود مشغول داشته
بود خاموش شد و جان سپرد ولی تعالیم اخلاقی و بخصوص
نبوغی که در هنر نویسندگی و پروراندن آن تعالیم ابرازی داشت
تا ابد زبانزد ادبا خواهد بود.

امیر کبیر منتشر کرده است:

آریامهر، شاهنشاه ایران
راشس سینگوی
ترجمه دکتروسیروس ارشادی

آریامهر، شاهنشاه ایران، یک بررسی تحقیقی پیرامون زندگی رهبر انقلاب ایران است از ابتدای زمامداری ایشان تا سرحدله‌ای که ایران با پیروی از ابتکارات بزرگ ناجی خود در آستانه ورود به دوره تمدن بزرگ قرار گرفته است.

در این مجموعه که بوسیله ناظری بی طرف نوشته شده، اگر چه همه حقایق سازنده بازگو نگردیده [چرا که حقایق سازنده دوران شکوفایی و عدالت‌گستری شاهنشاه آریامهر که ایران کهن را چون جوانی جاودان‌چهره آراست، خارج از حوصله مقالی بدین کوتاهی است.] اما در مجموع می‌تواند نشان‌دهنده خط تعالی تلاش مقدسی باشد که برای رهانیدن ایران کهن از سلطه شوم ناهنجاریها صورت گرفته است.

راشس سینگوی برای نگارش کتاب بارها به ایران سفر کرده است و در وقایعی که به هنگام زمامداری شاهنشاه آریامهر بر ایران گذشته تفحص فراوان کرده و در بسیاری از موارد به ریشه‌یابی وقایع پرداخته است.

آریامهر، شاهنشاه ایران، چشم‌انداز بیگانه‌ای است بر سرزمین تلاش مدام با اهداف مقدس و بازسازی چهره جاودانه سردی که افتخار ایران با نامش در آسپخته.

تاریخ مشروطه ایران احمد کسروی

درباره مشروطیت ایران تا کنون کتابهای زیادی نگاشته شده که بی شک باز هم کتاب حاضر در میان کتابهای مشابه از ارزش و اعتبار بیشتری برخوردار است. در تاریخ مشروطه ایران، کسروی که به اعتقاد همگان «سردی دانشمند، زبان شناس، تاریخ نویس، مطلع و امین» بود، از تمام جریانات بزرگترین واقعه سیاسی ایران پرده برمی گیرد و با روشن نگری به داوری پیرامون انقلاب سازنده و رهاکننده ایران که نامداران و ناموران بسیاری را به تاریخ ایران هدیه کرد، سی پردازد. در مقدمه ای که شادروان کسروی بر تاریخ مشروطه نوشته، به این نکته اشاره کرده است که: جنبش مشروطه خواهی با پاکدلیها آغازید ولی با ناپاکدلیها به پایان رسید. و دستهایی از درون و بیرون، به میان آمد، آن را به هم زد و ناانجام گذاشت و کار به آشفته گی کشور و ناتوانی دولت و از هم گسیختن رشته ها انجامید و مردم ندانستند آن چگونه آمد و چگونه رفت و انگیزه ناانجام ماندنش چه بود.

مؤلف از سالهای استبداد — سالهایی که چنین جنبشی را ضروری ساخت — سی آغازد و به همه زوایای تاریخ انقلاب سترگ نامداران تاریخ معاصر ایران نظر می اندازد.

تاریخ هجده ساله آذربایجان احمد کسروی

تاریخ هجده ساله آذربایجان در حقیقت جلد دوم تاریخ مشروطه- ایران است، جلد اول با تسلیم شدن محمدعلی میرزا در مقابل مشروطه- خواهان پایان می پذیرد و در کتاب تاریخ هجده ساله آذربایجان راه سالکان انقلاب آزادی بخش ایران نموده می شود و کار آنان که در آذربایجان گرامی، مرگ را برای پیروزی آرمانهای خود پذیرفتند و دامن خواست پاک آنان به همه سرزمین ایران کشیده شد، بازگو می گردد. مؤلف در مقدمه کتاب می نویسد:

«در بخش پیشین این تاریخ داستان توپ بستن محمدعلی میرزا را به مجلس شورای در تیرماه ۱۲۸۷ یاد نمودیم و سپس چون تنها شهر تبریز بود که در برابر شاه قاجار ایستادگی نشان می داد داستان جنگهای یازده ماهه آن شهر را آغاز نموده برای آنکه رشته سخن از هم نگسلد به شهرهای دیگر پرداخته پیشرفت آن جنگها را تا ماه اردیبهشت ۱۲۸۸ دنبال نمودیم.»

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده ایم.
علاقه مندان می توانند به آدرس «تهران- سعدی شمالی- بن بست فرهاد- شماره ۲۳۵- دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را ریختن برای ایشان ارسال داریم.

بها : ۱۴۰ ریال

